

عینکم رو روی چشممام گذاشتم.
اونقدر بیکار بودم که حتی تایم رفتن به خونه بابا رو الکی
بگذرونم؟!
نه هرگز...
یه خانوم متشخص و وکیل هیچوقت وقتشو الکی هدر نمیده.
خط به خط کتاب رو میخوندم.
با خوندن تاریخ جون تازه میگرفتم... یهو تاریخ ها توی ذهنم جا
به جا شد.

پرت شدم به سال ها قبل...

یه دختر بچه کوچیک توی دهات کوچیک
با سه تا داداش رشید و یه پدر و مادر مهربون.
بابا و داداشام یکی پشت یکی دیگه پشت من بودن...
خوش غیرت و مرد... مردِ مرد!
از نه سالگی منو فرستادن شهر خونه خاله جان.
که مبادا دختر نازشون توی روستا بمونه و نتونه درس بخونه.
مبادا اینجا باشه و پسرای یاغی این محلمون گردن بکشن برای
دخترش.
که مبادا خان این روستا به سرش بزنه و دلشو به حال دختر
معاون خودش خوش کنه.

پدر من ارشد کارگرای محل بود.
میگفت هر وقت میای روستا قبلش باهام هماهنگ کن و حالا...
اولین بار بود که میخواستم به دیدنشون برم اونم بدون
هماهنگی.

هرچی باشه شیرینی وکالت و وکیل شدنم به یهویی بودنش بود.

هرچند بابا ناراحت بشه از اینکه یهو دارم میرم به این محل.
لبخند فخر آمیزی به جعبه شیرینی کنارم انداختم.
این شیرینی امشب جمع خونه مارو قرار بود شیرین کنه

----- - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART2:

----- - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -

مرده از آینه ماشین بهم خیره شد و گفت:

- خانم رسیدیم.

سرمو تکون دادم.

عینکم رو از روی چشمام برداشتم و بعد از گرفتن جعبه شیرینی

از ماشین بیرون اومدم.

با لبخندی نفس عمیق کشیدم... این محل برای من هنوزم یادآور روزای سه سالگیم بود.

به طرف دروازه قدیمی و مشکی رنگ خونمون رفتم.
در باز بود و صدای عربده کشی چند نفر از داخل به گوش میرسید.

اخم ظریفی کردم و محکم درو باز کردم...
چند نفر وسط حیاط بودن و یه چندتایی قمه بزرگ دستشون بود.
با داد یه چیزایی میگفتن...

پدرم سه تا پسر داشت؟! نه نه منم به موقعش میدونستم
چطوری باشم.
جعبه و کیفم از دستم افتاد...

من ترار بودن رو خوب بلد بودم که بلد نبودم وکیل نمیشدم.

صدامو دوبرابر صدای اونا انداختم پس کلم و گفتم:
- هوی یابووو... صداتو انداختی پس کلت فکر کردی اینجا مسراح
خونتو خودتم یوبس شدی ننتو صدا میکنی...
بیار پایین صداتو..

مرده خودشو بهم رسوند.
لبخند کثیفی زد و گفت:
- جناب عالی؟! -

----- - - - - - :green_heart: ♣ - - - - -
 ⊗ khanom . vakil ⊗
 ⊗ fatima . sadeghi ⊗
 green_book:- #PART3:
----- - - - - - :green_heart: ♣ - - - - -

پوزخندی زدم.
توی تخم چشمام خیره شدم و گفتم:
- من دختر این خونم...
تو خر کی باشی صداتو اینجا بردی بالا؟! -

دندون قروچه ای کرد.
یهو صدای فرید از پشتش بلند شد:
- فریمااااه... -

به عقب نگاهی کردم.
فرید با ترس داشت نگاهم میکرد.
مرتیکه خرفت نگاهم کرد و با حيله گفت:

- پس این خونه دختر هم داره...

با حرص گفتم:

- یالا هری تا با خودت نشدیم دوتا دختر تو این خونه.
یالا!!!...

با حرص گفتم:

- جواب این زبون درازی هارو میدی.

بعد با نوچه هاش از حیاط زد بیرون.
در خونه باز شد و فرهان و فرهاد به طرفم دویدن.

فرید همونجا روی پله ها وا رفت و سرشو با دستاش گرفت.
هوا گرگ و میش شده بود.

با تعجب به طرفشون رفتم و توی آغوش فرهان فرو رفتم.
فرهان با صدایی که میلرزید گفت:

- نباید میومدی... نباید میومدی... باید برگردی.. همین الان باید
برگردی.

با تعجب ازشون جدا شدم.

با تعجب گفتم:

- چی میگی داداشی... اصلا بابا کو؟ ماما کو؟

----- :green_heart: -----

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

:Ern0l~ @Roman_parsy :green_book::green_heart

green_heart:- #PART4:

----- - - ▶ :green_heart: ◀ - - -----

فرهاد سریع گفت:

- الان وقت این حرفا نیست.

برو... فقط بروو.

تا کسی نباید زیاد دور شده باشه.

فورا باهاش تماس بگیر باید بری.

فرار؟

نه این دور از تربیت فریماه بود.

با صدای خیلی جدی گفتم:

- یا میگید چیشده یا خودم بفهمم؟! هاان؟!

فرهان و فرهاد سرشونو پایین انداختن که به طرف فرید رفتم.

جلوی پاش زانو زدم.

فرهان بزرگتر بود و بعدش فرهاد و فرید و بعدشم من.

فاصله سنی من و فرید یکسال بود و از بچگی اخت بیشتری باهم

داشتیم.

دستاشو گرفتم و گفتم:
- فرېد به من نگاه کن...
يالاه نگاه کن...
بگو چيشده؟! بابا كجاست؟! اصلا ماجرا چيه...

فرېد سرشو بلند كرد كه با ديدن چشماش چشمام گرد شد.
قرمز بود و بغض كرده بود.
با بغض گفت:
- بيچاره شديم فريماه... نبايد ميومدي... نبايد ميومدي.

پسر خان ديروز توي زمين ما بود براي سركشي گاو شخم زني
افسارش دست من بود.
يهو رم ميكنه ميرِه رو سر پسر خان.
لاغر مردني به ثانيه نكشيد چون داد.

----- - - ->:green_heart: ◀ - - ------

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART5:

----- - - ->:green_heart: ◀ - - ------

فرهاد با درد خنديد و گفت:

- لاغر مردنی سریع مرد چیه برادر من... گاو لعنتی پسره رو شخم زد...

انتظار داشتی شاخ شمشاد باشه برات.

فرید بینیشو بالا کشید و گفت:

- نمیدونم نمیدونم... یکی نیست بگه لعنتیا من اصلا مقصر نبودم گاو وحشی شد گاو دیگه گاووو.
بابا هرچقدر باهاشون صحبت کرد توی کتشن نرفت.
الا و بلا میخوان منو وسط میدون دار بزنن.

عرق سردی روی کمرم ریخت.

ولی فریمه اینطوری نیست.

با اخم غلیظی گفتم:

- مگه مملکت قانون نداره... من قانون رو خوب بلدم. من خودم وکیلتم میشم.

فرهان سریع گفت:

- فریمه درک میکنیم اینارو... ولی یه چیزایی رو نمیدونی... اونم قدرت خانواده خان و خانزاده هاست.
قدرت اونا زیاده برش اونا زیاده...
گناهکار جای بی گناه میزارن... بی گناه جای گناهکار میزارن.

کار از وکالت گذشته... الانم که تورو دیدن... قطعا بیچاره

میشیم.

فرهاد با دندون قروچه گفت:

- گه خوردن بخوان به اون چیزی که توی ذهنته فکر کنن.
سر به سر هر سه تامون وسط میدون میریم بالای دار ولی این
اتفاق نمیفته.

با تعجب گفتم:

- راجب چی دارید حرف میزنید؟! کدوم کار؟! کدوم اتفاق؟!

----- - - - - - :green_heart: ◀ - - - - -

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART6:

----- - - - - - :green_heart: ◀ - - - - -

فرید کلافه گفت:

- همین داستان دختر جای اع..دام پسر بره و این داستانا...
به همون لفظ بخوایم بگیم خوندُ بس.

فرهاد فوراً گفت:

- خفه شو فرید...

فرید سریع گفت:

- منظوری نداشتم... فقط داشتم براش توضیح میدادم.

بهت زده گفتم:

- مگه توی عهد قجر زندگی میکنیم که این داستانا باشه.
فرهان بازوم رو گرفت و به طرف خونه کشید و گفت:
- تمومش کن فریماه... جایی که ما زندگی میکنیم دوبرابر دهه
عهد قجر رسم و رسوم داره.
هنوزم مات و مبهوت بودم.

وارد خونه شدیم...

با دیدن مامان که روی زمین کنار بخاری دراز کشیده بود و سرشو
با دستمال بسته بود چشمام گرد شد و به طرفش دویدم.
احتمالا باز هم میگرانش اوت کرده بود.

فورا بالاسرش رسیدم و گفتم:
- مامان... مامانی حالت خوبه؟!

با شنیدم صدام سریع چشاشو باز کرد و یه ضرب سرجاش
نشست و بهت زده نگاهش بین من و پسرا چرخید و گفت:
- فریماه...

تو اینجا چیکار میکنی؟!
فرهان اون یاغی ها که ندیدنش؟!

----- :green_heart: -----

© khanom . wakil ©

© fatima . sadeghi ©

green_book:- #PART7:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

فرهان کلافه دستی لای موهاش کشید و گفت:
- چرا اتفاقا دیدنش...

مامان هینی کشید و زد زیر گریه.
بغلش کردم و گفتم:
- هیشش مامان... آروم باش. چیزی نشده که.
هیچ اتفاقی نمیفته... یا اصلا بیفته...
اینکه من وارد اون خونه بشم اونا ضرر میکنن نه من.
من اون فریمه قبل نیستم.
تغییر کردم و این تغییر دامن اونارو هم میگیره...

مامان ازم جدا شد که یهو در خونه با صدای بدی باز شد.
بابا سراسیمه وارد خونه شد.
نگاهشو چرخوند و روی من ثابت موند.

همونجا کنار در روی زمین افتاد.
دستشو به سرش گرفت و گفت:
- ای وای... ای وای... پس راست میگفتن تو خونه فاتح دختر
هست.

تو برگشتی و اونا دیدنت.

فورا به طرفش رفتم.

شونه هاشو گرفتم و گفتم:

- بابایی منو نگاه کن... اگه یه درصد حضور من به داد شما میرسه

من حاضرم این کارو بکنم...

حاضرم این کارو بکنم ولی بلایی سر پدرم و داداشام نیاد.

بابا فورا وایستاد و گفت:

- باید بری فریمه... همین الان... این حرفا رو هم تمومش کن.

دستمو محکم گرفت و از خونه بیرون زد.

کشون کشون منو دنبال خودش میکشید.

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART8:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

کی فکرشو میکرد شیرینی وکالت اینطوری زهر بشه.

با ناله گفتم:

- پدر من یه لحظه وایسا... اصلا شاید تونستیم با قانون درست کنیم... بابا... وایسا!!!.

بابا دروازه رو یه ضرب باز کرد که با دیدن جمعیت پشت دروازه گرخیدم.

یه آقایی با یه کلاه قدیمی روی سرش توی راس وایستاده بود. چند نفری هم دور و برش بودن و یه پسر جوون کنار اون آقا وایستاده بود.

از لباسای مشکی تنشون مشخص بود عذادار بودن. پسره چشماش خون افتاده بود و میتونستم راحت حس کنم تعادل درست درمون نداره.

مرده کلاه سرشو برداشت. نگاهش روم افتاد و گفت:
- پس تو دختر فاتح هستی...

بابا فوراً گفت:
- کوچیک شماست خان. داشت همین الان میرفت...
فریمه جان برو... برو بابا.

خان پوزخندی زد و گفت:
- کجا حالا با عجله.
فورا پوزخندی زدم... من فریمه بودم!

بابا رو کنار زدم و جلوتر رفتم و گفتم:
- واسه رفتن از خونه پدریم هیچ عجله ای ندارم!
ولی قطعاً شما واسه عقد بستن بالای خون پسرتون عجله دارید...

از تیزی زبونم چشماش گرد شد و پسر جوون کنارش با یه خیز
جلوم علم شد و با دندون قروچه گفت:
- ببند دهنتو... آدمت میکنم...

----- - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART9:

----- - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -

فرهان خواست جلو بیاد که کنارش زدم و با یه دست یقه پسر رو
گرفتم.

چشماش گرد شد که با طعنه گفتم:
- هر وقت مستی از سرت پرید خودت آدم شدی راجب آدم کردن
من صحبت میکنیم.

با شدت یقشو ول کردم و با صدای بلند تر گفتم:
- فاتح سلطانی چیزی جز آدم تربیت نمیکنه...
خان روستا رو نمیدونم...

خان موشکافانه نگاهم کرد.
چشماشو ریز کرد و گفت:
- اهل فکری... بهت نمیخوره بی فکر عمل کنی.
میخوام باهات صحبت کنم...

شونه هامو بی تفاوت بالا انداختم و گفتم:
- در خونه فاتح به روی همه بازه.
حتی خان روستا...

کنار رفتم و خان وارد حیاط شد و اون پسر جوون که حالا فهمیدم
پسر خان بود خواست وارد بشه که دستمو بالا گرفتم و گفتم:
- من گفتم در خونه به روی همه بازه... نه هرکسی که تعادل مغز
حتی نداره.

همچین کسی زوال مغز میگیره و هیچکدوم از کارایی که انجام
میده حالیش نمیشه.

گفتم که... هروقت مستی پرید داخل آدم حساب میشی!

چشماش گرد شد و خواست چیزی بگه که ازش رو گرفتم و وارد
خونه شدم.
خان رو به یکی از اتاقا که روی ایوون بود راهنمایی کردم.

از اونجایی که گفت میخواد با خودم تنها حرف بزنه فقط خودم و خان وارد اتاق شدیم.

داداشا و بابا هم بیرون منتظر موندن.

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART10:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

بی توجه به خان به طرف صندلی رفتم و روش نشستم.
از این کارم تک خنده ای کرد و اونم به طرف صندلی رفت.
نکنه انتظار داشت فریمه ازش واسه نشستن روی صندلی خونه
پدریش اجازه بگیره؟!
نه هرگز...

درسته مهمون بود... ولی قرار نبود صاحب باشه!

پامو روی پام انداختم.
سرمو بالا گرفتم و گفتم:
- خب... میشه بدونم باهام چیکار داشتید؟!

کلاهشو از روی سرش برداشت، کلاه رو روی میز گذاشت و به
عصای توی دستش تکیه زد و گفت:
- جریان رو میدونی!
بهتره دیگه کش ندم...

ابرومو بالا انداختم و گفتم:
- من یه چیزایی میدونم... ولی شماهم بگو بیشتر بدونم.

اخم ظریفی کرد و گفت:
- برادر شما باعث قتل پسر من شد.

پوزخندی زدم و گفتم:
- تا جایی که من میدونم فکر میکنم فقط حضرت سلیمان زبون
حیوانات رو بلد بود و میتونست باهاشون صحبت کنه!

اخماش توی هم رفت و با غضب نگاهم کرد.
دستمو مشت کردم.

حقیقتا عصبی میشد ترسناک میشد اما فریمه و ترس از
آدمیزاد؟! محاله...

----- :green_heart: -----

ø khanom . wakil ø

© fatima . sadeghi ©

:Ern0l~ @Roman_parsy :green_book::green_heart

green_book:- #PART11:

----- ->:green_heart: <-----

با همون غضب گفتم:

- منو مسخره میکنی دخترجون؟!

خنده حرصی سر دادم و گفتم:

- ببین جناب خان...

اونطوری که بنده در جریانم گاو رم میکنه و متاسفانه از روی پسر

شما رد میشه!

منتها ربطشو به برادرم نمیدونم... چون فقط افسار دست برادرم

بود مقصر محسوب میشه؟!

آیا زور یه پسر کم وزن به یه گاو فربه و سنگین وزن میخوره؟!

اینو هرجای قانون برید حق رو به ما میده...

چون قتل عمدی در کار نبوده!

پوزخندی زد و گفت:

- ولی با جور شدن چندتا شاهد قطعا این قتل عمدی محسوب

میشه!

پوزخندی زدم و گفتم:

- عذرمیخوام درجریان نبودم.

من خیلی وقته توی روستا نبودم... پس مردم روستا مشغول فروش برنج، ارزن، کاه و... آها و فروش شرافت مشغول هستن!

خان محکم عصاشو به زمین کوبید و با صدایی که نسبتا بالا رفته بود گفت:

- دو دقیقه زبونتو غلاف کن...

دو دقیقه به حرفای من گوش کن!

چشامو محکم روی هم بستم.

دوباره بهش خیره شدم و گفتم:

- خیلی خب... گوش میکنم!

کلافه گفتم:

- میخوام با پسر ازدواج کنی...

با حرص گفتم:

- من میگم نره تو میگی بدوش...

پرید وسط حرفم و گفتم:

- گووووش کن...

----- - - ▶ :green_heart: ◀ - - -----

⊗ khanom . wakil ⊗

. ⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART12:

----- - - ▶ :green_heart: ◀ - - -----

با حرص نگاهش کردم که ادامه داد:
- هیچکس از روستا حق نداره پاشو جلوی من از گلیمش درازتر
کنه!

هیچکس حق نداره جلوی من توهین کنه!
هیچکس حق نداره جلوی من زبون درازی کنه!
هیچکس حق نداره جلوی من به خانواده حرفی بزنه!
هیچکس حق نداره علیه من قیام کنه!

با عصبانیت پریدم وسط حرفش و گفتم:
- این ملت اگه این رفتار رو برای خودشون برای زندگی هاشون
انجام میدادن...
اگه قوانین خدا رو اینطوری رعایت میکردن و اگه خدا رو ناظر بر
خودشون میدیدن جای ناظر دونستن خان روستا قطعا وضع این
نبود!!!

خان کلافه پوفی کشید و بلند شد و صندلیشو کشید به طرفم و

دقیقا جلوم نشست و با حرص گفتم:
- دو دقیقه محض رضای خدا ساکت باش...
فقط دو دقیقه ههههه...

کم مونده بود از خنده گسسته بشم.
سرمو تکون دادم که با چشم غره ای ادامه داد:
- تو باید با پسر من ازدواج کنی.
این حرفارو زدم که بگم تو تنها کسی بودی که این قوانین رو زیر
پا گذاشتی!

میخوام باهات معامله کنم...
اهل فکری... میخوام تو پسرمو اهل عاقل کنی!
اون حالش خیلی بده...
خیلی تغییر کرده...

همه داستان رو برات تعریف میکنم.
ولی باید قبلش بفهمم که ازدواج میکنی!

خواستم چیزی بگم که درجا گفتم:
- من تورو به عنوان عروسم میخوام!

قبول نکنی طوری داستان رو میچینم که برادرت مقصر محسوب
بشه و اون وقت خودت میدونی چی میشه!

..... - - - - - :green_heart: ♣ - - - - -

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

:Ern0l~ @Roman_parsy :green_book::green_heart

green_book:- #PART13:

..... - - - - - :green_heart: ♣ - - - - -

با عصبانیت گفتم:

- الان داری تهدید میکنی؟!

که چی؟!

که زن پسرت بشم چون خودت عرضه نداشتی تربیتش کنی من

تربیتش کنم؟!

اینبار خان با غم گفت:

- من تربیتش کردم... خوبم تربیتش کردم.

تغییر کرد...

عوض شد...

عوضش کردن.

با پوزخندی گفتم:

- عوض نکردنش... عوضی کردنش!

خان با غم گفت:
- حالا قبول میکنی؟!

نفسی عمیق کشیدم.
چاره ای نداشتم...
ولی خب، من آدمی نبودم زیر بار زور برم.
حالا که داره این اتفاق میفته باید شرط های منم پذیرفته میشد.
باید به عنوان عروس وارد این خونه میشدم نه به عنوان یه سند
کالا و در ازای آزادی برادرم!
من کالا نبودم که بخوان با من خون و جون کسی رو آزاد کنن!....

من انسان بودم.
من فریمه بودم...

حق به جانب به خان نگاهی کردم و گفتم:
- قبوله... ولی من چندتا شرط دارم!
چندتا شرط که اگه باهاشون موافقت نشه هیچ اتفاقی نمیفته...
من غد تر از این حرفام!

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

. ⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART14:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

خان سرشو تگون داد و گفت:
- هرچی باشه قبوله...

خوبه ای گفتم و ادامه دادم:
- اول اینکه من به عنوان عروس وارد عمارت شما میشم... هر لفظ
و اسم و لقبی روی خودم ببینم تحمل نمیکنم و انتظار سکوت
نباید از من داشته باشید!

دوم اینکه تمام رسم و رسومات باید اجرا بشه و خود شما شخصا
باید منو از پدرم خواستگاری کنید!

و سومین شرط...
نبینم کسی توی زندگیم دخالت کنه!
منو گذاشتی واسه آدم کردن پسرت... پس نبینم کسی بخواد
توی این مسیر کوچکتین بی احترامی رو بهم انجام بده...
من شخصیت کمی ندارم که بخوام حراج کنم!

خان سرشو تگون داد و گفت:
- تک تک اینا قبوله...

خوبه ای گفتم و بلند شدیم.

لحظه آخر به طرف خان برگشتم و گفتم:
- فکر نکن من بی ادبم... نه!

فقط پذیرش حرف مفت برام یکم سخته...
من الان با دل خودم دارم میام جلو.

ولی اینو بدونید کوچکتین چیزی بر خلاف میل من رخ بده نه
تنها اوضاع رو بهتر نمیکنم بلکه اون عمارت رو به خون میبندم!

کنج لب خان بالا رفت و گفت:
- داری تهدید میکنی؟!
خندیدم و گفتم:
- نه فقط فریمه رو بهت معرفی کردم.

----- - - ► :green_heart: ◀ - - -----

⊗ khanom . wakil ⊗

. ⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART15:

----- - - ► :green_heart: ◀ - - -----

اونم لبخندی زد و از اتاق بیرون زدیم.
نیشمو بستم و به جمعیت منتظر بیرون چشم دوختم.

خان به طرف پدرم رفت.
چشم توی حیاط چرخوندم...
پسر خان وارد حیاط شده بود و کنج حیاط وایستاده بود... من
حتی اسمشو نمیدونستم!

احتمالا حالش جا اومده بود که وارد حیاط شد.

خان رو به پدرم گفت:
- فاتح هر داستانی بود میخوام فراموش کنید.
من کلا نیتم خیره...
میخوام رسماً دختری فریمه رو برای پسر فواد خواستگاری کنم!

پس اسم گل پسرش فودا بود.
بابا چشمش گرد شد و فرهان و فرهاد و فرید هم دست کمی از
اون نداشتن.
بابا با بهت گفت:
- م...من... خب... خب خان... راستش...

فرهان فوراً گفت:
- اول اینکه بابا صاحب اختیار فریمه...

دوم اینکه خود فریمه باید تصمیم نهایی رو بگیره...
سوم اینکه فریمه از طبقه بالای شخصیتی برخورداره... فکر
نمیکنم همخونی داشته باشن!

یهو صدای فودا با پوزخندی بلند شد:
- سه کلام از برادر عروس...

فرهان خواست به طرفش خیز برداره که با تحکم گفتم:
- دادااش...

فرهان وایستاد و نیم نگاهی بهم انداخت که پوزخندی به سر تا
پای فودا کردم و گفتم:
- من داماد چلاغ نمیخوام...

----- - - ->:green_heart: ◀ - - ------

⊗ khanom . wakil ⊗

. ⊗ fatima . sadeghi ⊗

:Ern0l~ @Roman_parsy :green_book::green_heart

green_book:- #PART16:

----- - - ->:green_heart: ◀ - - ------

فواد از این حرفم چشماش گرد شد و جلوتر اومد.

نگاهمو ازش گرفتم که خان رو بهم گفت:

- فریمه جان نظر شما چیه؟!

لبخندی زدم...

تصمیمم رو گرفته بودم... من این بچه رو آدم میکردم!

هم برای خودم.

هم برای برادرم.

هم بخاطر نشون دادن فریمه!

سرمو بالا گرفتم گفتم:

- با اجازه پدرم من مشکلی ندارم...

فرید فوراً خودشو بهم رسوند.

دستم گرفت و با بغض و صدای آرومی گفت:

- فریمه داری چیکار میکنی... بخاطر من داری اینکارو میکنی؟!

فریمه توروخدا اینکارو نکن...

تو حیفی... تو اصلاً پسر خان رو نمیشناسی...

فریمه...

دستم گرفت و گفتم:

- هیشش... آروم باش!

این تصمیم خودم بودم فرید...

فَوَاد حَرَف اومد و گَفت:
- وایسید ببینم... دارید برای من زن میگیرید؟!

بعد جلوتر اومد و جلوی خان وایستاد و گَفت:
- بابا داستان چیه... من خودم قرار نیست نقشی توی این
تصمیم داشته باشم؟!

دست به سینه گفتم:
- یک کلام از آقای داماد...

با حرص خودشو بهم رسوند.
جلوم وایستاد و غرید:
- انقدری بی شوهری بهت فشار آورده بختک زدی رو من؟!

----- - - - - - :green_heart: ◀ - - - - -
 ⊗ khanom . wakil ⊗
 . ⊗ fatima . sadeghi ⊗
 green_book:- #PART17:
----- - - - - - :green_heart: ◀ - - - - -

پوزخندی زدم.

سرم رو جلوتر بردم.

درست توی چشماش زل زدم و گفتم:
- من سرم درد میکنه واسه دردسر...
اصلا خوشم میاد یکیو ادب کنم سر جاش بنشونم.

والا گشتم بی ادب تر از تو پیدا نکردم... کیس خیلی مناسبی
واسه تربیت هستی!
دندون قروچه ای کرد و خواست چیزی بگه که با لبخندی گفتم:
- هیشش... عیبه عروس دوماه اول کاری دعوا بگیرن...
کم مونده بود از حرص به کره های مختلف پرواز کنه...

داشتم کیف میکردم...
با عصبانیت دم گوشم غرید:
- نشونت میدم... خودت خواستی... به جهنم خوش اومدی!

با پوزخند گفتم:
- من فقط برای یه دلیل پامو توی جهنم میزارم...
اونم واسه بیرون کشیدن تو از اونجا!

واسه رفتن به بهشت...
آب جوشت رو زودتر بخور که باید بریم...

از حرص قرمز شده بود.

پررو تر از این حرفا بودم...

خان با تحسین نگاهم میکرد.
ولی میدونستم که چقدر قراره برام سخت بگذره...

خان و اهالی و بقیه از خونه بیرون زدن.
بابا و بقیه برای بدرقه همراهیشون کردن.

قرار شد فردا برای عقد و جشن به خونه ما بیان و بعدش منو
ببرن عمارت خان.
کلافه روی پله نشستم...

----- - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

. ⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART18:

----- - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -

فرهاد جلوی پاهام نشست.
دستامو گرفت و گفت:
- فریمه اصلا دیر نشده...

بین همین الان میتونی برگردی شهر.

اونا هیچ آدرسی ازت ندارن... اصلا لازم نیست بخاطر ما خودتو
توی دردسر بندازی.

دستاشو سفت گرفتم و گفتم:

- داداشمی عشقم...

ولی من با میل خودم اینکارو میکنم...

اصلا دلم شوهر پررو میخواد.

بابا و فرهان هم بهم نزدیک شدن که فرهاد دستشو به نشونه تو
سرت برام تگون داد.

با همون خنده گفتم:

- خیلی خب دیگه...

تو الان باید خوشحال باشی داری از دستم راحت میشی.

فرید سریع گفت:

- فریماااه نگو اینطوری...

به خدا نمیخوام حتی لحظه ای ناراحت و عصبی باشی..

اصلا دلم نمیخواد با رفتن به اون خونه خودتو خوی دردسر
بندازی...

با جلوتر اومدن بابا بهش اشاره زدم که بحث رو تموم کنه...

ساکت شد که بابا با ناراحتی گفت:
- فریمه دخترم مطمئنی؟!

----- - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

:Ern0l~ @Roman_parsy :green_book::green_heart
green_book:- #PART19:

----- - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -

بعدش با نگرانی ادامه داد:
- تو اصلا این پسر رونمیشناسی نمیدونی چیکارا کرده...
توی کل روستا معروفه...

باور کن دلم نمیخواه دردرس بکشی و توی دردرس بیفتی.

ما میتونیم این مشکل رو حل کنیم...
هرطوری شده حل میکنیم تو فقط برو.

از جام بلند شدم و به طرفش رفتم.
دستاشو گرفتم و گفتم:

- بابایی جونم اصلا نمیخواه نگران باشی.
باورم کن من از پس مشکل خودم بر میام...

باور کن میدونم چطور آدمش کنم... من هم کارمو هم راهمو
بلدم.
اینو خیالت جمع باشه.

بابا خواست چیزی بگه که گفتم:
- هیشش... باباجونم خیالت راحت.
اینو بدون فریمه مثل همیشه با عقلش داره تصمیم میگیره...

بابا لبخندی زد که یهو صدای ماما از پشت سرم بلند شد:
- مگه میخوای چیکار کنی فریمه!!؟

به طرف ماما برگشتم.
ماما از همون اوایل یه مشکلی داشت و اون سردرد های عصبی
بود

نمیخواستم حالش بد بشه...
باخنده گفتم:
- خوشحال باش دخترت میخواد عروس بشه...

----- :green_heart: -----

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART20:

..... - - ▶ :green_heart: ◀ - -

مامان به ستون تکیه زد و گفت:

- چی؟! عروس؟!!

داستان چیه فاتح...

بابا جلوتر اومد و گفت:

- خان از فریمه خواستگاری کرد...

برای فواد...

مامان چشمش گرد شد...

با تعجب به فرید اشاره زد و گفت:

- س...سر ماجر...ماجرای فرید؟!!

فورا گفتم:

- نه نه اصلا!!!...

اصلا به اون موضوع ربطی نداشت.

با حفظ تمام رسم و رسومات ازم خواستگاری کردن مامان جونم...

مامان با غم نگاهم کرد.
میدونستم احتمالا باور نکرده..

سریع بغلش کردم و گفتم:
- دورت بگردم.
تو دیدی من زیر بار زور برم؟!

معلومه که نه!!
من خوب میدونم چیکار کنم...

و خوب میدونم کجا باید برم و چیکار کنم.
پس خیالتون راحت...

مامان سرشو تکون داد که با خوشحالی گفتم:
- خب خب...
الان باید چیکارا کنیم...
فردا کلی مهمون داریم.

فرهان پوکر گفت:
- وکیل خانوم حالا میخوای انقدر هل نباش...

----- - - - - - green_heart: - - - - -

ø khanom . vakil ø

© fatima . sadeghi ©

green_book:- #PART21:

..... - - - - - :green_heart: - - - - -

خندیدم و با چشم و ابرو بهش اشاره زدم و حساب کار دستش
اومد.

بابا و مامان وارد خونه شدن تا برنامه ریزی کارا رو انجام بدن.

به طرف پشت خونه قدم برداشتم و گفتم:
- برادران گرامی بیاید.

پشت سرم راه افتادن.
پشت خونه از بچگی پاتوق ما چهارتا بودن... همیشه دور هم جمع
میشدیم و آتیش میسوزوندیم.

وایستادم و اون سه تا جلوم وایستادن.
دست به سینه شدم و گفتم:
- خب.

هم اکنون حکمی صادر شد...

فرید خواست چیزی بگه که گفتم:
- توی جلسه علنی حرف نزن.

سکوت رو رعایت کن جناب...

نیشش بسته شد که ادامه دادم:
- از امروز هیچ حرفی مبنی بر اینکه فریمه رفت سخته بکشه و
اونجا سخت میشه و فلان و این داستانا نشنوم!

بابا و ماما هردوشون خیلی توی فشار هستن..
نبینم و نشنوم این حرفارو..
من خودم میدونم کجا دارم میرم.

راهو خوب بلدم.
خوب میدونم این پسر رو چطور تربیت کنم...
توی این راه ممکنه ازتون کمک بخوام.
ولی به هیچ عنوان بابا و ماما نباید بفهمن.

فرهان با اخم ظریفی گفت:
- خیالت راحت آبجی.
تا آخرش هستیم.

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

. ⊗ fatima . sadeghi ⊗

:Ern0l~ @Roman_parsy :green_book::green_heart
green_book:- #PART22:
----- - - - - - :green_heart: - - - - -

خوبه ای گفتم و هرکدوم دوباره رفتیم سراغ کارامون.
وارد خونه شدم و به طرف اتاق قدیمی خودم قدم برداشتم.

باید خودم رو برای شنیدم بدترین چیزا آماده میکردم.
چه راجب خودش چه راجب گذشته...
خان گفته بود برام توضیح میده... باید ازش میخواستم زودتر
این کارو انجام بده.

فواد... اسم قشنگی داشت ولی!
روی تخت چوبی دراز کشیدم و سعی کردم یکم شروع کنم.
حتی وقتایی که دادگاه میرفتم انقدر هیجان و استرس رو تحمل
نمیکردم.
نمیدونم چقدر گذشت که چشمام گرم شد و توی دنیای بی خبری
فرو رفتم.

با شنیدن صدای مامان خمار چشمامو باز کردم.
مامان گفت:

- وای دختر پاشوو..
از دیشب یه بند خوابیدی تا صبح.

بمیرم برات یعنی انقدر خسته بودی...

تک خنده ای کردم و روی تخت نشستم و گفتم:
- خدا نکنه مامان خانوم.

چند شبی بود سر یه سری مسائل خوابم نمیبرد و اینا دیشب
دیگه جبران همه اون روزا بود.

مامان سریع گفت:

- خیلی خب زودی پاشو آماده شو.
خانواده خان یکم دیگه میاان.

از محل خبر آوردن خونه خان بساط راه افتاده و همه توی تکا پو
افتادن.

سرمو تکون دادم و خوبه ای گفتم.

همینو میخواستم.

تمام عزت و احترام من باید حفظ میشد.

فورا به طرف سرویس رفتم و بعد از انجام دادن کارام لباسامو
گرفتم تا یه دوش بگیرم.

----- :green_heart: -----

ø khanom . vakil ø

. ۛ fatima . sadeghi ۛ

green_book:- #PART23:

----- - - ۛ:green_heart: ۛ - - -----

بیرون او مدم که دیدم فرهان جلوم سبز شد.

با لبخندی گفت:

- یعنی جدی جدی داری عروس میشی؟

با لبخندی گفتم:

- نه سوری دارم عروس میشم.

داداش حرفایی میزنیا...

یه جوری رفتار میکنید انگار هیچکس حاضر نبود منو گردن بگیره.

فرهاد همونطوری که وسایل رو جمع میکرد گفت:

- خواهر من ما خودمون گردن نگر ف تیمت...

فرستادیمت شهر اینجا نباشیم.

جای تعجبه یکی گردن بگیره تورو.

دمپایی تنمو سمتش پرت کردم که درست توی سرش خورد.

اخی گفت که با افتخار گفتم:

- خیلی خب... هدف منهدم شد.

به طرف مامان رفتم و گفتم:

- چیزه... مامان من فقط با دوسه دست لباس راحتی اومدم.
الان باید چه لباس مجلسی بپوشم؟!

مامان با لبخندی گفت:
- روی تخت برات یه بلوز مجلسی و دامن گذاشتم.
اونارو بپوش...
لباس عروس سنتی رو خانواده خان برات میارن.

سرمو تکون دادم و به طرف اتاقم رفتم.
فکر کنم تمام همکارانم و دوستانم وقتی بشنون ازدواج کردم برگ
هاشون بریزه.

میگن رفتی به خانوادت سر بزنی یا خانواده تشکیل بدی.
به افکارم پوزخندی زدم و لباسامو پوشیدم.
عطر خودمو زدم و کیف لوازمم رو گرفتم و جلوی آینه نشستم و
مشغول شدم.

----- - - - - - :green_heart: ◀ - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

. ⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART24:

----- - - - - - :green_heart: ◀ - - - - -

هیچوقت عادت نداشتم جلف و زننده خودمو درست کنم.
هرچیزی ساده و سنگینش خوب بود...
درست مثل شخصیت آدمیزاد.

آرایش چشمامو انجام دادم و یه رژ نسبتا کمرنگ زدم.
واسه منی که معمولا آرایش نداشتم این آرایش تغییر زیادی
انجام داده بود.
گوشامو تیز کردم... صدای طبل و اینا میومد.

مثل اینکه داشتن نزدیک میشدن.

کفش های ساده مشکیم رو پوشیدم که مامان وارد اتاق شد.
چادرشو با دستش گرفت و گفت:
- الهی دورت بگردم آماده شدی...
بیا بیرون...
خانواده خان دارن میرسن.

باشه ای گفتم و با هم از اتاق خارج شدیم.
بابا و داداشا واسه استقبال از خونه خارج شدن.

صداها و همه ها هر لحظه نزدیک و نزدیک تر میشد.
مامان دو طرف در رو باز کرد.

روی مبل به انتظار نشستم و به حیاط خیره شدم.

یکم دیگه حجم عظیمی وارد حیاط شدن.
در راس اونا فوآد وایستاده بود.
از همون فاصله نگاهی بهم انداخت... سرد و خشک!

پوزخندی زدم... بچه تر از این حرفا بود.
چندتا خانوم جلوتر وارد خونه شدن.
به احترامشون از جام بلند شدم که با لبخندی به طرفم اومدن...

یکیشون پیش قدم شد و گفت:
- ماشالا ماشالا... بیخود نبود این همه خان ازت تعریف میکرد.
من نوشینم عمه فوآد و خواهر بزرگه خان.

لبخندی زدم و گفتم:
- خوشبختم منم پریمه هستم...
یکیشون که میخورد سنش کمتر باشه گفت:
- عجب ماهی هم هستی... من نیازم خواهر کوچیکه خان.

با خنده گفتم:
- پس شما هر سه تاتون خواهرای خان هستید؟!

..... - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -

⊗ khanom . vakil ⊗

. ⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART25:

..... - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -

اون خانوم که یه جعبه بزرگ دستش بود گفت:
- نه من خاله فوآد میشم...
اسمم مهین...

ابروهامو بالا انداختم و با تک تکشون ماچ و روبوسی کردم که
مهین خانوم جعبه رو به طرفم گرفت و گفت:
- اینم لباس عروس...
بیوش که توی عمارت همه منتظرت هستن.

جعبه رو گرفتم که نیاز گفت:
- من توی پوشیدن کمکت میکنم...
با لبخند باشه ای گفتم و به طرف اتاقم راه افتادم و اونم پشت
سرم اومد.
میخورد همسن خودم یا حداقل یکی دوسال ازم بزرگتر باشه.
حس میکردم میتونم رابطه خوبی باهاش داشته باشم...
وارد اتاق شدیم و جعبه رو روی تختم گذاشتم.

فورا به طرفم اومد و جلوی چشمای متعجبم به طرف تخت برو و خودش نشست و با فشاری منو هم نشوند.

با تعجب نگاهش کردم که بانگرانی گفت:
- ببین نمیخوام ته دلتو خالی کنم.
ولی بدون توی عمارت قرار نیست اتفاقای خوبی بیفته...

اون عمارت هنوز بوی خون میده.
با مرگ عماد...

با تعجب گفتم:
- عماد؟

سرشو تکون داد و گفت:
- آره پسر کوچیکه خان...
ما خیلیامون معتقد بودیم برادر تو مقصر نبود.
اما مهلقا زن داداشم اول و آخر برادرت رو مقصر میدونست.

الانم اصلااا با اومدن تو به عمارت رابطه خوبی نداره.
اینارو گفتم تا بدونی با چیا طرفی...
حس میکنه عماد رو ازش گرفتید... حالا هم تو میخوای فوآد رو ازش بگیری.

----- - - ▶ :green_heart: ◀ - - -----

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

:Ern0l~ @Roman_parsy :green_book::green_heart

:Ern0l~ @Roman_parsy :green_book::green_heart

green_book:- #PART26:

----- - - ▶ :green_heart: ◀ - - -----

چشام گرد شد.

پسر تحفش ارزونی خودش...

دستشو فشردم و به نگرانی هاش لبخندی زدم و گفتم:

- آروم باش...

من میدونم دارم کجا میام.

من اتمام حجت هامو با خان انجام دادم...

خودمو هم برای هر اتفاقی آماده کردم.

نیاز با لبخندی گفتم:

- گزینه بعدی هم درباره گذشته فوآده..

خود خان دربارش بهت توضیح میده.

میخواهم از زبون خودش بشنوی...

بدون توی این راه من یکی کمکت میکنم.

داداشم مرد خوبیه... شاید این صلابت توی وجودش باشه ولی خیلی مهربونه.

منو هم مثل خواهرت بدون...

بغلش کردم و گفتم:
- قطعاً همینطوره...

فورا ازم جدا شد و با عجله گفت:
- یالا بیا لباسو بپوش...

باشه ای گفتم و جعبه رو باز کردم.
یه لباس عروس خیلی قشنگگ...
سنگدوزی شده و خیلی شیک.

لباسو بیرون آوردم و با کمک نیاز پوشیدمش.
درست اندازه بود.

یه پف کمی داشت و آستین های پفی.

موهامو بستم و تور اولی رو کامل دور موهام بستم و
پوشوندمشون و تور بعدی رو روی سرم گذاشتم...

یه تور خیلی قشنگ و با گلای ریز و سنگدوزی شده.
عمه نیاز با لبخند نگاهم کرد و گفت:
- ماه شدی... فقط..

با تعجب گفتم:
- فقط چی...؟

----- - - - - - :green_heart: ◀ - - - - -
 ⊗ khanom . vakil ⊗
 ⊗ fatima . sadeghi ⊗
 green_book:- #PART27:
----- - - - - - :green_heart: ◀ - - - - -

با لبخند هل شده گفت:
- هیچی هیچی... ماه شدی.
بریم بیرون تا دیر نشده.

سرمو تگون دادم و دوتایی از اتاق بیرون زدیم.
توی خونه پر شده بود..

با دست و سوت و دف زدن بقیه از خونه خارج شدم.
فواد سرشو بالا آورد و با دیدنم یه لحظه چشماش گرد شد و
بعدش صورتش قرمز شد...

به دستاش نگاهی کردم..
دستاش مشت شده بود.

تغییر ناگهانی‌شو درک نمی‌کردم.
با همون اخم روی چهره رو ازم گرفت و وارد جمعیت شدم.

جلوتر راه افتاد و پشت سرش راه افتادیم.

مامان و بابا و داداشا هم اومدن.
رو به عمه نیاز با صدای آرومی گفتم:
- تا خونه خان چقدره راهه؟

نگاهم کرد و گفت:
- پایین همین جاده خونه خان...
راه زیادی نیست.

سرمو تکون دادم و راه افتادیم.
دف میزدن و هرچند لحظه خانوما کل میکشیدن.

با رسیدن به خونه خان جمعیت بیشتر شد.
فواد قدماشو آرومتر برداشت و شونه به شونم مشغول راه رفتن
شد.

نیم نگاهی بهش انداختم.

هنوزم اخم روی پیشونیش بود...

----- - - ▶ :green_heart: ◀ - - -----

◊ khanom . vakil ◊

. ◊ fatima . sadeghi ◊

green_book:- #PART28:

----- - - ▶ :green_heart: ◀ - - -----

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- داماد به خوشگلی من ندیده بودی؟!

پوزخندی کنج لبم نشست و گفت:

- داماد به اخمویی تو ندیدم.

تو الان باید از خوشحالی بال در بیاری که یکی مثل من نصیبت شده...

نگاهم کرد و گفت:

- وای خدا دارم پرواز میکنم یکی پاهامو بگیره توی آسمونا نرم.

هم از حرفش خندم گرفته بود هم حرصی شده بودم.

با همون پوزخند گفتم:

- نه یکم پرواز کن از اون بالاها ببین که خدا خیلی دوست داشت
منو واست گذاشت.

وگرنه فکر نمیکنم کسی حاضر باشه تورو تحمل کنه...

با شنیدن این حرفم دوباره اخماش درهم شد و دندون قروچه ای
کرد.

با عصبانیت گفت:

- نشونت میدم.

بی تفاوت نگاهش کردم و گفتم:

- قد و بالاتو؟!

با تعجب گفت:

- چی؟!

کلافه گفتم:

- میگی نشونت میدم... میگم قد و بالاتو میخوای نشونم بدی؟!

اخه فکر نمیکنم چیز دیگه ای واسه نشون دادن داشته باشی.

اخلاقیات عیان و مشخصه... لازم به نشون دادن نیست.

دستاش مشت شد که قدمامو سرعت بخشیدم.

از پله های عمارت بالا رفتیم و وارد خونه شدیم.

خونه خیلی بزرگی بود و کنج خونه یه سفره عقد پهن بود.
با هم به طرف سفره عقد رفتیم و نشستیم.

نگاهم به خانومی خورد که کنار سفره نشسته بود.
لباس سراسر مشکی تنش بود و خیره نگاهم میکرد.
فکر کنم مادر فوآد بود.

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

. ⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART29:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

از جام بلند شدم و به طرفش رفتم.
با تعجب نگاهم کرد که بغ....لش کردم.

دم‌گوشش آروم گفتم:

- تسلیت میگم.

ولی من واسه گرفتن چیزی از این خونه نیومدم.

اینو بدونید...

خودتونم به زودی میفهمید وجود من توی این خونه برای چیه...

هرچند معتقدم مرگ پسرتون دخی به برادرم نداشت.
اما بدونید خوب میدونم چطور جبران کنم.

همچنان با تعجب نگاهم میکرد که ازش فاصله گرفتم و دوباره به
طرف سفره عقد رفتم.

فواد آروم گفت:

- به مادرم چی گفتی؟!

بی تفاوت گفتم:

- واسه بچه سال ها مناسب نیست...

با خشم گفت:

- منو عصبی نکن...

با تعجب گفتم:

- هیننن... عزیزمم...

چرا فکر کردی من اینجام که آرومت کنم؟!

من قطعاً اینجام عصبیت کنم...

کلافه دستی لای موهاش کشید و گفت:

- باشه...

نشونت میدم.

ازش رو گرفتم که عاقد مشغول شد.
همه دور تا دور سفره عقد وایستاده بودن.

قرآن رو گرفتم و بازش کردم و مشغول خوندن شدم.

----- - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -

ø khanom . vakil ø

. ø fatima . sadeghi ø

:Ern0l~ @Roman_parsy :green_book::green_heart

green_book:- #PART30:

----- - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -

عاقد سومین بار گفت:

- خانم فریمه سلطانی آیا بنده وکیلیم؟!

خنده ای روی لبم نشست... میخواستم بگم من خودم وکیلیم که

جلوی خودمو گرفتم و گفتم:

- به امید خدا و با لطف پدرم و خانوادم... بله...

صدای دف زدن و کل زدن بالا گرفت که قرآن رو بستم.

فواد یهو دستمو گرفت.

با تعجب نگاهش کردم که از جاش بلند شد و به تبعیت از اون

منم بلند شدم...

راه افتاد سمت پله ها که با تعجب پشت سرش راه افتادم.
فشاری به دستش وارد کردم و گفتم:
- کجا داری میری؟!

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:
- بیا حرف نزن...

جمعیت کم کم پراکنده شد که از پله ها بالا رفتیم.
توی راهرو بزرگ به طرف یه اتاق رفت و واردش شد و منم وارد
شدم.

یه اتاق سراسر مشکی...
حالم با دیدن اتاق بد شد... اتاق باید رنگ و لعاب داشته باشه.
این چی چی رنگه.

درو محکم بست که توی جام پریدم اما چیزی توی قیافم
مشخص نبود.

جلوم وایستاد و گفت:
- یادته گفتم نشونت میدم...

بعد دستش به طرف دک..م..ه های لباسش رفت.

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

. ⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART31:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

پوزخندی کنج لبم نشست.

سرمو جلو بردم و گفتم:

- الان باید بترسم؟!

یا مثلا کولی بازی در بیارم جیغ جیغ کنم؟!

یا مثلا التماس کنم وای خدا اینکارو نکن با من؟!

یا خواهشت کنم؟!

این اتفاق هم حق توعه هم حق من!

مشکلی با این قضیه ندارم...

اما یه چیزو بدون...

سرمو جلوتر بردم و دم گوشش پچ زدم:

- همون پایین هم بهت گفتم جز قد و بالات چیزی واسه نشون دادن نداری...

دستمو روی لباسش گذاشتم و با سرعت دک...م...ه هاشو باز کردم و گفتم:

- اینم از این..

حالا چی؟!

دیگه چی؟!

اصلا سر تا پاتو دیدم بعدش چی؟!

دیگه چی... همین؟!

این که شد حرف من...

بازم که فقط قد و بالا بود...

چشاش گرد شد بود از حرفام و واکنش هام.

درست جلوی صورتش سرمو قرار دادم و گفتم:

- از شخصیتت چیا داری؟!

از اخلاقت چیا داری؟!

اونارو چطوری بلدی نشون بدی؟!

نکنه فقط بلدی پشت کالبد ت...ن...ت قایم بشی؟!

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART32:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

نفس نفس میزد.

انگاری داشت با خودش کلنجا میرفت...

سرشو بالا گرفت.

با صدای گرفته ای گفت:

- سراغ من نیا...

داری چیکار میکنی؟!

چشامو ریز کردم که چشاشو محکم روی هم فشار داد و دکمه های

لباسشو بست و از اتاق بیرون زد.

با شنیدن صدای در به خودم اومدم.

حالش بد بود و اینو میتونستم تشخیص بدم...

باید با خان حرف میزد.

باید میفهمیدم داستان چیه...

از اتاق بیرون زدم و از پله ها پایین رفتم.

عمه نیاز به طرفم اومد و با استرس گفت:
- حالت خوبه؟!

سرمو تکنون دادم و گفتم:
- آره خوبم...
فواد کو؟

گفت:
- از خونه بیرون زد... نمیدونم کجا رفت.
اما معمولا میره کلبه انتهای عمارت...

سرمو تکنون دادم که گفت:
- یه سری لوازم و وسایل و لباس گرفتیم برات.
توی چندتا چمدون توی همون اتاق فواد گذاشتیم...

مهمونی یکم دیگه تموم میشه.
خودت میدونی که... این خونه هنوز عذاداره...
واقعا شرمنده ایم.

با لبخند دستمو دورش حلقه زدم و گفتم:
- این چه حرفیه.
خودم میدونم...

تا همینجا هم فقط میخواستم نشون بدم ورودم به این خونه با

احترام باشه... وگرنه هدفم جشن و دهل نبود.

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART33:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

با لبخندی گفت:

- خانومی عزیزدلم...

ازش فاصله گرفتم و به طرف گوشه ای از عمارت رفتم.
یه پنجره بزرگ بود که به بیرون دید داشت، پرده رو کنار زدم که
چشمم به همون کلبه توی باغ خورد.

بیرون نشسته بود و به در کلبه تکیه زده بود.
سرمو تکون دادم و ازش رو گرفتم.

دلم نمیخواست اول کاری هی دورش بچرخم...
باید وجود منو درک میکرد.

هوا کاملاً تاریک شده بود.
بعد از تموم شدن مهمونی بابا و مامان و داداشا به طرفم اومدن.

سفت مامان و به ترتیب بقیه رو تو آغوش گرفتم.
حس عجیبی داشتم...
حس شادی که با غم قاطی شده بود.

با حس حضور کسی سرم رو چرخوندم که خان رو کنارم دیدم.
لبخندی زدم که بابا گفت:
- خان... این دختر همه زندگی ماست.
مراقبش باشید...

خان لبخندی زد و گفت:
- فریمه از امروز دختر خاندان افشار...
اون اینجا جاش امن!

خانواده رو همگی بدرقه کردیم.
به طرف خان برگشتم که گفت:
- برو استراحت کن...
به اندازه کافی امروز خسته شدی.

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

. ⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART34:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

سرمو تگون دادم و گفتم:
- مهلقا خانوم کجاست؟!

اخم ظریفی کرد و گفت:
- حالش خوب نبود...
رفت استراحت کنه.

مهلقا یه سری قرص مصرف میکنه... واسه همین گاهی وقتا
حالش خوب نیست.

تایم قرصاش هم عقب جلو بشه حالش بد میشه.
هم عصبی هم جسمی...

اینارو بدونی بهتره.

با اخمی تایید کردم و با گفتن شب خوش کوتاهی به طرف پله ها
رفتم.

وارد اتاق فوآد شدم.
لباس همچنان تنم بود...

پوفی کشیدم و خودمو روی تخت انداختم.

کجا رفته بود؟
هنوزم توی کلبه بود؟

فکر کنم اینبار جدی جدی باید میرفتم سراغش.
از جام بلند شدم که همون لحظه در اتاق باز شد.

با دیدن فوآد چشمم از تعجب گرد شد.
تعادل نداشت...
چفت های پیراهنش باز بود و چشماش قرمز شده بود.

توی چند ثانیه خشم همه وجودمو فرا گرفت.
دستام از عصبانیت میلرزید

----- - - ▶ :green_heart: ◀ - - -----

⊖ khanom . vakil ⊕

. ⊖ fatima . sadeghi ⊕

green_book:- #PART35:

----- - - ▶ :green_heart: ◀ - - -----

انگار مثلاً یه قاضی حکم اشتباهی صادر کرده بود.
دلم میخواست گردنشو از صد جهت بشکونم...

خوردن اون زهرماری بزرگترین چیزی بود که میتونست اعصابمو به

باد بده!

یه قدم جلو رفتم.

جلو اومد و خواستم چیزی بگم که یهو دستش روی یقه لباسم نشست و با همه توانش به طرف پایین کشید.

صدای بدی اومد و یقه تا وسط پاره شد.
چشام گرد شد و توی بهت فرو رفتم...

با صدای خش دار و عصبی گفت:
- کی گفت لباس اونو بپوشی؟!
هااا!؟!

کدوم خری لباس اونو تن تو کرد؟!!

یه قدم عقب رفتم که دوباره جلو اومد و دستش روی آستینم نشست و با همه توانش کشید که آستین سمت چپم کلا پاره شد.

با عصبانیت گفتم:
- روانی داری چیکار میکنیی...

عصبی خندید و درست جلوم وایستاد.
از بویی که به مشامم میخورد حالت تهوع گرفتم.

دستمو بالا گرفتم و یقه لباسمو گرفتم که عصبی گفت:
- کی اینو تنت کرددد.
کی گفت لباس اون عوضی رو بپوشی؟!
هان... کی بهت گفتت؟!

دِن دِ... فریمه لال نیست که عمو.
دستمو بالا آوردم و روی صورتش فرود اومد.
----- - - - - - :green_heart: ♣ - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

. ⊗ fatima . sadeghi ⊗

:Ern0l~ @Roman_parsy :green_book::green_heart
green_book:- #PART36:
----- - - - - - :green_heart: ♣ - - - - -

سرش به یه طرف چرخید و چشماش گرد شد.
با حرص گفتم:
- عمت گفت این لباسو بپوشم.
کی بهت اجازه داد با این وضع پای چلاغتو بزاری اینجا؟!
هااان؟!

با بهت نگاهم میکرد.
نه اینطوری نمیشد...

باید کاری میکردم کامل از سرش بپره...

دست انداختم پشت گردنش.
یقه پشتت رو گرفتم و جلوتر رفتم و اونو دنبال خودم کشیدم.

نمیدونم این همه توان رو از کجا آوردم.
یا من از حرص توان پیدا کردم بودم یا اون سست شده بود.
پله هارو پایین رفتم و اونم کشون کشون پشت سرم میومد.
هیچ جوهر نمیتونست خودشو آزاد کنه...

از عمارت زدم بیرون.
به طرف حوزی که وسط حیاط بود رفتم.
لب حوض وایستادم و سرشو با همه توانم توی آب فرو بردم.

چند ثانیه نگه داشتم و سرشو بالا آوردم.
هینی کشید و نفسی گرفت که دوباره سرشو توی آب فرو بردم...

اینبار بیشتر نگه داشتم و بعد ولش کردم.
از حرص نفس نفس میزدم.

----- :green_heart: -----

ø khanom . wakil ø

. ۛ fatima . sadeghi ۛ
green_book:- #PART37:
----- - - ۛ :green_heart: ۛ - - -----

جلوش نشستم و گفتم:
- این لباس واسه هر خری که بود، بود.
الانم واسه هر خری که هست، هست.
توعم هر خری بودی که بودی... الان غلط میکنی همون خری
باشی که بودی.

آدم نشی آدمت میکنم...
دفعه دیگه اینطوری یاغی نبینمت.

برگشتم.

خان و مهلقا خانوم و چندتا خدمتکار با تعجب جلوی در عمارت
وایستاده بودن.
خان با اخمی به عصا توی دستش تکیه زده بود و نگاهمون میکرد.

به طرفشون رفتم.
پله هارو دوتا یکی بالا رفتم...
از کنار مهلقا خانوم میخواستم رد بشم، هرچقدر خواستم جلوی
خودمو بگیرم حرفی نزنم نشد.

به طرفش چرخیدم و آرام دم گوشش گفتم:
- اون پسرت گیریم سر به راه بود برادر من کشتش...
کجای راهو واسه این اشتباه رفتی که اینطور شد؟

چشماتو روی واقعیت ها نبند.
کم گذاشتی...!

با چشمایی که از اشک سر ریز بود فقط به روبه رو خیره بود.

ازش رو گرفتم و به طرف پله رفتم.
وارد اتاق شدم و در رو بستم و قفلش کردم...

لباسای لعنتی تنم رو در آوردم و یه دست لباس راحتی پوشیدم.

با دستمال مرطوب صورتم رو پاک کردم که در به صدا در اومد.

به طرف در رفتم و گفتم:
- کیه؟! -

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

o khanom . wakil o

© fatima . sadeghi ©

green_book:- #PART38:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

صدای گرفته فوآد از پشت در بلند شد:

- منم...

باز کن درو...

پوزخندی کنج لبم نشست...

با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- برو تا یاد بگیری با قانون اتاق من زندگی کنی.

تو الان اون پسر یاغی که هرغلطی میکرد نیستی.

بفهم که زندگی خودتو تشکیل دادی.

امشبو میری همون جایی که بودی.

از فردا شب صلاح دونستم درو باز میکنم.

مشت بدی به در زد که یه قدم عقب رفتم.

عصبی گفتم:

- بسه دیگه...

هی هیچی بهش نمیگم...

باز کن این در بیصاحب شده رو.

دستم و مشت کردم.

قفل در و زدم و یه ضرب در و باز کردم.
یه قدم عقب رفت و اخم صورتمو حفظ کرد.

قفسه سینم از نفس نفس بالا پایین میشد.
به چشماش زل زدم.

درست مثل دو سال پیش...
که حکم اء... دام یه مردی رو گرفته بودم... با خشم به قیافش
نگاه میکردم... بند بند وجودم از جنایتی که با یه دختر ۱۵ ساله
کرده بود میلرزید.

نگاهم درست مثل اون موقع بود.
اینبار حکم اء... دام زندگی قبلی فوآد رو گرفته بودم.
اینم همونقدر نکبت بار بود...

باید یاد میگرفت برای زندگی با من یه چیزایی رو باید بفهمه.

با صدای گرفته گفتم:

- در بازه...

جرعت داری بیا تو...

..... - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART39:

..... - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -

لرزید...

مردمک چشماش لرزید.

باید میلرزید.

اگر نمی‌لرزید که من فریمه نبودم.

باید لنگ مینداختم جلوی زندگیم...

عقب رفت.

اخمش غلیظ شد و پشت کرد و با قدمای بلند از پله ها پایین رفت.

برگشتم توی اتاق و به طرف تخت رفتم.

گریه کردم...

قطره های اشک روی صورتم ریخت.

گریه کردم درست مثل دوسال قبل.

گریه واسه مظلومیت اون دختر و الان گریه واسه گذشته فوآد.

باید زودتر میفهمیدم چه اتفاقی افتاده بود که از فوآد یه همچین آدمی ساخت.

صورتمو پاک کردم و سرمو روی بالش گذاشتم.
به سقف خیره شدم...

به جایی این زندگی رو میسونم که صدای خنده هاموش گوش
اولین روز زندگیمون رو کر کنه.
روز اولین شب زندگیمون رو کر کنه...

اونقدر نگاهت میکنم و نگاهم کنی که چشم اولین دیدارمون رو
کور کنه.
فریمه کم نمیاره...

با صدای در اتاق توی جام غلتی زدم و روی تخت نشستم.
منگ چشممو باز کردم و بفرماییدی گفتم که یه خدمتکار وارد
اتاق شد.

نگاهی بهم انداخت و گفت:
- آقا گفتن بیاید پایین..

یه ابرومو بالا انداختم و گفتم:
- سلامت کو عزیزم؟! -

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART40:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

چشماش گرد شد و به خودش اومد و گفت:
- س... سلام...!

سرمو تکون دادم و گفتم:
- علیک سلام.
به آقا بگو الان میام.

چشمی زیر لب گفت و از اتاق خارج شد.
از جام بلند شدم و به طرف سرویس رفتم و بعد از انجام دادن
کارام بیرون اومدم.

از دیروز انقدر درگیر بودم که نتونستم کامل اتاق رو بررسی کنم.
یه اتاق نسبتا بزرگ.

با پرده های مشکی و فرش مشکی.
یه تخت دونفره بزرگ با روتختی مشکی که سمت چپ اتاق بود.
سمت راست هم کمد دیوار سر تا سری بود با کاغذ دیواری های
مشکی.

میدونستم چه بلایی سر این اتاق بیارم.
این اتاق بزرگ قشنگگگگ جون میداد تم قرمز روش پیاده کنی.
بعد از پوشیدن لباسای مناسب از اتاق بیرون زدم.

از پله ها پایین رفتم.
درست کنار پله یه میز بزرگ بود و همه دورش نشسته بودن.
فواد هم نشسته بود...

سلام صبح بخیری گفتم و صندلی جلوی فواد رو عقب کشیدم و
نشستم.

فواد سرشو بلند کرد.
چشاش پر خون بود...
خندم گرفته بود ولی سعی کردم نخندم تا جوونی نازنینم بر باد
نره.

..... -- - ▶ :green_heart: ◀ --

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART41:

..... -- - ▶ :green_heart: ◀ --

فواد زیر لب جواب سلامم رو داد و مشغول غذا خوردن شد.
مهلقا خانوم به صندلی تکیه داد و با کمک خدمتکاری داشت
غذاشو میخورد.

فکر نمیکردم انقدر حالش بد باشه.

مشغول غذا خوردن شدیم.

پایان غدام بود که گفتم:
- من شهریه سری کار دارم.
باید بقیه وسایلم رو بیارم...
خرید هم دارم.

فواد همونطور که سرش پایین بود با صدای آرومی گفت:
- آماده شو خودم میبرمت...

سرمو تکون دادم و از جام بلند شدم.

تشکری کردم و به طرف پله ها رفتم.
باید از خونه ای که توی شهر داشتم وسایل و پرونده هامو
میاوردم.

یه مانتو کتی رسمی سورمه ای با یه شلوار مشکی پوشیدم.
رو سری مشکی رو سرم گذاشتم و بعد از برداشتن کیفم از اتاق
بیرون زدم.

پله هارو پایین رفتم.
فؤاد کنار در تکیه زده بود....

سرشو بالا گرفت و با دیدنم از خونه بیرون زد.
چلمنگ...

یکم صبر میکردی برسم باهم بزنیم بیرون.

بی تفاوت از خونه بیرون زدم.
جلوی در توی ماشینش نشسته بود.

یه ماشین مزدا تری سفید رنگ.

در جلو رو باز کردم و نشستم.
----- - - - - - :green_heart: ♣ -----
 ⊗ khanom . wakil ⊗
 . ⊗ fatima . sadeghi ⊗
 green_book:- #PART42:
----- - - - - - :green_heart: ♣ -----

راه افتاد و گفت:
- کجا میری؟!

کلید خونه رو از توی کیفم در آوردم و گفتم:
- اول میرم خونه باید یه سری وسایل بردارم...

یه ابروشو بالا انداخت و گفت:
- خونه؟!

نگاهش کردم و گفتم:
- آره خونه...
نکنه انتظار داشتی زیر پُل بخوابم؟!

پوزخندی زد و گفت:
- نه فقط فکر نمیکردم مجردی داشته باشی.

با لبخندی گفتم:

- ببخشید دیگه هزینه هتل و مسافرخونه زیاد درمیومد.
نمیتونستم مادام العمر هم سر بار خونه خالم باشم.

اطراف خونه خالم خونه کرایه کردم.

فقط سرشو تگون داد.

بی تفاوت به روبه روم خیره شدم ولی از واکنشش از درون داشتم
میسوختم.

معلوم نیست توی ذهن ناقصش چه فکرایری راجبم کرده.

بعد از چهل دقیقه به شهر رسیدیم.

دوباره نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

- آدرس؟...

همونطور که به روبه رو خیره بودم گفتم:

- مستقیم برو میگم...

سرشو تگون داد.

هرقسمتی میرفت آدرس رو بهش میگفتم.

با رسیدن به کوچه و دیدن اطراف گفت:

- ماشالا عجب جایی رو هم کرایه کردی...

اینبار با لحن بی تفاوتی گفتم:
- اینجا نزدیکترین جا به دادگستری بود.

یه ابروش بالا رفت که از ماشین پیاده شدم.
به طرف آپارتمان خودمون قدم برداشتم که صدای باز و بسته
شدن در ماشین از پشتم اومد.

معلومه داره همراهم میاد.

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

. ⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART43:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

با کلید دروازه رو باز کردم و اونم همراهم وارد شد.
یه آپارتمان هشت طبقه بود و توی هر طبقه سه تا واحد بود.

خونه منم طبقه شیشم بود.
سوار آسانسور شدیم.

جفتمون ساکت بودیم و حرفی نمیزدیم.

برخلاف ظاهر شیک و پیک آپارتمان خونه من خیلی کوچیک بود.
به قدری که یدونه خواب بود و یه آشپزخونه خیلی کوچیک.
یه فرش نه متری هم وسط پهن بود.

در واحد رو باز کردم و دوتایی وارد شدیم.
هیچ مبلی توی خونه نبود... به ساده ترین روش ممکن بود خونه.

چون معمولا بیشتر تایمم بیرون بودم و هر وقت خونه میومدم
باید پرونده هامو بررسی میکردم.

کیفم رو یه گوشه گذاشتم و به طرف اتاق رفتم.
یه کمد چند طبقه یه گوشه بود و یه میز وسایل و هیچ تختی توی
اتاق نبود.

وارد اتاق شد و به چارچوب در تکیه زد.
با دیدن یدونه تشک که کنج اتاق جمع شده بود ابروهایش بالا
پرید.

انگار انتظار همچین چیزایی رو نداشت.
بی تفاوت چمدونم رو از کمد بیرون کشیدم و مشغول جمع کردن
وسایلم شدم.

همزمان کارای اونم زیر نظر گرفتم...

جلوتر اومد و به میزم تکیه داد.
الان درست بالاسرم بود.

با صدای آرومی گفت:
- اینجا تنها بودی؟! -

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:
- نه... -

چشاش گرد شد و کنجکاو نگاهم کرد و گفت:
- دیگه کی بود؟! -

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:
- خدا... -

----- - - ► :green_heart: ◀ - - -----

⊖ khanom . wakil ⊖

. ⊖ fatima . sadeghi ⊖

green_book:- #PART44:

----- - - ► :green_heart: ◀ - - -----

سرم پایین بود و داشتم کتابام رو جمع میکردم واسه همین
نمیتونستم تشخیص بدم چه واکنشی نشون داده.

تک تک وسایلم رو جمع کردم که گفت:
- تو... الان وکیلی؟!

نگاهش کردم.
بهش خیره شدم و گفتم:
- آره...
وکیل پایه یک دادگستری.
توی چندسال اعتبار خوبی تونستم برای خودم جمع کنم.

اینو هم باید بگم رفت و آمد من به شهر زیاده...

سرشو تکون داد و گفت:
- خودم میام و میبرمت.

گفتم:
- باشه...
کارم تموم شده میتونیم بریم.

به صاحب خونه هم باید زنگ بزنم بگم اینجارو تحویل میدم.

سرشو تګون ډاډ و چمدونم رو ګرځت و از اټاق بیرون زدیم.
به طرف کیځم رځتم و ګوشیم رو ګرځتم.
به آقای محمدی صاحب خونه اینجا پیامی ډاډم و ګځتم خونه رو
تحویل میدم.

وسایل زیادی توی خونه نبود ګځتم وسایل رو هم اګه کسی رو
میشناسه بهشون بډه.
میدونستم چقدر آدم خوبیه.

از خونه بیرون زدیم و کلید رو هم تحویل نگهبانی ډاډم تا به آقای
محمدی تحویل بډه.

فواد جلوتر راه افتاد و از دروازه بیرون رځت و پشت سرش رځتم که
یهو آقای رضایی جلوم ظاهر شد.

یه پسر جوون و حدودا ۲۸ ۲۹ ساله بود.
معاون یکی از افرادی بود که من وکیلش بودم و ډر حال حاضر توی
زندان بود.

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

ø khanom . vakil ø

. ø fatima . sadeghi ø

green_book:- #PART45:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

با دیدن من به طرفم اومد.
با عجله گفت:
- وای خانوم سلطانی...
معلوم هست این مدت کجا بودید...

با تعجب سر جام وایستادم.
فواد برگشت و چمدون رو زمین گذاشت.
دستاشو توی جیبش فرو برد و با اخمی فقط نظاره گر بود...

نباید فکر میکرد که این بزمچه همیشه میومد در خونه من.
آدرس خونه منو هیچکس نداشت...

با تعجب گفتم:
- شما آدرس خونه من رو از کجا آوردید؟!

کلافه گفت:
- این مدت هرچقدر باهاتون تماس میگرفتم و پیغام میزاشتم
توجه نکردید.
با کلی دردسر تونستم آدرستون رو پیدا کنم...

هردفعه هم میومدم نبودید.

با اخمی گفتم:
- مگه مشکلی پیش اومده؟! -

با عجله گفت:
- حکم عامر صادر شده... -

چشام گرد شد و گفتم:
- چقدر زوددد.
من انتظار داشتم آخر ماه بیاد.

کلافه دستی توی موهایش کشید و گفت:
- حکمش اومده و اع...دام... -

چشام گرد شد.
فورا به خودم اومدم و بی تفاوت گفتم:
- خیلی خب...
زودتر پیگیری میکنم.

رضایی نگاهش به فوآد افتاد و گفت:
- ببخشید میپرسم ولی ایشون؟!...

تیز نگاهش کردم و اومدم چیزی بگم که فوآد پشت سرم گفت:

- همسرشون هستم...

رضایی به وضوح جا خورد

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART46:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

به خودش اومد و گفت:

- مبارک باشه...

پس اگه میشه زودتر حکم رو پیگیری کنید.

حال هیچکدوممون خوب نیست..

حال عامر از همه بدتره...

لطفا قرار ملاقات بگیرید.

سرمو تکنون دادم و به طرف ماشین رفتم.

توی این مدت فهمیده بودم عامر به مشکل عصبی داشت.

یه سری رفتار هایی هم نسبت به من داشت که هیچوقت روی

خوشی بهش نداشتم.

وقتی پرونده دستم بود متوجه این موضوع شدم و واسه جا زدن
یکم دیر بود.
شرکت بزرگی بود و از اون سرمایه دارا بود...

اصالتا عرب بود و برای جنوب بودن.

توی شرکتش دعوا میشه و وسط دعوا یکی چاقو میخوره و در دم
میمیره و همه تقصیرها گردن این میوفته.

ولی دم هم هیچ جوهره راضی نمیشدن که رضایت بدن.
پوف کلافه ای کشیدم...

فوآد راه افتاده بود سمت خونه.
با اخم مشغول رانندگی بود...

معلوم نیست باز توی ذهن نخودیش به چیا فکر میکرد.
اومدم چیزی بگم که گفت:
- دلم میخواد سکوت باشه...

پوزخندی زدم و ازش رو گرفتم و از شیشه به بیرون خیره شدم.

هرغلطی دلت میخواد انجام بده...

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

ø khanom . wakil ø

. ø fatima . sadeghi ø

green_book:- #PART47:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

با سرعت بیشتری به طرف خونه حرکت کرد و باعث شد زود
برسیم.

ماشین وارد حیاط عمارت شد و یه گوشه پارک کرد.
از ماشین پیاده شدیم.
برخلاف اول اینبار عین قاطر به طرف عمارت رفت و انگاری من
باید چمدون رو میاوردم.

فکر کرده زجه میزنم...

پوزخندی زدم و از صندلی عقب کیفم رو گرفتم و روی دوشم
گذاشتم و چمدون رو دست گرفتم و به طرف عمارت رفتم.

سر راهش به یه نگهبان چیزی گفت و نگهبان بت قدمای بلند به
طرفم اومد و فوآد وارد عمارت شد.

نگهبان رسید جلوم و گفت:

- خانوم بزارید من بیارم...

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- الحمدلله دست دارم!

به راهم ادامه دادم و نگهبان کمی سکوت کرد و به خودش اومد و گفت:

- آقا گفتن من بی...

پریدم وسط حرفش و تیز نگاهش کردم و گفتم:

- گفتم میتونم بیارم...

عقب گرد کرد و با فاصله پشتم حرکت کرد.

وارد عمارت شدم و کشون کشون به طرف پله ها رفتم.

با دیدن پله ها آه از نهادم فریاد کشید ولی در چهره چیزی رو نمایان نکردم.

یکی دوتا پله اول رو رفتم...

هرطوری شده خودم اینارو میبردم توی اتاق.

نسبتا تا وسطای پله رفتم.
سرم همچنان پایین بود...

یهو بخاطر سنگینی چمدون کج شد و به عقب کشیده شد و منم
همراهش به عقب کشیده شدم.

----- - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

. ⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART48:

----- - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -

هینی کشیدم که من و چمدون هردو به جلو کشیده شدیم.

با نفس نفس سر جام وایستادم و به فوآد که با اخم جلوم بود
خیره شدم.

کیفو سفت چسبیدم که عصبی گفت:
- مگه نگفتم بده نگهبان بیاره...

پوزخندی زدم و درست جلوش وایستادم.
با یه دست یقشو گرفتم که سرشو کج کرد و عصبی غرید:
- انقدر این یقه صاحب مرده منو نگیررر.

پوزخندی زدم و سرمو جلوتر کشیدم و گفتم:
- من هرکاری دلم بخواد با شوهرم انجام میدم
به توعم ربطی نداره جناب افشار.

در ضمن نگران بودی خداوند متعال دوتا دست سالم بهت داد که
در مسیر درست ازش استفاده کنی و کمک به همسر هم یه
مسیر درسته!

یقه رو ول کردم و کیفم رو سفت چسبیدم و گفتم:
- من کیفو میبرم...
چمدون رو بیار.

بعدش چشمامو نازک کردم و از پله ها بالا رفتم.
به خودش اومد و مشتش سرم اومد.

لبخند قهرمانانه ای زدم.
میدونستم به کلی برگاش از نوع رفتارم ریخته بود.
انگار هیچ جوره انتظار همچین رفتار هایی رو نداشت.

وارد اتاق شدم و وسایلم رو یه گوشه گذاشتم.

به طرف سرویس رفتم و بعد از شستن دست و صورتم از

سرویس بیرون زدم که دیدم فوآد روی تخت خوابیده و آرنجش روی صورتشه.

ابروم بالا پرید و همونطور که مشغول عوض کردم لباسام با لباسای خونه بودم گفتم:
- تو کار و کاسبی نداری؟!

با صدای گرفته ای گفتم:
- نمیترسی؟!...

----- - - - - - :green_heart: ♣ - - - - -
 ⊗ khanom . vakil ⊗
 . ⊗ fatima . sadeghi ⊗
 green_book:- #PART49:
----- - - - - - :green_heart: ♣ - - - - -

چشام گرد شد و گفتم:
- ترس؟!
 واسه چی؟!

همچنان که ریز نگاهم میکرد گفتم:
- از اینکه داری پیشم لباس عوض میکنی...

خندیدم و گفتم:

- به همین برکت خلی.

از دارالمجانین فرار کردی تورو به من غالب کردن.

آخه پرفسور چرا باید از همسرم که در حال حاضر نزدیکترین و
محرم ترین فرد به منه بترسم؟

نکنه توی فاز اینی ازدواج به زور بود و این داستانا؟!
اینو بدون من خودم خواستم...
چون اینطوری صلاح دونستم!

روی تخت نشست.

یه جوری نگاهم میکرد.

کنج لبش بالا اومد و گفت:

- پس آنچنان هم بی میل نیستی...

پوزخندی زدم و به کمد تکیه زدم و گفتم:

- من تا زمانی که از سلامت روانی تو آگاه نشم بهت چش ندارم.

کنج ل..ب..ش بیشتر کش اومد.

انگار داشت میخندید.
اولین بار بعد این همه مدت خنده هاشو میدیدم.و

ازش رو گرفتم و پرونده هامو گرفتم و روی زمین نشستم.
یه بالش از روی تخت برداشتم و زیر دستم گذاشتم.
عینکم رو گذاشتم و مشغول خوندن پرونده ها شدم...

عین بچه گربه آروم از روی تخت پایین اومد و کنارم نشست.
زانوهاشو جمع کرد و به پرونده ها نگاهی انداخت.

----- - - ▶ :green_heart: ◀ - - -----

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART50:

----- - - ▶ :green_heart: ◀ - - -----

همونطور که سرم توی پرونده ها بود گفتم:
- نگفتی... شغلت چیه؟!

با صدای آرومی گفت:

- خب...

بابا چندباری گفت توی کارخونه ای که بالای ده داره و کل محل
اونجا کار میکنن باشم...

ولی... ولی خب... نمیخوام.

بعد با اخم به پرونده هام خیره شد.
دستش رفت و یه خودکار از توی جامدادیم برداشت و روی برگه
آچار جلوش مشغول خط خطی شد.

سرمو پایین انداختم.
میخواستم خودش حرف یزنه و دلیل نرفتن به اون کارخونه رو
بگه.

اینطوری که من اصرار کنم و به زور ازش حرف بگیرم اصلا روش
مناسبی نبود.

عینک مطالعه چشمم رو جابه جا کردم و موهامو پشت گوشم
انداختم و با دقت بیشتری به پرونده نگاه کردم.

بعد از نیم ساعت سرمو بالا گرفتم و صدای شکستن استخون
های گردنم اومد.

با دیدن برگه جلوی فوآد کفم برید.
عررر... طرف نقاش بود؟!!

منو کشیده بود...
اونم فقط با یه خودکار آبی!

با تمام دقت و ظرافت.

بازم اون لبخند محو کنج لبش بود.

یه دقه دستشو از روی برگه برداشت که فوراً برگه رو از زیر
دستش گرفتم.

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART51:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

با دهانی باز گفتم:

- چقدر قشنگهه..

نقاشی میکنی؟!

لبش کش اومد و گفت:

- جد... جدی قشنگه؟!

سرمو تکنون دادم و گفتم:
- معلومهه... خیلی خفن.
اصلا عالییهههه پسر.

چطور توی نیم ساعت تونسستی بکشی.

انگار از واکنشم انرژی گرفته بود.
روی دو زانو نشست و گفت:
- خب... خب روی بوم هم نقاشی میکشم.
توی اتاق نقاشیمه...

میخوای ببینی؟!

ابروهام بالا پرید و گفتم:
- آرههه حتمااا.

بلند شد و دستمو گرفت.

خندیدم و وایستادم.
عینکم رو همونجا گذاشتم و وقتی از اتاق بیرون زدیم در اتاق رو
قفل کردم و کلید رو توی جیبم گذاشتم.

فواد با تعجب گفت:

- چرا قفل میکنی؟!

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:
- چون پرونده های مهمی توی اتاق.
پرونده های خیلی حیاتی...

سرشو تکون داد و دستمو گرفت و جلوتر راه افتاد و به طرف
آخرین اتاق انتهای راهرو قدم برداشت.

جلوی در وایستاد و بعد از باز کردنش کنار رفت و اجازه داد اول
من وارد بشم.
سرم رو تکون دادم و وارد شدم..

----- - - ► :green_heart: ◀ - - -----

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART52:

----- - - ► :green_heart: ◀ - - -----

یه اتاق بزرگ بود.

با کلی پنجره های سراسری که پرده های مشکی زده بود.
کلی بوم نقاشی روی پایه ها بود و پارچه هایی روش انداخته بود.

یه سری بوم نقاشی هم یه گوشه روی هم چیده شده بود.
با ذوق جلوتر رفتم...

عاشق چیزای هنری بودم منتها خودم توش استعدادی نداشتم.
جلوی قفسه وایستادم.

کلی رنگ و قلمو چیده شده بود.

ازش قفسه فاصله گرفتم و به طرف پنجره ها رفتم و پرده هارو
بستم.

حالا اتاق روشن شده بود و نور میتونست تابش کنه.
فواد جلوتر اومد...

اون لبخند محو هنوز روی لباش بود.
حس بچه ای رو ازش میگرفتم که از درون حالش بده...
با خودش داشت میجنگید انگار!

پارچه هارو از روی بوم برداشت.
انگار بین بوم های نقاشی دنبال یه نقاشی میگشت.

بوم هارو کنار زد و آخرش یه بوم دستش گرفت و به طرفم اومد.

بوم رو به طرفم گرفت و گفت:
- اینو نگاه.
عمارت و حیاط عمارت رو کشیدم.

نگاهش کردم و بوم رو ازش گرفتم.
خیلی قشنگ و حرفه ای بود!

واقعا عین واقعیت بود.

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART53:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

رو بهش گفتم:
- بابا دمت گرم.
خیلی خووبه.

خیلی خیلی قشنگه.

از بیرون صدایی اومد که فوآد برگشت و به طرف در رفت.

برگشتم و چشمام به یه سری بوم خورد که مشت قفسه بود.

به طرفشون رفتم و بوم هارو بیرن کشیدم.
خاک گرفته بود...

یه بوم نقاشی رو بالا آوردم که با دیدن تصویر رو به روم چشمام
گرد شده.

یه دختر که با موهای بلند که دورش افتاده بود روی صندلی
نشسته بود.

میخندید.
چشمای رنگی داشت...

کنار زدمش.
همه بوم های نقاشی از همون دختر بود با ژست های مختلف.

با بهت تک تکشو نگاه میکردم.
یهو بوم با شدت از دستم کشیده شد.

سرمو بلند کردم که دیدم فوآد جلوم وایستاده.
نفس نفس میزد...

از حرص صورتش به قرمزی میزد.

نگاهش کردم که با حرص غریب:
- برو بیرون...

یه ابرومو بالا انداختم.
بی توجه به عصبانیتش یه ابرومو بالا انداختم و گفتم:
- مگه با سر خودی اومدم توی این اتاق؟
با خودت اومدم.

توی چشمم خیره شد.
سرمو جلو بردم و گفتم:
- جمع کن خودتو...
که با یه بوم نقاشی بهم نریزی...

اون گذشته لعنتی هرچی بوو خاکش کن جناب افشار.

ازش فاصله گرفتم و با قدمای بلند از اتاق بیرون زدم.
باید هرچه زودتر با خان صحبت میکردم.

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART54:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

از پله ها پایین رفتم.
به طرف یه خدمتکار رفتم که با دیدنم سلامی کرد.

سلام کردم و گفتم:
- خان کجاست؟! -

نیم نگاهی به بیرون انداخت و گفت:
- آخرین بار توی حیاط بود...

با چشمای گرد گفتم:
- الان؟! -
ولی بیرون سرده...

میشه یه پتو نازک بیاری؟! -

سرشو تکیه داد و گفت:
- باشه چشم خانم.

بعدش به طرف یه اتاق رفت.
یکم منتظر موندم که با یه پتو اومد.
ازش گرفتم و از عمارت بیرون زدم.

خان وسط حیاط روی صندلی های راحتی نشسته بود، هوا داشت کم کم ابری میشد.

به طرفش رفتم...
پشت به من نشسته بود.

پتو رو دورش پیچیدم که به خودش اومد.
با دیدنم لبخندی زد که جلوش نشستم.

با خنده گفت:
- هرکاری میکنی خودتو توی دل پدرشوهرت جا کنی...

با لبخند گفتم:
- من روز اول توی دلش جا شدم.
که اگه اینطور نبود الان اینجا نبودم.

قهقهه ای زد و گفت:
- زبون نیست!
شمشیر مغوله...

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART55:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

با خنده به صندلی تکیه زدم.
چشمم به در عمارت افتاد...

فوآد از عمارت بیرون زد و به طرف پشت عمارت رفت.
احتمالا رفته بود توی اون کلبه قدیمی.

خندم پر کشید و با اخم ظریفی گفتم:
- اومدم اینجا راجب فوآد حرف بزنیم.
راجب اون گذشته که ازش حرف میزدید...

من باید بفهمم چرا انقدر حالش بده.
خان نگاهم کرد و آهی کشید.

عصای دستش رو کنار گذاشت و دستاشو جمع کرد.
نگاهم کرد و گفت:
- فریمه از گذشته بچم برای سلاح علیهش استفاده نکنی؟!

یه لحظه قلبم از حرفش به درد اومد.

از جام بلند شدم.
رفتم و کنارش نشستم...
دستشو گرفتم و گفتم:
- هیچوقت اینطوری نمیشه.
من فقط میخوام به فوآد کمک کنم!

من فقط میخوام زندگیمو بسازم.

خان لبخندی زد و گفت:
- ماچرا از ۴ سال پیش شروع شد.
فوآد توی کارخونه کار میکرد.

یکی از آقایون که هی به کار خونه و به خونه ما رفت و آمد داشت
یه دختری به اسم مارال داشت.

فوآد عاشق این دختر شد...
زندگیشو برای این دختر گذاشت!

از همه چیز زد.
نصف زندگیشو با همون سپری کرد.

دختره هم به ظاهر عاشق فوآد بود.
اما...اما درست شبی که قرار بود عقد کنن خبر اومد دختره با یه

پسری به خارج از کشور فرار کرده.

فواد نابود شد...
با خاک یکسان شد.
غرور و غیرتی برایش نمونده بود...

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART56:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

تا به مدت فکر میکرد دختره رو به زور فراری دادن.
هی پیگیری میکرد هی دنبالش میگشت.

آخرش خود دختره پیغام فرستاد که به فواد بگید انقدر دنبال من
نباشه...

من خودم صلاح دونستم که باهاش زندگی تشکیل ندم!

فواد بعد اون داستان صد و هشتاد درجهو تغییر کرد.
همش بیرون بود...
شده بود یه آدم منزوی و افسرده.

حتی یه مدت مشاور میرفت...
قرصایی که بهش میدادن رو نمیخورد.

الانم قرص هایی که بهش میدن رو نمیخوره.

نمیدونیم چیکار کنیم.
حتی توی غذاش هم نمیریزیم، چون چندبار اینکارو کردیم و
متوجه شد.

وقتی عماد مرد فوآد زیاد تغییری نکرد.
برادرش رو دوست داشت اما یخ شده بود...
انگار خودش داغ دیده بود و این ماجرا براش داغ جدیدی نبود.

اما مهلقا خیلی آسیب دید.
هم بعد ماجرای فوآد آسیب دید هم بعد عماد.

با افسردگی شدید رو به رو شد.

وقتی فهمید تو میخوای توی این خونه بیای عین دیوونه ها
موهاشو چنگ میگرفت.
به زور قانعش کردیم...

اما وقتی تورو دید انگار آروم تر شده بود.
انگار راحت تر میتونست کنار بیاید.

سرمو تکون دادم.

به پشت سرم نگاهی انداختم و گفتم:
- ماجرای پشت عمارت و اون کلبه چیه؟!

خان لبخند تلخی زد و گفت:
- توی اون کلبه زیاد میرفتن.
فواد آزاری برای اون دختر نداشت.
حتی دستشم بهش نخورد...
اونجا فقط نقاشی میکشید و حرف میزدن....

برای فواد اون دختر یک فرشته بود!

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART57:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

سرمو تکون دادم...

حسادت؟ فریماه و حسادت؟

حسادت واسه کسایی بود رغیب هاشون رو در حد و اندازه خودشون ببینن.

ولی باید عرض کنم که من هیچکسی رو رغیب نمیبینم که بخوام حسادتی داشته باشم.

من کار خودمو میکنم... من تلاش خودمو میکنم!

از روی صندلی بلند شدم.

با لبخند رو به خان گفتم:

- خیلی ممنون تعریف کردید...

من باید برم، یه سری چیزا باید تغییر بدم توی اتاق.

خان سرشو تکون داد و با یادآوری چیزی فوراً گفت:

- راستی بعضی از حرکات ممکنه فوآد رو یاد اون بندازه بیا بهت بگم که...

پریدم وسط حرفش.

یه ابرومو بالا انداختم و گفتم:

- خان!!

از شما بعیده اینطوری فکر کنید...

فریماه بخاطر خاطره تلخ تغییر نمیکنه!
شاید بخاطر حال خوب فوآد تغییر کنم ولی قطعا برای خاطرات
گذشته تغییر نمیکنم.

اون منو با ورژن خود من و خود فریماه میبینه!

طبق چارچوب و اصول و قوانین همه ما و خودمون...

خان خندید و سرشو به طرفین تکون داد.
متقابلا لبخندی زدم و ازش فاصله گرفتم و به طرف عمارت قدم
برداشتم.

باید خیلی چیزا تغییر پیدا میکرد!
وارد عمارت شدم و مستقیم به طرف اتاق خودمون رفتم.

وارد اتاق شدم.

یکی از خدمتکارا پشت سرم ظاهر شد.
چهره معصومی داشت و انگاری سنش خیلی از بقیه کمتر بود.

لبخندی به روش زدم و گفتم:
- مشکلی پیش اومده؟! -

..... - - ▶ :green_heart: ◀ - -

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART58:

..... - - ▶ :green_heart: ◀ - -

با نمک خندید و گفت:

- نه خانوم...

دیدم اومدید توی اتاقتون گفتم پیام شاید کاری داشته باشید
کمکتون کنم.

با لبخند نگاهی به کل اتاق انداختم و گفتم:

- خیلی ام عالی...

دست شما هم درد نکنه کمک کنی که خیلی عالی میشه!

خندید و گفت:

- خب از کجا شروع کنیم.

با شیطنت نگاهش کردم و گفتم:

- اول بگو پرده یا فرش و رو تختی اضافی دارید؟!

یکم فکر کرد و بشکنی زد و گفت:
- آره خانوم...

توی انبار یه ست کامل اتاق هست!
دست نخورده هم هست.

فکر کنم رنگش هم زرشکی و قرمز باشه.

با خوشحالی گفتم:
- وای چقدر خوب.
بریم بیاریمش...

باشه ای گفت و با هم به طرف انبار که طبقه پایین بود رفتیم.
پرده و روکش تخت و کلی خرت و پرت گرفتیم.

چند نفر دیگه هم اومد و فرش که پایین بود رو کمک کردن و تا
توی اتاق آوردیم.

رو سری رو دور سرم بسته و پرده هارو درآوردیم.
با کمک بقیه و اون خدمتکار با نمکه که فهمیدم اسمش یلدا بود
روکش تخت هارو هم درآوردیم و فرش رو هم کلا جمع کردیم.

توی دو ساعت کل اتاق رو کوبیدیم و از اول ساختیم.

واقعا اتاق قشنگ شده بود.
یه فرش ساده زرشکی که دور تا دورش نوار ها و گل های ریز
طلایی داشت.

رو تختی زرشکی قرمزی که خیلی قشنگ بود و دور تا دور بالش
هاش دور قرمز داشت.

پرده های زرشکی با نوار های طلایی.

با یادآوری نقاشی های فوآد بشکنی زدم و از اتاق خارج شدم و به
طرف اتاق نقاشی هاش رفتم.

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART59:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

دونه دونه نقاشی هاشو زیر و رو کردم.
یهو صدای لرزون یلدا از پشتم بلند شد:
- خا...خانوم...اینجا...چیکار میکنید...!؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- اومدم چندتا تابلو بگیرم ببرم توی اتاق بزنم.
تو چرا رنگت پریده...؟
اتفاقی افتاده؟!

با ترس گفت:
- آقا اصلا اجازه نمیده کسی اینجا بیاد.
حتی یه مدت ورود به انتهای راهرو ممنوع بود!
عصبی نشه الان اومدید اینجا...؟!

لبخندی زدم و با آرامش گفتم:
- باید با من کنار بیاد.
هرچی باشه ساعت نه شب که نمیتونه منو بزاره دم در!
غصه نخور...

بعدش بوم به دست از اتاق بیرون زدم و یلدا هم فوراً پشت سرم
اومد و در رو بست.

بوم هارو با سلیقه خودم توی اتاق چسبوندم.
واقعا تصویرهای قشنگی بود.

یکیش عکس عمارت بود

یکیش هم جنگل های همینجا بود اون یکی هم نقاشی گل های
میخک قرمز و زرشکی رنگ بود.

حالا شد اتاقی که من میخوام و واسه فوآد نیاز بود.
چی بود هی مشکی مشکی.

به ساعت نگاه کردم.
خیلی دیر کرده بود...

بهتر بود میرفتم دنبالش.

روسریمو درست بستم و از اتاق بیرون زدیم.

از یلدا تشکر کردم و از عمارت خارج شدم و به طرف همون کلبه
که پشت عمارت بود قدم برداشتم.

خیلی گشتم بود...
اصلا یادم رفته بود غذا بخورم!

فوآد هم حتما گشتمش بود...

----- :green_heart: -----

ø khanom . vakil ø

. ۛ fatima . sadeghi ۛ
green_book:- #PART60:
..... - - ۛ :green_heart: ۛ - -

روی زمین راه رفتن حس خوبی بهم میداد.
صدای برگ ها...

البته اگه یکم دیگه بارون میزد اینجا کلا گلی میشد.
جلوی کلبه وایستادم و نگاهی بهش انداختم.

کلا چوبی بود و انگار مدتی بهش رسیدگی نشده بود و اینو از
پوسیدگی در سقف جلوی کلبه میشد تشخیص داد.

دوتا تقه به در زدم و درو باز کردم.
بوی نم که زیر بینیم پیچید باعث شد اخم ظریفی کنم.

انگاری توی کلبه از بیرون کلبه سردتر بود و اینو از شومینه
خاموش میشد تشخیص داد.

سرکی کشیدم.

همه جا تاریک بود و نور کمی به کلبه میتابید.

یه فرش از رو رفته کف اتاق بود و یه کمد هم یه کنجش بود و یه
سری مبل داغون هم چیده شده بود.

پرده ها کلا جلوی نور رو گرفته بودن...

قدمی به سمت جلو برداشتم و گفتم:
- فوآد...کجایی؟

یهو یه سری از کنار کمد بیرون اومد.
سو سوی اون چشاشو توی این تاریکی هم میتونستم تشخیص
بدم.

با تعجب گفتم:
- اونجا چیکار میکنی...

به طرفش رفتم و جلوش نشستم.
کنار کمد کز کرده نشسته بود و زانوهایشو جمع کرده بود.

به صورتش دستی کشید.
توی همون نور کم هم میتونستم تشخیص بدم گریه کرده.

نوک بینیش قرمز شده بود.
چرا روز به روز این پسر برام جذاب تر میشد.

اولش به چشم یک همسر خودم رو در برابرش مسئل می‌دیدم.
اما الان؟

انگار یه چیزایی داشت تغییر میکرد.

----- - - ▶:green_heart: ◀ - - -----

⊗ khanom . vakil ⊗

. ⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART61:

----- - - ▶:green_heart: ◀ - - -----

لبخندی زدم و گفتم:

- خسته شدی؟

مرد حسابی تو معده نداری؟

نکنه یه ناقص بهم غالب کردن؟

بیا بریم ناهار ببینم...

سرشو روی زانوهاش گذاشت با همون صدای گرفته گفت:

- کی گفت بیای اینجا...

سرمو تکون دادم و گفتم:

- ببینمت...

سرشو گرفت بالا که سرمو بردم جلو و ابرومو بالا دادم و گفتم:
- شاید باورت نشه... ولی دلم خواست.

اون لبخند کمرنگ بازم رو لبش نقش بست که گفتم:
- اینجا آبغوره بگیر...
پاشو بریم ناهار.

نگاهم کرد.
چشاشو برای لحظه ای بست و گفت:
- تو واقعا نمیدونی یا خودتو زدی به ندونستن؟

چرا طوری رفتار میکنی که انگار من هیچ مشکلی ندارم...
چرا طوری رفتار میکنی که انگار یه زندگی عادی و طبیعی داری...

چرا طوری رفتار میکنی که انگار همه چیز خوب و عالیه!
چرا چرا چرا...

اینبار هم دست به سینه گفتم:
- ببین.

شاید اینو هم باور نکنی...
ولی بازم دلم میخواد... بتوجه!

از جاش بلند شد و به طرفم قدم برداشت...

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

. ⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART62:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

جلوم وایستاد.

با چشمای ریز شده گفت:

- نمیزارم...

خندیدم و مثل خودش چشمامو ریز کردم و گفتم:

- ولی من انجامش میدم.

بعدش دستشو گرفتم که چشماش گرد شد.

به طرف در رفتم و دنبال خودم کشیدمش.

کشون کشون پشت سرم میومد.

در همون حال گفت:

- چیکار میکنی... کجا داریم میریم..

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- میریم که مثل یه پسر خوب ناهار بخوری...

با نق نق گفت:

- من هیچی نمیخورم.

اداشو درآوردم و وارد عمارت شدیم.

خان و مهلقا خانوم توی سالن نشسته بودن.
سلامی کردم و با هم به طرف آشپزخونه رفتیم.

پشت صندلی نشست و یه خدمتکار مسن که اسمش نازی بود
به طرفمون اومد و گفت:
- خانوم جان بشینید من غذارو میارم براتون...

باشه ای گفتم و کنار فوآد نشستم.

سرشو روی میز گذاشت و گفت:
- من هیچی نمیخورم...!!!

ابروهامو انداختم بالا و گفتم:
- باشه تو خوبی...
منم باور کردم..

انگار میخوام بهش سم بدم.

----- - - ► :green_heart: ◀ - - -----

⊗ khanom . wakil ⊗

. ⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART63:

----- - - ► :green_heart: ◀ - - -----

غذاهارو جلومون گذاشتن.
با لبخندی تشکر کردم...

برای خودم غذا کشیدم و توی یه بشقاب واسه فوآد هم ریختم و
جلوش گذاشتم.

از قرمه سبزی روی برنجم ریختم و واسه فوآد هم ریختم.

مشغول خوردن شدم و فوآد عین بز فقط به بشقاب نگاه میکرد...

لقمه دهنمو قوررت دادم و با آرامش به طرفش چرخیدم.
با قاشقش برنج گرفتم و دستمو بالا گرفتم و گفتم:
- آااا... هواپیما داره میااااا...

با چشمای گرد نگاهم کرد که گفتم:

- باز کن دهنتو..
با وکیل جماعت در نیفت.
اعمال قانون روت پیاده میکنما!!!.

آآآ... هواپیما الان سقوط میکنه هاآآ!

اون لبخند قشنگشو زد و دهنشو باز کرد که قاشقش رو از جلوش
رد کردم و توی دهن خودم گذاشتم.

اولش چشاش گرد شد و بعدش قهقهه زد.
از خندش منم لبخندی روی لبم اومد و به این فکر میکردم که
این چلمنگ چقدر قشنگ میخنده.

لپشو کشیدم و گفتم:
- موش تورو بخوره... چقدر قشنگ میخندی.

از گفتن این حرف بازم تعجب کرد.
لابد فکر نمیکرد در این حد راحت چیزایی که میخوام رو ابراز کنم.

من همین بودم...
ابراز میکنم همون چیزی رو که باید بگم!

دوباره قاشق رو بالا آوردم و با خنده به طرفش گرفتم و گفتم:

- بیا بازم هواپیما داره میاد...
دیر عمل کنی توی فرودگاه دیگه پیاده میشه ها..
.....

----- - - ► :green_heart: ◀ - - -----
 ⊗ khanom . wakil ⊗
 ⊗ fatima . sadeghi ⊗
 green_book:- #PART64:
----- - - ► :green_heart: ◀ - - -----

خندید و دهنشو باز کرد.
قاشق رو توی دهنش گذاشتم...

انگاری همون لقمه اول باعث شد اشتهاش باز بشه.
چند قاشق بهش دادم و بعدش جلوش گذاشتم و خودش
مشغول شد...

بعد از خوردن غذا دوتایی از آشپزخونه بیرون زدیم.
جلوتر ازش راه افتادم و بهش نگاهی انداختم و گفتم:
- توی اتاق سوپرایزی دارم...

چشاش گرد شد و گفت:
- سوپرایز؟! -

اوهومی گفتم و از پله ها بالا رفتیم.
قطعا یا سخته ناقص میزد اگر اتاقو میدید یا یه بلایی سر من
میاورد.

در هر دو حالت ضرر بود برام.
جلوی در اتاق وایستادیم.
دستگیره رو پایین کشیدم و بازش کردم و کنار کشیدم و گفتم:
- به اتاق جدیدمون خوش اومدی...

ابروهاش بالا پرید و وارد اتاق شد.
با چشمای گرد و بهت زده به کل اتاق خیره شده بود...

تمامی حرکاتش رو زیر نظر گرفتم.
دونه دونه جاهای اتاق رو کنکاش میکرد.

به طرف پرده ها رفت که پشت سرش راه افتادم.
به پرده ها دست کشید و با ناله گفت:
- پرده های مشکی نازنینم کوووو..
چرا اینجا انقدر رنگی رنگی شدههه...
فریمااااه...

یهو برگشت و نزدیک بود سرش به سرم بخوره و یهو خودشو عقب

کشید که تعادلش رو از دست داد و روی تخت افتاد.

از اونجایی که خیلی جنتمن بود موقع افتادم منو هم با خودش کشید چلمنگ.

دستامو دو طرف تکیه گاه کردم و توی صورتش فرود نیومدم...

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART65:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

همچنان با چشمای گرد نگاهم میکرد.

لبمو کج کردم و گفتم:

- اووو... تو چقدر تعجب میکنی...

هی چشات گرد میشه هی ابروهات بالا میپره..

انگار بعد از سالها از غار بیرون اومدی..

سرمو جلوتر بردم و گفتم:

- عزیزم کم کم باید به زندگی با من عادت کنی...

خندیدم و ناخودآگاه سرمو جلوتر بردم و په ماچ روی پیشانیش
زدم.

ازش فاصله گرفتم و عین خودش کنارش روی تخت پهن شدم.

دستمو توی دستش گره کردم.
فواد حالش خوب نبود و اینو من کاملا درک میکردم...

اون هنوزم میترسید.
میترسید از اینکه دل ببنده و باز ضربه بخوره...

ضربه بدی خورده بود و قطعا بیرون اومدن از اون فضا زمان بر
بود.

به سقف خیره بودیم.
با صدای آرومی گفتم:
- حالا جدی بگو... اتاق قشنگ شد؟! -

اونم با صدای آرومی گفت:
- آره... خیلی...

لبخند پیروزمندانه ای زدم و گفتم:
- میدونم خودم نیاز به تعریف نبود...

بازم از اون خنده ها روی لبش نقش بست.

نگاهش کردم و گفتم:

- راستی..

برای فردا دادگاه دارم... دوست داری باهام بیای؟!

سرشو تکیه داد و گفت:

- آره حتما..

تجربه این فضا ها برام جذابه...

نگاهش کردم و گفتم:

- همه اینا بخاطر حضور منه...

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART66:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

همون لحظه گوشیم زنگ خورد.

با تعجب از روی تخت بلند شدم و گوشیمو که روی میز بود برداشتم.

جواب دادم که صدای مضطرب آقای رضایی توی گوشم پیچید:
- خانوم سلطانی... خانوم سلطانی..
بیچاره شدیم..

چشام گرد شد و با تعجب گفتم:
- چی میگید آقای رضایی..
معلوم هست چه اتفاقی افتاده؟!
درست حرف بزنید ببینم...

از طرز حرف زدنم فوآد هم اخم ظریفی کرد و با قیافه سوالی
نگاهم کرد و روی تخت نشست.

رضایی با نفس نفس گفت:
- میگن عامر توی زندان خودکشی کرده...
معلوم نیست از کجا قرص جور کرده خورده...
الان آوردنش بیمارستان.
لطفا خودتون رو زودتر برسونید..

چشام گرد شد و گفتم:
- خیلی خب خیلی خب...
آدرس رو برام بفرستید.

بعدش بدون خداحافظی گوشی رو قطع کردم.
به طرف کمد لباس رفتم که فوآد گفت:
- چپشده... اتفاقی افتاده؟!!

مشغول لباس پوشیدن شدم و گفتم:
- یکی از موکل هام خ...ودک...شی کرده... بردنش بیمارستان...

باید بفهمم چرا این اتفاق افتاد.

فوآد از جاش بلند شد و مثل من مشغول شد و گفت:
- خیلی خب...
منم باهات میام.

باشه ای گفتم و بعد از یه ربع هردوتا حاضر و آماده از عمارت زدیم
بیرون.

----- - - ► :green_heart: ◀ - - -----

⊖ khanom . wakil ⊖

⊖ fatima . sadeghi ⊖

green_book:- #PART66:

----- - - ► :green_heart: ◀ - - -----

همون لحظه گوشیم زنگ خورد.
با تعجب از روی تخت بلند شدم و گوشیمو که روی میز بود
برداشتم.

جواب دادم که صدای مضطرب آقای رضایی توی گوشم پیچید:
- خانوم سلطانی... خانوم سلطانی..
بیچاره شدیم..

چشام گرد شد و با تعجب گفتم:
- چی میگوید آقای رضایی..
معلوم هست چه اتفاقی افتاده؟!
درست حرف بزنید ببینم...

از طرز حرف زدنم فوآد هم اخم ظریفی کرد و با قیافه سوالی
نگاهم کرد و روی تخت نشست.

رضایی با نفس نفس گفت:
- میگویند عامر توی زندان خودکشی کرده...
معلوم نیست از کجا قرص جور کرده خورده...
الان آوردنش بیمارستان.
لطفا خودتون رو زودتر برسونید..

چشام گرد شد و گفتم:

- خیلی خب خیلی خب...
آدرس رو برام بفرستید.

بعدش بدون خدا حافظی گوشی رو قطع کردم.
به طرف کمد لباس رفتم که فوآد گفت:
- چیشده... اتفاقی افتاده؟!!

مشغول لباس پوشیدن شدم و گفتم:
- یکی از موکل هام خ...ودک...شی کرده... بردنش بیمارستان...

باید بفهمم چرا این اتفاق افتاد.

فوآد از جاش بلند شد و مثل من مشغول شد و گفت:
- خیلی خب...
منم باهات میام.

باشه ای گفتم و بعد از یه ربع هردوتا حاضر و آماده از عمارت زدیم
بیرون.

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART67:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

بارون نم نم میومد و بوی نم و خاک همه جارو گرفته بود.

سوار ماشین شدیم و فوآد راه افتاد.

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- این موکل که میگی کیه؟!

اسمش چیه؟!

نگاهش کردم و گفتم:

- اسمش هست عامر.

فامیلیش فرحانی...

سرشو تگون داد.

یکم فکر کرد و با اخم غلیظی گفت:

- آشناست.

ولی نمیدونم کجا اسمشو شنیدم!

سرمو تگون دادم و بدون هیچ حرفی آدرسی که آقای رضایی

فرستاده بود رو بهش گفتم.

بعد از یه چند دقیقه دوتایی به بیمارستان رسیدیم.

از ماشین بیرون پریدم و فوآد هم پشت سرم اومد.
به طرف پذیرش رفتیم و قبل اینکه با پرستار هم‌کلام بشم
صدایی از پشت سرم اومد:
- خانوم سلطانی... خانوم سلطانی..

برگشتم که دیدم آقای رضایی داره به طرفم میاد.
دوشا دوش فوآد به طرفش رفتم.

با کلافگی گفت:
- خداروشکر خطر رفع شد...
زود رسید بیمارستان و تونسستن معدشو شست و شو بدن...
الان فقط یکم درد داره و خواب آلوده... که اونم اثرات داروعه.

بعد به انتهای راهرو که یه سرباز جلوی در وایستاده بود اشاره زد و
گفت:
- توی اون اتاقه...

سرمو تکون دادم.
خواستم یه قدم بردارم که با یادآوری فوآد برگشتم طرفش.

آروم گفتم:

- اجازه هست برم ببینمش؟!
چندتا سوال ازش دارم...

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART68:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

از اینکه ازش اجازه گرفته بودم چشماش گرد شد.
فورا به خودش اومد و گفت:
- آره آره...

با لبخندی گفتم:
- میخوای بیا ببینی این موکل من کیه؟!

نگاهم کرد و گفت:
- نه به نظرم اینطوری ممکنه نتونه حرف بزنه!
برو مشکلی پیش اومد من بیرون اتاق هستم.

باشه ای گفتم و به طرف اتاق رفتم.
سرباز جلومو گرفت که گفتم:
- من وکیلشون هستم...

از طرف معاون ایشون از زندان باهام تماس گرفته شده.

بعد از نشون دادن مهر وکالت و کارت ملی اجازه داد که وارد اتاق بشم.

درو پشت سرم بستم.

توی اتاق فقط یه تخت بود و اونم عامر روش دراز کشیده بود.
دوتا سرم بهش وصل بود و یه لوله نازکی هم که برای شست و شوی معده بود توی بینی سمت چپش بود.

با قدمای آروم به طرفش رفتم.

صدای قدم هام باعث شد چشماشو باز کنه و حواسش به طرفم جمع بشه.

کنارش روی تخت نشستم.

با اخمی توپیدم بهش:

- احیانا اگر میخواید خودتونو بکشید یه ندا بدید که من این پله های دادگاه رو هی بالا و پایین نکنم...

هی نرم دم خونه ولی دم برای رضایت...!

با صدایی که از ته چاه درمیومد گفت:
- فشا... فشار... رو...روم...زیاد...بود...

پوزخندی زدم و گفتم:

- فشار؟

از چی؟

از حکم اع...دام؟

از فشار حکم اع...دام دست به خودکشی زدی؟
واقعا مسخره و خنده دار نیست این حرکت؟

----- - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART69:

----- - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -

با لبخندی گفت:

- یعنی ات...اتفاقی که بر...برای م...من افتاده خنده داره؟!

یه ابرومو بالا انداختم و گفتم:

- قطعاً همینطوره...

بهم اشاره زد و گفت:
- ولی حضو...حضورت اینجا یه چیز دی..دیگه رو میگه...

اخمام تو هم رفتم.
باز هم اون حرفای همیشگی و مسخره.

با همون اخم گفتم:
- جناب فرحانی... من حال و احوال تمامی موکل هام برام مهمه.
در ضمن علم غیب نداشتم، معاونتون خبرم کرد...

متقابلا پوزخندی زد و گفت:
- سه ساله وکیل منی و باز میگی آقای فرحانی؟!

به صندلی تکیه زدم و دست به سینه گفتم:
- خودتونم خوب میدونید که من یکساله وکیل شمام چون مدت
کمی هستش که مهر وکالت من اومده...

تا قبل اون من سر دفتر جناب معتمدی بودم و ایشون وکیل شما
بود!

و گزینه بعدی... وجود طولانی مدت این داستان دلیل بر این
نیست خیلی از خطوط برداشته بشه...

از جام بلند شدم و گفتم:
- خداروشکر حالتون خوبه...
من پیگیر کاراتون هستم... نیازی نیست نگران باشید!

الان هم باید برم همسرم بیرون منتظره...

چشاش گرد شد و سعی کردم بی توجه از اتاق بزنم بیرون که
صدای ضعیف اما جدیش پشت سرم اومد:
- وایسا ببینم...

برگشتم و نیم نگاهی بهش انداختم.
به سرفه افتاد... سرفه هاش کم کم شدید شد که خنثی گفتم:
- حالتون خوب نیست...
دکتر رو خبر میکنم، یه روز دیگه باهم حرف میزنیم.

بعدش از اتاق بیرون اومدم و رو به آقای رضایی گفتم:
- دکتر رو خبر کنید...
سرفش گرفته... ادامه پیدا کنه ممکنه لوله شست و شو از
بینیش خارج بشه.

آقای رضایی فوراً به طرف پذیرش رفت و منم به سمت فوآد رفتم.

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗
⊗ fatima . sadeghi ⊗
green_book:- #PART70:
----- - - - - - :green_heart: - - - - -

با لبخندی گفتم:
- بریم کارم تموم شد...

با تعجب گفت:
- اما حالش بد شد!

با همون لبخند دستشو گرفتم و گفتم:
- خوبه میشه حالش... واسه کسی که دست به همچین غلط کاری
هایی میزنی همچین تنبیه هایی لازمه!

با هم به طرف راهرو رفتیم.
سرشو پایین انداخت و با صدای گرفته ای گفت:
- تو که کامل نمیدونی...
شاید واقعا فشار روش اونقدری بود که دست به همچین کاری
بزنه!

دستشو محکم فشار دادم.
با صدای جدی و محکمی گفتم:

- فوآد هیچی اینکارو توجیه نمیکنه...

سر جاش وایستاد و حواسش بهم جمع شد.

توی چشمام خیره شد که ادامه دادم:

- هیچی اینکارو توجیه نمیکنه...

هیچی!

ما حق نداریم از رحمت خدا ناامید بشیم.

ما حق نداریم خودخواهانه و بدون فکر کردن به بقیه خودسر تصمیم بگیریم...

اینکار واسه یه مشیت ترسو و خودخواهه...

نه تنها اینجا خراب شده اون سمتو هم خراب میکنه!

حالا بریم دیر شد خانواده نگران میشن.

بقیه سخنرانی باشه برای بعد...

خندید و دوتایی از بیمارستان بیرون زدیم.

سوار ماشین شدیم فوآد ماشینو روشن کرد و راه افتاد که گوشیم زنگ خورد.

با دیدن اسم رضایی کلافه جواب دادم...

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

این رمان انتقال یافت تا پارت آخر با شما

همراهیم:herb::green_heart:

:Ern0l~ @Roman_parsy :green_book::green_heart

green_book:- #PART71:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

صدای متعجب رضایی توی گوشم پیچید:

- خانم سلطانی رفتید؟!

بیخیال دستمو به پنجره تکیه زدم و گفتم:

- نکنه قرار بود شبو من به عنوان همراه پیش آقای فرحانی

بمونم؟

فورا گفتم:

- نه نه... جسارت نشه...

منظورم این بود که یهوئی رفتید متعجب شدم.

پوزخندی کنج لبم نشست و گفتم:

- شرمنده... دفعه دیگه حتما باهاتون خداحافظی میکنم.
فعلا...

بعدش گوشی رو قطع کردم.

پرتیکه معاونش هم مثل خودش.
حیف وجود عامر به عنوان پرونده اولی که بهم دادن نقش حیاتی
برام داشت.

اگر همین اول کاری جا میزدم یا شکست میخوردم واسه اعتبارم
واسه شروع کار خیلی بد تموم میشد.

صدای فوآد باعث شده از فکر و خیال بیرون بیام:
- مشکلی پیش اومده؟!

نگاهش کردم و گفتم:
- نه... خوبم!

با یادآوری جشنی که خودمون داشتیم گفتم:
- راستی...

واسه جشن آماده هستی؟!
نگاهم کرد و انگاری اونم تازه یادش اومد یه جشنی داریم.

فورا گفت:

- نه جدا...

فردا کاراشو ردیف میکنیم.

واسه پس فرداست جشن... یه روز فرصت داریم.

با خنده گفتم:

- ماشالا... مارو بگو به کیا دل خوش کردیم...

نگاهم کرد.

نگاهی که نه میتونستم حسش رو تشخیص بدم نه عمقش رو.

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART72:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

با همون نگاه گفت:

- تو واقعا به من دل خوش کردی؟!!

نگاهش کردم.

لبخندم کم کم محو شد...

این سوال رو از خودم پرسیده بودم؟!
من واقعا بهش دل خوش کرده بودم؟!

لبخند محوی کنج لبم نشست و گفتم:
- درسته یکم ریپ میزدی روز اول.

ولی من از همون روز اول و سر سفره عقد و از همون لحظه ای که
بله گفتم بهت به عنوان همسر دل خوش کردم!

مگه غیر اینه؟!

خندید.

با خنده گفت:

- امیدوارم از این دل خوش کردن نا امیدت نکنم...

به رانندگیش ادامه داد و زیر لب شنیدم که گفت:

- همینطور تو ناامیدم نکنی..

فکر کرد نشنیدم و منم طوری وانمود کردم که انگاری نشنیدم
صداشو.

بعد مدتی رسیدیم.

وارد حیاط عمارت شدیم.

از ماشین پیاده شدیم...
خان توی آلاچیق توی حیاط نشسته بود، با دیدن ما چشماش گرد
شد...

برگشتم و به فوآد نگاه کردم... شاید چشمای گرد خان از لبخندی
بود که روی لب فوآد بود.

به طرف آلاچیق رفتیم.
خان هنوز توی شوک بود...

دستمو دورش حلقه کردم و دم گوشش گفتم:
- خان ببینم اونقدری میتونی ضایع بازی دربیاری خندش بپره...

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART73:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

خان خندید و فوآد هم باهاش دست داد و جفتمون کنار هم روی
صندلی نشستیم.

خان با لبخندش گفت:

- همه چیز خوبه؟! -

اجازه دادم فوآد صحبت کنه.

فوآد که دید دارم نگاهش میکنم تا اون صحبت کنه با لبخندی از

این احترام گفت:

- آره... خداروشکر.

فقط باید با فریمه بریم خرید برای جشن...

هنوز خرید نکردیم.

خان با تحسین نگاهمون کرد و گفت:

- چقدر عالی.

شما به فکر خودتون باشید نیاز نیست به جشن فکر کنید.

کارای جشن با من.

تشکری کردم که خان با اخم ظریفی رو به فوآد گفت:

- فوآد... یه صحبتی باهات داشتم...

فوآد هم جدی شد و خودشو از صندلی جلوتر کشید و گفت:

- مشکلی پیش اومده؟! -

خان به عصای توی دستش تکیه زد و گفت:

- کارخونه بالا محل خیلی راکد شده...
منم خیلی وقته درگیر زمین هام و وقت رسیدگی به اون کارخونه
رو ندارم...

هنوزم نمیخواهی بری اونجا؟!
اون کارخونه نیاز به احیا داره...

فواد بهم نگاهی انداخت.
خیره نگاهم میکرد...

انگار میخواست بدونه نظر من چیه!
آخ زبونتو موش بخوره پسر که هر حرف و کاری داری با چشمت به
طرف حالی میکنی.

چشم خون کی بودم من!

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART74:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

با لبخندی گفتم:

- به نظرم فکر خوبیه فوآد.
اگه بتونی اون کارخونه رو احیا کنی میتونی کار صادرات و واردات
محصولات رو هم انجام بدی.

تازه توی بحث صادرات و رفتن به کشورای دیگه میتونی کلی ایده
نقاشی پیدا کنی...

چشمکی زدم و گفتم:
- اون کارخونه یه وکیل کار درست مثل من هم نیاز داره...

لبخندی زد.
مردمک چشماش میلرزید...
چشمایی که همیشه یه لایه براق روش بود.

انگاری میترسید از اینکه دوباره وارد اون فضا بشه.
با اطمینان چشمامو باز و بسته کردم که نفسی گرفت و گفت:
- انجامش میدیم.

بعد دوباره نگاهم کرد و گفت:
- مگه نه؟!

فورا گفتم:
- معلومه... بعد جشن میوفتیم دنبال کاراش.

خان با خنده نگاهم کرد.
شاید یه خنده ساده باشه ولی من قدردانی رو توی چشماش
میدیم.

چشمکی بهش زدم و دوتایی از آلاچیق بیرون زدیم.

فوآد نگاهم کرد.
با اخم ظریفی گفت:
- یهو وسط کار ول نکنی بری...

نگاهش کردم.
میتونستم تشخیص بدم الان از درون استرس داره.
دستشو گرفتم که با تعجب نگاهم کرد.
با لحن جدی گفتم:
- من وکالتی رو قبول نمیکنم... قبول هم بکنم تا تهش میرم.
لبخند محوی رو لبش نقش بست و دوتایی وارد خونه شدیم.

مهلقا خانوم جلوی تلویزیون نشسته بود.
با دیدن ما لبخندی زد...
بهم اشاره زد که فهمیدم باید برم پیشش.

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗
⊗ fatima . sadeghi ⊗
green_book:- #PART75:
----- - - - - - :green_heart: - - - - -

رو به فوآد گفتم:
- تو برو بالا استراحت کن...
منم میام.

باشه‌ای گفت و به طرف پله ها رفت و من مسیرم رو به طرف
سالن کج کردم.

رفتم و جلوی ویلچر مهلقا خانوم نشستم.
رو به خدمتکار گفتم:
- شما برید...
کارمون تموم شد صداتون میکنم.

خدمتکار چشمی گفت و رفت.
مهلقا خانوم با لبخندی گفت:
- بیا روی مبل بشین...

با لبخندی گفتم:
- اینطوری راحت ترم.

مشکلی پیش اومده؟!

اخم ظریفی کرد...

انگار حرفی میخواست بزنه که براش سخت بود.
این مدت حرف زدنش خیلی بهتر شده بود... امیدوار بودم که راه رفتنش هم درست بشه.

دستشو گرفتم و گفتم:

- مشکلی پیش اومده؟! لطفا راحت باشید...

با بغضی گفت:

- من یه عذرخواهی بهت بدهکارم...
شاید غم دیده باشم.

ولی از وقتی اومدی به تک تک حرفات فکر کردم.
حال فوآد خیلی بهتر شده.
این پسر بیشتر از یکساعت توی خونه نمیموند.

یا بیرون بود یا توی اون کلبه لعنتی یا هرشب مهمونی های
کوفتی که رفیقاش به زور اونو میبردن...

تو دگرگون کردی... هم فوآد رو... هم این عمارت رو!

بالبخندی گفتم:
- منم بهتون یه عذرخواهی بدهکارم..
با تعجب گفت:
- برای چی؟!

..... - - ▶ :green_heart: ◀ - -

ᐅ khanom . vakil ᐅ

© fatima . sadeghi ©

```
:ErnOI ~ @Roman_parsy :green_book::green_heart
```

یارت جدید قشنگام ♡🦋

green_book:- #PART76:

.....- - - 🟢 :green_heart: 🟡 - - -.....

لبمو با زبون تر کردم و گفتم:
- بابت طرز حرف زدنم اون شب...
یکمی تند رفتم.

با لبخندی گفت:
- واقعیت رو گفتی... حتی اگه تلخ باشه!

لبخندی زدم و گفتم:
- فعلا اگه کاری نیست برم... بعدا باید برای خرید بریم.

با همون لبخند گفت:

- باشه برو عزیزم...

ازش فاصله گرفتم و به طرف پله ها رفتم و در اتاق رو باز کردم.
فواد روی تخت بود...

با شیطننت خندیدم و به طرفش رفتم.

ساعد دستشو روی صورتش گذاشته بود و چشماش بسته بود.
روی تخت نشستم...

از بالا پایین شدن تخت اروم چشماشو باز کرد و با دیدن من
دوباره چشماشو بست.

با صدای آرومی گفت:

- مشکلی پیش اومده؟!

پر بالش رو جدا کردم و به طرف بینیش بردم و گفتم:
- نه خوبه همه چیز...

بعد یهو پر بالش رو توی بینیش کردم که سرفه افتاد و همزمان
عطسه کرد.

قهقهه ای زدم که با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- ببین خودت شروع کردی!!..

یه ابرومو بالا انداختم و گفتم:
- وکیل مملکت رو تهدید نکن!!!... اعمال قانون روت انجام میدم.

مثل من یه ابروشو بالا انداخت و گفت:
- انجام بده ببینم...

..... - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART77:

..... - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -

سرمو جلو بردم.
دقیقا مماس صورتش.

با تعجب بهم خیره شد.

با لحن جدی گفتم:
- اعمال قانون من به درد پسر بچه ها نمیخوره.

هروقت بزرگ شدی حتما!

با همون تعجبش تک خنده ای کرد و گفت:
- بچه پرو رو نگاه کن...

بعد به طرفم پرید.
روی تخت دو طرف دستم رو گرفت.
نگاهم کرد...
یهو لبخندش محو شد، انگاری که یاد چیزی افتاده بود.

اخماش تو هم رفت.
کلافه دستی لای موهای کشید و از روی تخت بلند شد.

جلوی چشماش متعجبم از اتاق بیرون زد.
لعنتی لعنتی... حتما یاد اون دختره چیز افتاده بود.

اگه من فریماه‌م که درستش میکنم.
روانشناس نیستم... ولی خوب روشمو بلام واسه درست کردنش.

از روی تخت بلند شدم.
دستی به سر و روم کشیدم و از اتاق بیرون زدم.

پله هارو دوتا یکی پایین رفتم.
میدونستم توی این موقعیت حتما میره کلبه پشت عمارت.

باید یه فکری به حال اون کلبه میکردم.
باید اون کلبه میشد طوری که من میخوام... والسلام.

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

o khanom . wakil o

. o fatima . sadeghi o

green_book:- #PART78:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

پله های عمارت رو دوتا یکی پایین رفتم.
دلم میخواست هرچه زودتر برم سراغش...

با قدمای بلند به طرف کلبه رفتم.
شک ندارم الان اونجاست و یه گوشه کز کرده...
در کلبه رو یهو باز کردم.

اینبار جلوی شومینه نشسته بود و پاهاشو جمع کرده بود و به
شومینه خاموش خیره شده بود.

با شنیدن صدای در سرشو بلند کرد.
با اخمی گفت:
- اینجا چیکار میکنی...

با اخم گفتم:
- دلم میخواددد...
دلم خواست... انقدر سخته؟!

پاشو ببینم...
دیگه هم اینجا نمیای تا من یه فکری به حال اینجا بکنم...

بلند شد.
کلافه گفت:
- نیومده داری تصمیم میگیری...

پوزخندی زدم و گفتم:
- من اومدم... خیلی وقته هم اومدم...
توعم باید بیای...
باید بیای...

توی چشمام خیره شد.
زیر چشماش قرمز بود...

دستشو گرفتم و گفتم:
- بریم بیرون..
یااا...

پوفی کشید و دوتایی از کلبه بیرون زدیم.

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

ø khanom . wakil ø

. ø fatima . sadeghi ø

green_book:- #PART79:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

دستشو سفت گرفتم.

نگاهش کردم و گفتم:

- بریم بیرون؟

واسه خرید...

نگاهم کرد.

سرشو تکون داد و گفت:

- اره...

برو لباس بپوش من لباسام خوبه...

توی ماشین منتظرتم.

باشه ای گفتم و به طرف عمارت رفتم.

فقط پالتو بلند مشکیم ذو روی لباسم پوشیدم و از عمارت بیرون

زدم.

فواد تو ماشین منتظرم بود.

نشستم که گفت:

- خب... کجا بریم؟

لبخندی زدم و گفتم:

- اول بریم واسه شازه لباس بخریم...

خنده ای کنج لبش اومد و گفت:

- میریم جایی که دوتایی لباس بخریم...

باشه ای گفتم.

دستش روی دنده بود...

ناخودآگاه دستمو دراز کردم و روی دستش گذاشتم.

واسه دستای همیشه سرد من دستای گرم اون یه لذت بی انتها بود.

چشاشو لحظه ای بست.

با اخم ظریفی گفت:

- تو چرا دستات همیشه سرده؟

مگه سردته؟

فورا بخاری ماشین رو روشن کرد که دستشو محکم تر گرفتم و
گفتم:

- نه...
همینطوری...

----- - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -

ø khanom . vakil ø

. ø fatima . sadeghi ø

پارت جدید: herb: 🌿

:Ern01~ @Roman_parsy :green_book::green_heart

green_book:- #PART80:

----- - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -

نگاهم کرد و گفت:

- مطمئن باشم؟!!

دلم میخواست بگم مطمئن نباش چون خودمم مطمئن نیستم

ولی با این حال گفتم:

- آره...

به صندلی تکیه زدم.

دستشو کشیدم و توی ب...غ...ل...م گرفتم.

سرمو پایین انداختم.
با یه دست رانندگی میکرد.
با انگشت های دستش بازی میکردم و هی باز و بستشون
میکردم...

یهویی دستشو بالا گرفت و جلوی چشمام بشکنی زد که از ترس
هینی کشیدم.

صدای قهقهه اش توی ماشین پیچید و من به خنده اش خیره
شدم.

اولین بار بود اینطوری جلو از ته دل میخندید مگه نه؟!

خندشو دیده بودم... ولی انقدر عمیق؟... نه!

قلبم لرزید و من حس کردم دمای بدنم چند درجه پایین تر اومد.
این پسره داشت با من چیکار میکرد...
من داشتم جدی جدی عاشقش میشدم...

نگاهش بهم افتاد.
توی چشمام چی دیده بود که اینطوری خندش جاشو به یه لبخند
داد و اونم نگاهم کرد.

با یادآوری اینکه وسط جاده‌ایم گفتم:
- استاد حواست به رانندگی باشه تا جفتمون به ملکوت اعلی
نییوستیم.

ریز خندید و به رانندگی ادامه داد.
به جلو خیره شدم که اینبار خودش دستشو به طرفم گرفت...
مغرور!

ریز خندیدم و دوباره دستشو گرفت و تا مقصد هیچکدوممون حرفی نزد...

..... - - ▶ :green_heart: ◀ - -

Ꭰ khanom . wakil Ꭰ

. ۵ fatima . sadeghi ۵

green_book:- #PART81:

.....- - -▶ :green_heart: ◀ - - -.....

فواد ماشین رو تو پارکینگ به مجتمع پارک کرد و دوتایی پیاده شدیم.

دستی به لباسم کشیدم و به روبه روم با اخم ظریفی خیره شدم
که فوآد دستمو گرفت.

بهش نگاهی انداختم.
با اخم ظریفی به روبه روش خیره بود.

لبخندی کنج لبم نشست...
چقدر این دستا حال خوب بهم تزریق میکرد.

رو بهش گفتم:
- الان کجا میریم؟!

نگاهم کرد و دوتایی وارد آسانسور شدیم و طبقه چهارم رو زد و
گفت:

- میریم بوتیک دوستم.
هم لباس زنونه داره هم مردونه...
چیزای قشنگی داره...

متفکر سرمو تکون دادم و از آسانسور پیاده شدیم.
فواد به طرف مغازه ای رفت و منم پشت سرش رفتم.

وارد مغازه شدیم.
واقعا شیک و بزرگ بود...
چندتا خانووم جوون بودن که یه پسر جوون از دور با دیدن ما با
تعجب لبخندی زد و به طرفمون اومد.

فؤاد باهاش دست داد و پسره با تعجب فؤاد رو تو آغوشش
گرفت و گفت:

- چطوری تو... مدتی ازت خبری نیست فؤاد خان...
از این طرفا...

بعدش با تعجب نگاه نافذش رو به طرفم چرخوند.

فؤاد دستشو دورم حلقه زد و گفت:
- همسرم خانوم سلطانی...

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . vakil ⊗

. ⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART82:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

پسره یکم دقت بیشتری کرد.
اخم ظریفی روی پیشانیم نقش بست...

پسره با شک گفت:
- مارال خانوم؟!

دست فوآد از دورم شل شد...
اه اه اهههه... باز اسم اون لعنتی.

فورا دست فوآد رو گرفتم.
نباید میزاشتم توی اون حال غرق بشه...

با لبخندی گفتم:
- نه بنده فریماه هستم.
اومدیم برای جشن خرید...

دست فوآد رو کشیدم و به طرف رگال لباس بردم و در همون حال
گفتم:
- تو واسه من انتخاب میکنی من واسه تو...

نگاهم کرد.
حس توی چشماشو نمیتونستم درک کنم.
انگاری توی چشماش یه سوال بزرگ بود...
یه سوال که چرا ازش نمیپرسم مارال کیه؟ ازش نمیپرسم این
داستان چیه؟
چرا دعوا نمیگیرم باهاش؟

فوآد... برای منم همینه اینا سواله... ولی من میسازم اون چیزی
رو که بخوام.

الان من اینجام و فریمه خوب بلده زندگیشو بسازه...

خدا هوامو داره.

بشکنی جلوش زدم و گفتم:

- لباس بد انتخاب کنی لباس بد انتخاب میکنم.
موشک جواب موشک... پس درست انتخاب کن.

خندید و به رگال لباسا نگاهی انداخت.

----- - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

. ⊗ fatima . sadeghi ⊗

پارت جدید: :green_book::herb:

green_book:- #PART83:

----- - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -

پسره عین اجل بالاسرمون ظاهر شد و گفت:

- کمکی میخواید؟!

قبل از اینکه فوآد چیزی بگه گفتم:

- نه ما میتونیم بهم کمک کنیم...

فواد با همون لبخندش یه لباس بلند طلایی سورمه‌ای بیرون آورد.
واقعا قشنگ بود...

همه جوره هم پوشیده بود.
آستینش پف کمی داشت و بعدش مچی میشد.

با لبخند سرمو تکون دادم و ازش گرفتم و گفتم:
- یه کت شلوار سورمه ای برات میگیریم...
با یه کراوات سورمه ای با رگه های طلایی...

فواد با خنده گفت:
- پس خوب انتخاب کردم...

چشمکی زدم و به خودم اشاره زدم و گفتم:
- تو همه انتخابات عالییه...

به خندم خیره شد و زیرلب خیلی آروم گفت:
- قطعاً همینطوره...

از کنار رد شدم و با لحن سردی رو به آقا گفتم:
- پیراهن های مردونتون کجاست؟!

دستشو به طرف یه رگال که اون طرف بود گرفت و گفت:

- اونجا هستن...

سرمو تگون دادم و دوشادوش فوآد به طرفشون رفتیم.
چیزایی که گفته بودم رو گرفتیم و باهم به طرف اتاق پرو رفتیم تا
لباسارو بپوشیم.

در اتاق پرو رو باز کردم و فوآد هم در اتاق روبه رویی رو باز کرد.
رو بهش گفتم:
- هرکب زودتر پوشید...

با شیطنت نگاهم کرد و گفت:
- حله...

فورا دوتایی وارد اتاق پرو شدیم.
قبل از اینکه لباسامو در بیارم زیپ لباس رو بالا پایین کشیدم که
دیدم گیر داره و باز نمیشه...

پوفی کشیدم و دوباره در اتاق پرو رو باز کردم...

----- - - ► :green_heart: ◀ - - -----

⊗ khanom . vakil ⊗

. ⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART84:

..... - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -

گفتم:

- ببخشید این لباس زیپش گیر دارهههه...

صدای خنده فوآد از توی اتاق پرو بلند شد.
خندم گرفت که همون پسره با لباس دیگه جلوم ظاهر شد و داد
دستم.

ازش گرفتم و خواستم در اتاق پرو رو ببندم که با صدای آرومی
گفت:

- فوآد رو میشناسی؟!

اخمی روی پیشانیم نشست.
این مرتیکه تا زندگی مارو بهم نمیزد آروم نمیشد...

حالا میفهمم چرا حال فوآد انقدر بده.
چون رفیقایی مثل این دور خودش داشت.

با همون اخم گفتم:

- میشناسمش...

کامل هم میشناسمش!

جایی نیاز بود بهتر بشناسم زنگ میزنم ثبت احوال شما غصه

نخور.

بعدش محکم در اتاق پرو رو بستم.
لباسامو سبک کردم و زیپ لباس که خیلی بلند بود رو باز کردم و
پوشیدمش.

موهامو کنار زدم.
خیلی توی تنم قشنگ بود...
چرخ زدم...

دوتا تقه به در خورد و صدای فوآد بلند شد:
- خانوم سلطانی من آماده شدمااا...

در اتاق پرو رو باز کردم و پشت در پنهون شدم تا مشخص نباشم
و فوآد وارد اتاق شد و درو بستم.

با غرغر گفتم:
- آقا این حساب نیست...

یعنی چییی...
من زیپ لباسم خراب شده بود.
تا لباس جدید بگیرم بیوشم تا لباسامو دربیارم میدونی چقدر
وقتم گرفته شد تازه حتی نتونستم زیپ لباسمو ببندم من
حت...

فَوَاد پَریِد وَسَط حَرف زَدَنام وَ گَفت:
- چَقَدَر خَوشگَل شَدی.

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . vakil ⊗

. ⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART85:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

فَکَم بَستَه شَد.
سَرمو اَنداختَم پَایین...
دَستی بَه گَردَنم کَشیدَم وَ گَفتم:
- چِیزه..
مِیشَه زیپ لَباسو بَندی...

زیپ لَباسش اَندازَه آزادراه تَهران شَماله...

تو گَلو خَندید وَ بَرگَشتَم وَ زیپ لَباس رو بَستم.
جَلوی آیینَه وایستادَم وَ کَنارَم جَلوی آیینَه وایستاد.

با تَحسین نَگاهی بَه جَفتمون اَنداختَم وَ دَست بَه کَمر گَفتم:
- ماشالا ماشالا... آخَه چَقَدَر ما بَهم میایم...

خندید.

به طرفم برگشت...

بازم مثل همیشه با حسی که درک نمی‌کردم توی چشمام خیره شد.

با صدای آرومی گفت:

- تو چرا انقدر تفاوت داری...

خندیدم و گفتم:

- از چه نظر...

با خنده گفت:

- چرا این دیوونه ای که الان جلومه با اون خانوم وکیلی که همه میبینن انقدر فرق داره..

دستمو روی گردنش گذاشتم.

سرشو جلوتر آوردم.

توی چشماش خیره شدم و گفتم:

- شاید باورت نشه...

ولی دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید...

خندید.

اونم دستشو دور گردنم انداخت و گفت:
- تو دیوونه‌ترین و زبون دراز ترین دختری هستی که دیدم...

چشامو ریز کردم و گفتم:
- ایجون دیوونه دوست داری؟

خندید و توی چشمام خیره شد که سرمو جلو بردم و محکم لپشو
بو30دم.

خندید و باهمون خنده نگاهم کرد.

⊗ khanom . wakil ⊗

. ⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART86:

----- - - ▶ :green_heart: ◀ - - -----

لپشو کشیدم و گفتم:
- تو و خنده‌اتو باهم موش بخوره...

قهقهه زد و من باز به این خنده هاش خیره شدم.

با خنده گفتم:

- بریم آقا اینارو حساب کنیم.
اتاق پرو رو تسخیر کردیم.

نگاهم کرد و گفت:
- بیا زیپ لباسو باز کنم.
منم برم لباسامو عوض کنم...

برگشتم و زیپ لباسمو باز کردم.
دستشو جلو آورد...
از توی آئینه بهش خیره شدم.

نگاهم کرد و سبک گلویش بالا پایین شد و سرشو پایین انداخت
و گفت:
- بیرون منتظرتم...

بعدش از اتاق پرو بیرون زد.

تک خنده ای کردم و لباسمو پوشیدم.
پیراهن رو تا کردم و توی دستم گرفتم و از اتاق پرو بیرون زدم.

فوآد وایستاده بود و لباساش دستش بود و با همون پسره حرف
میزد.
بدون اینکه نگاهی به اون مردک بندازم به طرف فوآد رفتم.

لباس خودمم بهش دادم و گفتم:
- بریم؟

سرشو تگون داد و باهم به طرف صندوق رفتیم.
دختر جوونی که پشت دخل بود لباسارو حساب کرد و پسره هم
کلی تعارف تیکه پاره کرد و اخرش فوآد لباسارو حساب کرد.

پسره پاکت لباسارو داد به دستمون و با لبخند معنی داری گفت:
- خوشبخت باشید...

ازش گرفتم و با اخم ظریفی گفتم:
- هستیم...

از مغازه بیرون زدم و فوآد پشت سرم اومد.

----- - - ► :green_heart: ◀ - - -----

⊖ khanom . wakil ⊕

. ⊖ fatima . sadeghi ⊕

green_book:- #PART87:

----- - - ► :green_heart: ◀ - - -----

فواد چندتا قدم بلندتر برداشت و خودشو بهم رسوند و با اخم ظریفی دستمو گرفت.

با شیطنت نگاهش کردم و به دستامون اشاره زدم و گفتم:
- یاد گرفتی!...

خندید و گفت:
- خب... حالا کجا باید بریم.

نگاهش کردم و گفتم:
- من کفش دارم روسری همرنگ اینم دارم...
توعم که کلی کفش داری..
دیگه خریدی نداریم... میای بریم شهربازی؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت:
- خدایی؟!!

نگاهش کردم و با خنده گفتم:
- خدایی...

خندید و گفت:
- بزن بریم...
با خنده از مجتمع خارج شدیم و سوار ماشین شدیم و فواد به

طرف شهربازی وسط شهر روند.

نیشم تا بناگوش باز بود.
فقط کافی بود یکی از همکارای دادگستری منو وسط شهربازی
ببینه و همین بشه سوژه همه...

اون خانم وکیل با ابهت پیش قاضی کجا...
این خانوم وکیل خل و چل پیش فوآد کجا...

ولی الان هیچی مهم نبود.
هیچی جز حال خوب فوآد مهم نبود.

از مادر فوآد شنیده بودم که چقدر این مدت یخ شده بود و حتی
با دیدن خنده فوآد هم تعجب میکردن...

----- - - ► :green_heart: ◀ - - -----

⊗ khanom . vakil ⊗

. ⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART88:

----- - - ► :green_heart: ◀ - - -----

فوآد سرعت ماشین رو بیشتر کرد و وارد پارکینگ شهربازی شد و
در همون حال با خنده گفت:

- باورم نمیشه دارم میرم شهربازری...

با خنده گفتم:

- الان میریم باورت میشه عموجون.

خندید و دوتایی از ماشین بیرون پریدیم.
پیش قدم شدم و دستشو گرفتم و جلوتر راه افتادم.

فواد گفت:

- تا به حال اینجا اومدی؟!

نگاهش کردم و گفتم:

- آخرین بار با داداشای عزیز و گرامی چندین سال پیش وقتی
شیش هفت سالم بود اومده بودیم شهربازی.

توی همون سفر منو توی شهر پیش خاله‌ام گذاشتن تا بتونم
برای درس خوندن توی شهر راحت باشم.

از پایان سال سوم دبیرستان هم وقتی هیجده نوزده سالم شد
اون خونه مجردی نقلی رو خریدم.

اون خونه یکی دوتا خونه با خونه خالم فاصله داشت...
شبایی که تنها بودم و دوستام نبودن یا خاله میومد پیشم یا

پروانه دختر خالم.

از لبخند رضایت روی صورت فوآد مشخص بود مثل اینکه خیلی کامل و جامع توضیح داده بودم...

به راهمون ادامه دادیم که فوآد با صدای آرومی گفت:
- خانواده خالت چند نفره بودن؟!

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:
- چهارنفره...

خاله و شوهرش..
دخترشون و یه پسرشون...

پسرشون اینجا نبود.
از اولم توی یه شهر دیگه درس میخوند، فکر کنم مشهد بود.

از وقتی هم که من اومده بودم نمیومد به خانوادش سر نمیزد و هر چند وقت خاله میرفت بهش سر میزد تا من راحت باشم.

وقتی هم خواستم برم خونه خودم روز آخر اومد فقط و همون اولین و آخرین دیدار ما شد.

..... - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

. ⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART89:

..... - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -

فؤاد آهانی گفت.

به ورودی شهر بازی رسیدیم و فؤاد از چندتا چیز دوتا دوتا بلیط خرید.

بلیط هارو داد دستم و گفت:

- خب... کجا بریم...

با شیطننت به ترن هوایی نگاهی انداختم و گفتم:

- اول اونجا...

خندید و گفت:

- حالا میخوای شروعمون با اوج نباشه.

خندیدم و دستشو کشیدم و گفتم:

- بیااا بررریم... فوقش توی همون اوج خداحافظی کنیم...

دستش یهو شل شد.

با تعجب برگشتم و نگاهش کردم.

با اخم ظریفی گفت:

- خدا حافظی کنیم؟! -

لبخندی زدم و گفتم:

- منظورم با شهربازی بود... -

سرشو تگون داد و پا به پام قدم برداشت.

سرش پایین بود.

سرمو جلو بردم و دم گوشش گفتم:

- فوآد فقط دوتا چیز میتونه منو ازت جدا کنه.

یا اینکه خودت بخوای...

یا مرگ!

نگاهم کرد.

مردمک چشماش میلرزید..

چشمکی براش زدم و گفتم:

- حالا افتخار میدید سوار بشیم؟! -

همچنان نگاهم میکرد.

بشکنی جلوش زدم که به خودش اومد و گفت:
- پس قول میدی...

با تعجب گفتم:
- چیه قول میدم؟!

----- - - ▶ :green_heart: ◀ - - -----
ø khanom . vakil ø
. ø fatima . sadeghi ø
green_book:- #PART90:
----- - - ▶ :green_heart: ◀ - - -----

آب دهنشو قورت داد و سبک گلوش بالا پایین شد و با صدای
ضعیفی گفت:

- همین... همین حرفارو که زدی!
قول بده...
قول بده فقط همین دوتا تورو ازم میگیره...

جفت دستاشو محکم گرفتم.
توی چشماش خیره شدم...

مگه میتونستم بی دلیل بزارم برم؟
اونم این پسر بچه رو که حالا حس میکردم با تخی تمام بخشی

از قلبم رو مدیریت میکرد.

با لبخندی که اطمینان رو بهش تزریق میکرد گفتم:
- فوآد قول میدم.

به شرافتم قسم... هیچی منو ازت نمیگیره جز همین دوتا!

خندید...

خندید و مردمکش بیشتر لرزید.

دلم نمیخواست حداقل اینجا بغضش بشکنه...
کم کم صدای خندش بلندتر شد.

به طرفم خودشو خم کرد و دستاشو محکم دور حلقه زد و شروع
کرد به چرخ زدن...

با خنده گفتم:

- عههه فوآدد... زشتهههه...
ملت برگاشون ریختهههه...

فوآد همچنان میخندید.

روی زمین گذاشت منو که با نفس نفس بهم خیره شدیم.

با خنده گفتم:

- دیوونه...-

اونم خندید و گفت:

- دیوونم کردی...-

دیوونه نبودم که!

ابروهامو بالا انداختم و گفتم:

- اتفاقا دیوونه بودی... عاقلت کردم!

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

. ⊗ fatima . sadeghi ⊗

:Ern0l~ @Roman_parsy :green_book::green_heart

green_book:- #PART91:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

خندید و نگاهم کرد که دستشو کشیدم و به طرف ترن هوایی
رفتیم.

دقیقا رفتیم و ردیف جلو نشستیم...

فواد اول کمربند من رو بست و بعد کمربند خودشو محکم کرد

دستشو دور دستم حلقه زد.

خندیدم و گفتم:

- ترسیدی؟! -

نگاهم کرد و گفت:

- نه فقط اولین بارمه...

چشام گرد شد و ترن شروع به حرکت کرد...

سفت به دست فوآد چسبیدم.

ترن کم کم بالا رفت...

فوآد نفسشو حبس کرده بود.

دستشو تکونی دادم و با صدای بلندی که شنیده بشه گفتم:

- اینطوری نکن بدبخت سخته میکنی...

نفس بکش...

با هیجان گفت:

- خیلییی یه جوریهههه..

خندیدم و گفتم:

- چجوریهههه...

ترن یهو رها شد که فوآد با داد گفت:

- فریمااااا میکشمتتتت...

قهقه‌ای زدم و ترن با سرعت به حرکت در اومد.
فواد جیغ میزد و من فقط میخندیدم...
هیچوقت از وجود هیجان توی زندگیم ناراحت نبودم.

از نظر من هیجان و هرگونه سختی فقط یخ مرحله‌ای بود برای
بزرگتر شدن آدما...

----- - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -

⊗ khanom . vakil ⊗

. ⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART92:

----- - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -

ترن چندباری تکون خورد و بعدش کم کم شدتش کم شد شد و
وایستاد.

فواد نفس نفس میزد و چشماش بسته بود.
با خنده به دستش زدم و گفتم:
- خوش گذشت آقای افشار؟!

چشاشو باز کرد...
با یه حسی نگاهم کرد و گفت:
- پدر تو یکی رو من درمیارم خانوم سلطانی...

خندیدم و دوتایی از ترن پیاده شدیم.
میخواستم بگم بریم سمت ماشین که گوشه فوآد زنگ خورد.

فوآد به صفحه گوشه نگاهی انداخت و با تعجب گفت:
- باباس...

گوشه رو جواب داد.
از صحبت هاشون معلوم بود که خان گفته بود بریم خونه واسه
یه سری کارها ازمون مظر میخواست.

فوآد گوشه رو قطع کرد و با لبخندی گفت:
- ادامه عملیات فتح شهربازی واسه یه وقت دیگه...
فعلا بریم بابا به کمک نیاز داره..

باشه ای گفتم و دوتایی به طرف پارکینگ قدم برداشتیم.
بلیط های اضافه ای هم که گرفته بودیم رو توی راه به چندتا
نوجوون دادیم و راهمون رو به طرف پارکینگ کج کردیم.

سوار ماشین شدیم و درسکوت فوآد به طرف خونه روند...

اینبار این دست من بود که روی دست اون روی دنده بود.

نفسی گرفتم.

داشت خوب پیش رفت...

واسه من عملیات فتح شهربازی مهم نبود...

برای من عملیات فتح فوآد مهم بود...

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

ø khanom . wakil ø

. ø fatima . sadeghi ø

green_book:- #PART93:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

خیلی زود رسیدیم به عمارت.

دوتایی از ماشین پیاده شدیم و به طرف عمارت راه افتادیم.

هرکسی مشغول کاری بود...

یکی میز و صندلی میچید یکی حیاطو جا و زد یکی ریسه هارو جا

گذاری میکرد...

وارد خونه شدیم.
با دیدن خان که کنج خونه وایستاده بود با خدمتکار ی صحبت
میکرد لبخندی زدم و دست فوآد رو کشیدم و دوتایی به طرفش
رفتیم.

خان با دیدن ما از صحن دست کشید.

نگاهمون کرد که سلامی کردیم و فوآد گفت:
- مشکلی پیش اومده؟

خان لبخندی زد و گفت:
- نه فقط بار میوه ها قرار بود از راه برسه گفتم اینجا باشید اگر از
میوه ها راضی بودید همینارو واسه جشن استفاده کنیم...

با تعجب به خان نگاه کردیم.
واقعا بخاطر میوه؟!

فکر کنم سوال فوآد هم همین بود خان خندید و گفت:
- اینطوری نگاهم نکنید!!!!...
بده دلم میخواد دور و برم باشید.

فوآد لبخندی زد و رو بهم گفت:

- من میرم بالا استراحت کنم...
توعم بیا.

خواستم باهاش برم که با دیدن علامت دادن خان فوراً گفتم:
- تو برو بالا...
بار میوه رسید میام صدات میکنم.

----- - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -
ø khanom . vakil ø
. ø fatima . sadeghi ø
green_book:- #PART94:
----- - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -

فواد باشه ای گفت و به طرف پله ها رفت.

قیافه خان با رفتن فواد صد و هشتاد درجه تغییر کرد.
دیگه خبری از اون لبخند پر انرژی نبود.

با تعجب دستشو گرفتم و گفتم:
- خان اتفاقی افتاده؟!!

خان خدمتکار رو مرخص کرد و رو بهم گفت:

- بیچاره شدیم فریماه...
بیچاره شدیم...

با تعجب گفتم:
- چپشده مگه... داستان چیه...

روی مبل نشست و کنارش نشستم و منتظر به دهنش چشم
دوختم.

عادت نداشتم بیخودی از چیزی استرس بگیرم.

واسه هرکسی استرس فقط مثل یه سم میمونه که ذره ذره
جسمت رو آب میکنه و هیچ دردی رو دوا نمیکنه...

واسه همین سعی کردم با آرامش به خان نگاه کنم تا اونم یکم
آروم بشه...

خان فشاری به دستم وارد کرد و نگاهم کرد و گفت:
- مارال داره میاد اینجا...

نفسی گرفتم.
با اخم ظریفی گفتم:
- همون دختره منظورتونه؟!... فوآد و این داستانا؟....

سرشو تګون داد که بیخیال ګفتم:
- څې بیاد...

اصلا اینجا بمونه... فرقس چیه!

من کارمو بلدم خان...
نګران نباش...

فواد حالش بد نمیشه..
یعنی نمیزارم حالش بد بښه..
من فریماهم خان!

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

. ⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART95:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

سرشو تګون داد و ګفت:
- من بهت اطمینان دارم فریماه...
فقط زودتر بهت ګفتم که آمادګیشو داشته باشی.

سرمو تګون دادم و ګفتم:
- اصلا نګران نباش..

فقط حواستون به مهلقا خانوم باشه!

شاید حالش بد بشه با دیدن مارال.

خان با تاسف سرشو تکون داد و گفت:

- راست میگی...

اصلا حواسم به مهلقا نبود...

اون مطمئنم حالش بد میشه.

بخوایم نخوایم این دختره یه دور جو رو کلا بهم میریزه.

از جام بلند شدم.

با پوزخندی به طرف پله ها قدم برداشتم و با صدای نسبتا بلندی

سکوت سالن رو که فقط صدای کفش هام میومد رو شکستم و

گفتم:

- فریمه نمیزاره جو بهم بریزه...

همونطور که از پله ها بالا میرفتم گوشیمو درآوردم.

توی مخاطبین دنبال اسم محیا گشتم.

محیا دختر خالم بود... الان توی موضوعی به کمکش نیاز داشتم.

سر دومین بوق جواب داد و صدای خواب آلودش توی گوشم
پیچید.

با تعجب گفتم:
- محیا حالت خوبه؟ چه وقت خوابیددند دختر!

----- - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART96:

----- - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -

بینیشو بالا کشید و گفت:
- داش چی میگی حالت خوشه ها...
سرما خوردم نمیتونم از جام تکون بخورم...
مشکلی پیش اومده؟!

توی راهرو مشغول قدم زدن شدم و گوشی رو توی دستم جابه جا
کردم و گفتم:
- نه مشکل جدی نیست...
فقط یکی از دوستان بود که دیزاین اتاق و خونه و این جور چیزا
انجام میداد...

شماره اونو میخوام.

بینیشو دوباره بالا کشید و گفت:

- سارا رو میگی؟!

حله میفرستم برات...

ممنونی گفتم و بعد از خدا حافظی کوتاهی گوشی رو قطع کردم.
نفس راحتی کشیدم و به طرف اتاق رفتم و وارد اتاق شدم.

فوآد روی تخت دراز کشیده بود...

لبخندی زدم و به طرفش رفتم.
چشماش بسته بود و از نفس های منظمش مشخص بود
خوابیده.

با لبخندی بهش خیره شدم و روی تخت نشستم...
ناخودآگاه دستمو دراز کردم و مشغول ور رفتن با موهاش شدم...

چشاشو نیمه باز کرد.
با دیدنم نیشش باز شد و دوباره چشماشو بست و سرشو جلوتر
آورد و روی پاهام گذاشت.

خندیدم و بیشتر با موهایش ور رفتم.

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART97:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

با صدای آرومی گفت:

- چرا همیشه طوری وانمود میکنی که انگار هیچی نمیدونی؟!
تو کی هستی فریمه؟!

نفسی گرفتم و گفتم:

- بنده فریمه سلطانی بیست و شش ساله از تهران هستم.
البته زادگاه اصلیم یکی از روستاهای اطراف تهران هستش...

خندید و گفت:

- چرا... چرا... چرا واسه این سوال بزرگ توی ذهنم نمیتونم
جوابی پیدا کنم؟!

توی صورتش خم شدم.

صورتتم رو به صورتش چسبوندم و دم گوشش گفتم:

- چون میخوام خودت بگی...
چون هرکسی ببینتت میفهمه یه گذشته‌ای داشتی.

تا زمانی که گذشته توی حال و آینده تاثیری نزاره نباید نبش
قبرش کنی.

نباید باعث بشه سر جات خشکت بزنه هیچ کاری نکنی...

چشاشو باز کرد و نگاهم کرد.
بغض توی چشماش بود...
از این زاویه نزدیک برق چشماش قلبمو زیر و رو میکرد.

با صدای گرفته ای گفت:
- فریمه اونم اون اوایل خیلی مهربون بود...
گذاشت رفت...
تو یه وقت نری؟!

صورتشو با دستام قاب گرفتم و گفتم:
- فوآد من منم!
منو با هیچکس مقایسه نکن...
منو هم تراز هیچکس نکن...
اینو یادت نره!

..... - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART98:

..... - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -

بعدشم رفتارای من از روی ترحم نیست...

نگاهم کرد.

کنج لبش بالا اومد و گفت:

- پس از روی چیه؟!

توی چشاش نگاه کردم و گفتم:

- بتوجه...

سریع برگشت و هولم داد رو تخت و اومد جلو و گفت:

- باید بگی...

از روی چیه؟!

نگاهش کردم.

از روی چی بود؟!

عشق؟!

زود بود واسه گفتن این کلمه...
خیلی زود بود...

پس این ضربان قلبم چی بود؟!

نفسی گرفتم و گفتم:
- وظیفه...
فؤاد وظیفه...

من و تو الان نسبتا بهم دیگه وظیفه داریم.
نسبتا بهم دیگه مسئولیم...
فؤاد ما نمیتونیم همو بلاک کنی چون شب باهم وارد یه اتاق
میشیم!

ما نمیادنینم از کنار همدیگه راحت بگذریم و بگیم هرکسی به فکر
خودش باشه...
چون ما الان بهم مربوطیم.
ما بهم دیگه ربط داریم...

خیلی ام بهم دیگه ربط داریم و هرچیزی که مربوط به ما نیست
باید از ما فاصله بگیره!

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗
⊗ fatima . sadeghi ⊗
green_book:- #PART99:
..... - - ▶ :green_heart: ◀ - -

لبش به خنده باز شد.
با حس خاصی نگاهم کرد.

صدای پیامک گوشیم بلند شد.
سرمو کج کردم و نگاهی به صفحه گوشی انداختم...

محیا شماره رفیقشو فرستاده بود.

دوباره به فوآد خیره شدم و گفتم:
- بریم پایین...
فکر کنم بار میوه ها هم رسیده.

با شیطنت نگاهم کرد و گفت:
- داری فرار میکنی؟!

پوزخندی زدم و گفتم:
- هه...
گردن من از مو باریک تره جناب...

من فقط میتازونم میرم جلو...
از جایی در نمیرم!!
به جاهای نامناسب هم میرسیم حاجی...
فعلا بریم تا خان بلایی سرمون نیاورد.

فواد قهقهه ای زد و کنار رفت که از روی تخت بلند شدم و به طرف
کمد رفتم.

یه دست لباس راحتی و مناسب گرفتم و پوشیدم و بعد از گرفتن
گوشیم همراه فواد از اتاق بیرون زدیم.

از پله ها پایین رفتیم و فواد به طرف خان رفت که رو بهش گفتم:
- من میرم توی حیاط...
یکم کار دارم.

باشه ای گفت و از عمارت خارج شدم.

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART100:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

به طرف کلبه پا تند کردم.
به سارا زنگ زدم و فوراً جواب داد و گفت:
- سلام عزیززم...

خوبی...
چه خبرااا...
پیدا نیستی چند وقته...
چیکارا میکنیی..

خندیدم و گفتم:
- امون بده حرف بزنم خب.
سلام عزیزم.

راستش این مدت درگیر جشن و این داستانا بودم.

خندید و گفت:
- آره محیا بهم گفت.
خانوم وکیل مزدوج شدن...

با لبخندی گفتم:
- راستش مزاحمت شدم واسه یه کاری..

جدی شد و گفت:

- چه کاری...
درخدمتم.

در کلبه باز بود و وارد کلبه شدم و گفتم:
- یه کلبه ای داریم...
توی عمارت خودمون یکی از روستاهای اطراف تهران...

میخواستم کلا تغییرش بدیم.
یه فضای خیلی قشنگ ازش دربیا...

ولی یه مشکلی این وسط هست.

محیا با تعجب گفت:
- چه مشکلی؟!

----- - - ► :green_heart: ◀ - - -----

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

پارت جدید: :crescent_moon::herb:

:Ern0l~ @Roman_parsy :green_book::green_heart

:Ern0l~ @Roman_parsy :green_book::green_heart

green_book:- #PART101:

----- - - ► :green_heart: ◀ - - -----

به سقف زوار در رفته کلبه نگاهی انداختم و گفتم:
- اینکه این کلبه خیلی کار داره...
هم تعمیر هم تزیین.
و من میخوام توی سکوت و پنهونی این کار انجام بده.

قهقهه ای زد و گفت:
- عاو پس داستان سوپرایز و این چیزاست...

خندیدم و گفتم:
- اوهوم...
میتونی انجامش بدی؟!

خندید و با لودگی گفت:
- عزیزم شما یه درصد فکر کن نتونم انجامش بدم...
اصلا از محالاته...

لوکیشن بفرست فقط.
با بچه ها میریم سر وقتش.

ذوق زده باشه ای گفتم و با یادآوری چیزی فوراً گفتم:
- راستی واسه فردا شب میخواما... واسه بعد از جشن!
ببین من همه تلاشمو میکنم هیچکس سمت کلبه نیاد.

توعم حواستو جمع کن.

خندید و ای به چشمی گفت.
گوشی رو قطع کردم و بلافاصله لوکیشن عمارت رو براش
فرستادم.

یه بار دیگه کلبه رو از نظر گذروندم.

میدونستم چه بلایی سر اینجا بیارم...
اینجا باید اونطوری بشه که من میخوام... نه اونطوری که توی
گذشته بود!

برای سارا نوشتم:
- راستی میدونی رنگ مورد علاقم قرمزه دیگه!

----- - - ► :green_heart: ◀ - - -----

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART102:

----- - - ► :green_heart: ◀ - - -----

اینجا هم باید عین اتاق تم قرمز میگرفت.

نفس راحتی کشیدم و از کلبه بیرون زدم.
اینجا یه باغبون پیری داشت که اسمش نادر بود.

با دیدنش به طرفش رفتم.
لبخندی زدم و گفتم:
- خسته نباشید نادرخان.

با لبخند مهربونی نگاهم کرد و گفت:
- درمونده نباشی دخترم.

به گل هایی که داشت تر و تمیز میکرد نگاهی انداختم و گفتم:
- میگم یه کاری بخوام میتونید برام انجام بدید.

با تعجب نگاهم کرد و قیچی باغبونی رو زمین گذاشت و گفت:
- شما امر بفرما دخترم.

با لبخند گفتم:
- چیز زیاد سختی نیست...
فقط اگه میشه اجازه ندید هیچکس سمت کلبه بره.

به یکی از دوستانم سپردم بیاد اینجا و کلبه رو مرتب کنه...
میخوام فوآد رو غافلگیر کنم هیچکس نمیخوام بفهمه.

خندید و گفت:

- از دست این جوونا...
باشه دخترم برو خیالت راحت.

تشکری کردم و به طرف عمارت رفتم.

بار میوه هم رسیده بود و فوآد و خان جلوی عمارت با راننده
ماشین داشتن صحبت میکردن.

فوآد با دیدنم به طرفم اومد.

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART103:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

دستش توی جیبش بود و اخم ظریفی روی پیشانی‌اش بود و
چشماشو ریز کرده بود و من داشتم به این فکر میکردم که چقدر
این ژستش رو دوست دارم.

چلوم رسید و همچنان خیره نگاهش میکردم که با همون حالت
گفت:

- خوشگل ندیدی؟! -

لبخندی زدم و گفتم:
- حقیقتا به زیبایی تو نه... -

جا خورد.
مثل تمام این مدت...

فکر میکرد قرار نیست هیچ ابراز محبتی از جانب من ببینم و حتی
بشنوه و حالا برایش خلاف تک تک اینا داشت ثابت میشد.

آقای افشار باید بفهمی من به عنوان همسر از هیچی کم
نمیزارم...

صورتش به نم به قرمزی زده بود.
دستشو توی موهایش کشید... هل شده بود.

خندیدم و لپشو کشیدم و گفتم:
- خوشگله هل شدی...
جای من و تو انگاری عوض شده.

خندید و گفت:
- توروخدا عین پسر بچه های سه ساله باهام رفتار نکن... -

قهقهه ای زدم و گفتم:

- خیلی خب پس عین پسربچه های دوساله رفتار میکنم... هوم
نظرت چیه؟

خواست به طرفم خیز برداره که فوراً از زیر دستش فرار کردم و پله
های عمارت رو دوتا یکی بالا رفتم.

برگشتم که دیدم کوتاه نیومده و با خنده داره دنبالم میاد.

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART104:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

قهقهه ای زدم و وارد عمارت شدم...

صدای جیغای من و خنده های اون توی کل عمارت پیچیده بود...

خان با تعجب وارد عمارت شد.

پشت مبل وایستاده بودم و سعی داشتم از دست فوآد فرار کنم.

روی مبل مهلقا خانوم نشسته بود و با خنده نگاهمون میکرد.

این مدل خندیدنش رو اولین بار دیده بودم.

ای فریماااه چه اولین هایی رو بعد مدت ها توی این عمارت رقم
زدی.
دمت گرم...

با دیدن خان با خنده گفتم:
- خااان بیا پسرتو جمع کن...

خان نگاهم کرد و با خنده به طرف مبل رفت و گفت:
- هرکی پهنش کرده جمعش کنه...

چشمام گرد شد و صدای قهقهه فوآد توی کل عمارت پیچید.
انقدر عمیق خندید که از خندش خندم گرفت و از فرصت
استفاده کردم و فوراً به طرف پله ها دویدم.

در اتاقو بستم و خواستم ببندمش که پای فوآد جلوی در قرار
گرفت.

خندیدم و از لای در نگاهش کردم.

با شیطننت گفت:

- پهن بودم اومدم جمعمم کنی...

ابرومو بالا انداختم و گفتم:

- خیلی وقته جمعت کردم خبر نداری...

----- - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART105:

----- - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -

درو یکم شل کردم و یکم هل داد و وارد اتاق شد.

خندیدم و عقب عقب رفتم.

درو بست و به طرفم اومد...

پام به تخت خورد و روی تخت افتادم و اونم روی تخت خودشو انداخت.

کنار هم روی تخت افتاده بودیم...

دستمو دراز کردم و توی موهاش فرو بردم.

اونم دستشو دراز کرد و از زیر روسری توی موهام برد..

لبخند گرمی روی صورتم نقش بست.
دلم میخواست دلم قرص باشه.
بدونم این فوادی که الان جلوی منه به گذشتش اصلا فکر
نمیکنه...

باید یه کاری میکردم آمادگی هرچیزی رو داشته باشه.
حتی آمادگی رویارویی با مارال...

به سقف خیره شدم و گفتم:
- فوآد...

نفسی گرفت و گفت:
- جانم...

لبمو باز زبون تر کردم.
آدمی نبودم توی زدن حرفام تردیدی داشته باشم.

ولی دلم بیهو لرزید.
از اینکه بفهمم فوآد هنوز به گذشته فکر میکنه.
هنوزم توی کف اون دخترس...

ترجیح دادم بهش نگم.
به جاش گفتم:

- از حال الان خودت راضیی؟! -

----- - - ► :green_heart: ◀ - - -----

⊗ khanom . vakil ⊗

. ⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART106:

----- - - ► :green_heart: ◀ - - -----

برگشت و نگاهم کرد.

توی چشمام خیره شد و گفت:

- فکرشو نمیکردم ولی آره...

خیلی آره.

حداقل تا الان که پشیمون نیستم.

خندیدم و گفتم:

- پشیمون هم بشی جنس داده شد پس گرفته نمیشود.

خندید و گفت:

- ولی من از رفتاری روز اول فکر میکردم خیلی مغرور باشی..

ابرومو بالا انداختم و گفتم:

- درست فکر میکردی جناب...

من مغرورم... ولی نه واسه شوهرم!

خندید و سرشو تگون داد و گفت:
- به به... خوشمان آمد خانوم وکیل.

توی حال و هوای خودش بود و خیلی احساسی نگاهم میکرد که
یهو هولش دادم و از تخت پایین پرت شد.

آخش بلند شد و دستشو به کمرش گرفت.

قهقهه زدم و روی تخت دراز کشیدم و پتو رو دور خودم پیچیدم و
گفتم:

- خیلی خب دیگه مزاحمم نشو.
میخوام بخوابم.
خان گفته شب مهمون داریم...

خودشو کنارم پرت کرد و زیرلب گفت:
- متاسفانه...

با اخم ظریفی بهش نگاه کردم.
چشماشو بسته بود...
فامیلا رو دوست نداشت یا بازم یه چیزایی به اونا مربوط میشد؟

----- :green_heart: -----

⊗ khanom . wakil ⊗

. ⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART107:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

بیخیال چشمامو بستم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم.
نمیدونم چند دقیقه گذشت که از خستگی چشمام روی هم رفت.

با صدای زنگ گوشیم یهو روی تخت نشستم.
گیج و منگ اطرافم رو نگاه کردم...
اتاق تاریک شده بود و فوآد کنارم نبود.

گوشیم روی میز خودشو پاره کرده بود...

به طرفش خیز برداشتم و با دیدن شماره سارا فوراً جواب دادم که
صدای جیغش توی گوشم پیچید:
- مرددددی وکیل؟
چرا گوشیتو جواب نمیدییی...

خندیدم و خواب آلود گفتم:
- خواب بودم شرمنده...
کاری داشتی؟

با حرص گفت:
- نه عزیزم چه کاری...
فقط سه ساعته با دوستان پشت در عمارت منتظریم.
یکم دیگه بگذره نگهبان های اینجا بهمون شک میکنن میریزن
سرمون.

با تعجب از روی تخت پایین پریدم و هل شده گفتم:
- چی...؟ رسیدید؟
از امشب میخواید کارو شروع کنید؟

سارا با همون حرصش گفت:
- چگونه از فردا شب شروع کنیم هان؟ نظرت چیه عزیزم؟
با خنده گفتم:
- خیلی خب بابا...
منتظر بمونید یکی رو میفرستم بیاد ببرتتون سمت کلبه.
حواستونو خیلی جمع کنید!!!

----- - - ► :green_heart: ◀ - - -----

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART108:

..... - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -

باشه بابا گفتم که با همون خنده روی لبم تلفن رو قطع کردم.
خمیازه کشیدم و از روی تخت بلند شدم...

تازه متوجه سر و صدای بیرون شدم.
چشمم گرد شد...

در اتاق رو نیمه باز کردم که چشمم از حدقه زد بیرون.
یه گله بچه توی راهرو این طرف ک اون طرف میدویدن.

فورا در اتاق رو بستم و قفلشو زدم که حتی یهویی هم وارد اتاق
نشن.

مثل اینکه مهمونا رسیده بودن...
امیدوار بودم توی این فضای شلوغ فوآد به کلبه پناه نبره...

به طرف پنجره رفتم.
باید یه جوری به آقا نادر میگفتم بره سراغ بچه ها، کاش شمارشو
حداقل میگرفتم.

پوف کلافه کشیدم و با عجله یه دست لباس خوب و مناسب
گرفتم.

یه پیراهن سورمه ای بلند با آستینای پفی که لبش مچ میخورد و
یه گیپور سفید وصل بود.

قدش تا روی ساق پام بود.
یه جوراب شلواری ضخیم مشکی هم پوشیدم.

رو سری سورمه ای سفیدم رو قشنگ بستم و رو گرفتم و دستی
به سر و روم کشیدم و از اتاق بیرون زدم.

بچه ها با دیدنم که از اتاق بیرون زدم با تعجب سر جاشون
وایستادن.

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

. ⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART109:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

لبخند مضحکی به روشن زدم و بعد از قفل کردن اتاق کلید رو
توی جیبم گذاشتم و به طرف پله ها رفتم.

نه اینکه از بچه ها بدم بیاد... نه!
اما این مدت دوری از این فضاها و هر فضایی که توش بچه باشه

باعث شده بود روابطم با بچه ها کمتر بشه و کمتر بتونم
باهاشون ارتباط بگیرم.

سرمو بالا گرفتم.
شونه هامو صاف کردم و با قدمای آروم از پله ها پایین رفتم.

یلدا همون خدمتکار جوون عمارت با دیدنم به طرفم اومد.
با دیدنش لبخندی زدم و گفتم:
- سلام خانوم خانوما... ستاره سهیل شدی پیدا پیدا نیستی.

لیپاش گل انداخت و گفت:
- سلام خانوم جان... این مدت مادرم ناخوش بود رفته بودم
پیشش.

با لبخندی گفتم:
- الان حالش بهتره؟

سرشو تند تند تکون داد و گفت:
- آره خانوم جان آره... شکر خدا.
راستی همه توی سالن هستن...
برید اونجا.

اخم ظریفی کردم و آرومتر گفتم:

- منظورت از همه دقیقا کیا هستن؟

ریز خندید و سرشو جلوتر آورد و عین من اروم گفت:
- خان و مهلقا خانوم.

فواد خان...

عمه نیاز... عمه نوشین... خاله مهین...
پسرخاله ها و دخترخاله های فوادخان...

پسر عمه و دختر عمه ها.
چشام گرد شده بود.

----- - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART110:

----- - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -

با تعجب گفتم:

- اونوقت همه اینا توی سالن جا شدن؟

خندید و گفت:

- آره خانوم جا شدن...

برید ببینید متوجه میشید.

شونه هامو بالا انداختم و با همون سیس خودم به طرف سالن
قدمای آروم گرفتم.

نفسی گرفتم و وارد سالن شدم...

یهو کل سر و صدای سالن خوابید و نگاهها به طرفم چرخید.
هول نکردم و بهت زده هم نشدم.
فریمه عادت داشت وارد جایی بشه و نگاهها سمتش بچرخه!

بارها و بارها این اتفاق توی دادگاه افتاده بود.
وکیل مدافعی که با خونسردی پشت جایگاه میرفت و از موکل
خودش دفاع میکرد.

با لبخند آرومی به همه یه دور نگاه کردم و یه سلام جمعی کردم.
به طرف خان و مهلقا خانوم رفتم و باهاشون سلام کردم و دست
دادم.

عمه نیاز با دیدنم لبخند کیوتی زد و به طرفم اومد و سفت بغلم
کرد که یه لحظه حس کردم جای کلیه و کبدم عوض شد.
با خنده گفت:

- ماشالا هزار ماشالا...
دختره خوشگل من..

خندیدم و با گفتن لطف دارید کوتاهی از بغلش بیرون اومد و
بعد از سلام و احوال پرسى با بقیه و یه سرى افراد جدید کنار
فؤاد نشستم.

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

ø khanom . vakil ø

. ø fatima . sadeghi ø

:Ern0l~ @Roman_parsy :green_book::green_heart

:Ern0l~ @Roman_parsy :green_book::green_heart

پارت جدید 🌸

:point_down: لینک ناشناس

<https://daigo.ir/secret/2645483358>

#سوالی #حدیثی #پیامی جواب ها داخل لینک گفته میشه

green_book:- #PART111:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

قیافه فؤاد عالی بود.

با لبخند مضحکی به همه خیره بود و روی مبل تکیه زده بود...

به مبل تکیه زدم و کمی به طرف فؤاد متمایل شدم.

یه آقایی که میخورد هم سن و سال فوآد باشه بهم نگاهی
انداخت و با لبخند معناداری رو به فوآد گفت:
- عروس خانوم ایشونه آقا فوآدد؟

قبل از اینکه فوآد چیزی بگه با خنده تمسخرآمیزی یه ابرومو بالا
انداختم و گفتم:
- انتظار شخص دیگه ای رو داشتید جناب؟!

از صراحت کلامم چشماش گرد شد و صدای خنده های ریزی به
گوش رسید.

اینبار من بودم که معنادار بهش نگاه کردم.
رو به فوآد گفتم:
- فوآد جان معرفی نمیکنی؟

فوآد خودشو جلوتر کشید و گفت:
- حامد..
پسر عمه بنده.

به تکون دادن سرم اکتفا کردم که پیش قدم شد و گفت:
- از دیدنتون خوشبختم عروس خانوم.

لبخندی زدم و گفتم:

- همچنین.

ازش رو گرفتم و فوآد بقیه رو هم معرفی کرد.
بقیه دختر خاله و دختر عمه هاش بودن.

ولی این حامد انگاری به فوآد توی دوره ای نزدیک بوده که از
زندگی فوآد خبر داشته...

جمع دوباره بالا گرفت که رو به فوآد گفتم:
- من یه لحظه میرم الان میام.

فورا بلند شدم تا نپرسه کجا میخوام برم.
خیلی ریز از عمارت بیرون زدم.

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART112:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

درست سر پله ها آقا نادر وایستاده بود.

گل از گلم شکف و گفتم:

- عه عه... آقا نادر.

توجهش بهم جلب شد که جلوش وایستادم و گفتم:
- بیرون عمارت یه ماشین هست دوستانم اونجان.
اگه میشه طوری که هیچکس نفهمه ببرشون کلبه...

دستشو روی چشماش کشید و گفت:
- به روی چشم دخترم.
از در مشتی عمارت میبرمشون که کسی نبینه.

با خنده ای گفتم:
- چشمتون پر نور...
خلاصه حواستون باشه.
خیلی ممنون...

اینارو تند تند گفتم و پریدم توی عمارت و همون لحظه فوآد از
سالن بیرون زد.

با دیدنم به طرفم اومد.
با اخم ظریفی گفت:
- کجا بودی؟!

دست به سینه گفتم:

- هوا خوری..

فورا بحثو عوض کردم و گفتم:

- چرا از سالن بیرون زدی...

به طرفم اومد و درست جلوم وایستاد و گفت:

- چون حوصلشون رو ندارم.

ابرومو بالا انداختم و گفتم:

- خیلی جاها ممکنه ادم حوصله و اعصابشو نداشته باشه ولی باید تحمل کنه!

شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

- خب اخه خوشم نمیاد...

نمیخوام الان توی جمعشون باشم.

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . vakil ⊗

. ⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART113:

..... - - - - - :green_heart: - - - - -

رو بهم گفت:

- خیلی دلم میخواد برم کلبه...

نه نه...

اصلا نباید میرفت اونجا.

دستاشو گرفتم و خودمو بهش نزدیکتر کردم.

توی صورتش خیره شدم و گفتم:

- چرا بری اونجا...

چهارتا تیر و تخته مگه حالتو خوب میکنه...

کنج لبش بالا اومد و گفت:

- تو چه پیشنهادی واسه حال خوب داری؟

دستامو روی سینهش گذاشتم و گفتم:

- حضور خانم وکیل کافی نیست؟

زیر دستام کاملا تند تند کوبیدن قلبشو حس میکردم.

سرشو جلوتر آورد...

اونقدر جلو که فاصله ای نبود بین صورت هامون.
مثل اینکه باید واسه نرفتنش به کلبه باج میدادم...

پیش قدم شدم و قبل از اینکه کاری کنه روی نوک پام وایستادم
و پیشانیشو و بعدشم شقیقه های سرشو بو3 کردم.

تو گلو خندید و گوشای تیز فریمه صدای عکس گرفتن شنید.

اخم غلیظی روی پیشانیم نشست و فوراً جدا شدم و اطراف رو از
نظر گذروندم.

بالای پله ها یه سایه فوراً رد شد.

چشامو ریز کردم و به طرف پله ها پا تند کردم.
فواد از واکنشم سرچاش خشکش زده بود...

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

. ⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART114:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

پله هارو دوتا یکی بالا رفتم.

توی کل راهرو نگاه انداختم...
جز بچه ها هیچکس نبود.

به طرف یکی از بچه ها که میخورد سنش بزرگتر باشه رفتم و
گفتم:

- عزیزم کسی رو ندیدی اینجا وایستاده باشه؟

سرشو تند تند تکون داد و گفت:
چرا بود..

یکی بود ولی نمیدونم کجا رفت.

کلافه ازش فاصله گرفتم و میخواستم به طرف اتاقا برم که فوآد از
پله ها بالا اومد.

با تعجب و چشمای گرد گفت:
- اتفاقی افتاده؟

نگاهش کردم و گفتم:
- یه لحظه صدای عکس گرفتن شنیدم...
یه سایه از اینجا رد شد.

منتها بچه ها نمیدونن کجا رفت... باید دنبالش بگردم.

فواد ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

- چطوری صدای عکس شنیدی..

من چرا هیچی نشنیدم.

خندیدم و گفتم:

- من گوشای تیزی دارم بچه...

به طرف دوباره خم شدم و گفتم:

- در ضمن تو عاشقی صداها دیرتر به گوشت میرسه..

خندید که یهو گوشیش زنگ خورد.

به صفحه گوشیش نگاهی انداخت و اخم ظریفی کرد.

لابد کسی بود که فواد زیاد به صحبت باهاش مایل نبود...

----- - - ▶ :green_heart: ◀ - - -----

⊗ khanom . wakil ⊗

. ⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART115:

----- - - ▶ :green_heart: ◀ - - -----

گوشی رو جواب داد و مشغول قدم زدن شد و ازم فاصله گرفت.

عادت نداشتم به حرفای ملت گوش بدم...

حتی اگه شوهرم باشه.

مگر اونایی که سهوا سر راهم قرار میگرفت و چاره‌ای نبود...

به طرف راهرو قدم برداشتم..

در اتاقای خالی رو یکی یکی باز میکردم.

اما خبری نبود...

پوف کلافه ای کشیدم و دوباره برگشتم.

با دیدن جای خالی فوآد چشمم گرد شد.

کجا رفت این!

سرمو چرخوندم که دیدم در اتاقمون نیمه بازه...

به طرف اتاق رفتم.

فوآد روی صندلی کنار پنجره نشسته بود و با اخمی به بیرون خیره

بود..

به طرفش رفتم و لپشو کشیدم و گفتم:

- کجا جیم زدی چناب افشار...

بدون اینکه نیم نگاهی بهم بندازه گفت:
- جمع کن مسخره بازیا رو... حوصله ندارم.

مسخره بازی؟
هه... معلوم نیست کی تر زده به اعصابش.

خم شدم جلوی صورتش و ابرومو بالا دادم و گفتم:
- جانم؟!!

همچنان نگاهش از بغلم به بیرون بود و اصلا حواسش بهم نبود.
دوباره زیر لب گفت:
- ول کن...

----- - - ► :green_heart: ◀ - - -----

⊗ khanom . wakil ⊗

. ⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART116:

----- - - ► :green_heart: ◀ - - -----

خندیدم و گفتم:

- مگه من گفتمت که حالا ولت کنم؟

سرشو آورد بالا.

کلافه بود... معلوم نیست بهش زنگ زدن چی گفتن که اینطوری بهم ریخت.

دستی لای موهاش کشید و گفت:

- جمع کن خودتو...

حوصله بچه بازی رو ندارم...

میخوام تنها باشم!

اخم غلیظی کردم.

بچه بازی؟

بدون حرفی فقط پوزخند زدم و از اتاق بیرون زدم.

در اتاق با صدای بدی بسته شد.

بچه بازی... هه... جالبه!

با دیدنم بچه های توی راهرو گرخیدن...

پله هارو دوتا یکی پایین رفتم.

لابد فهمیده اون دختره اومده اینطوری بهم ریخته...

- حتما باید مشکلی پیش بیاد تا با خانوم پسر داییم صحبت کنم؟

ابرومو بالا انداختم و گفتم:
- اخه یهوئی... وسط حیات این مدل صدا زدن باعث شد تعجب کنم.

دستی لای موهاش کشید.
مشخص بود میخواست چیزی بگه...

از تفره رفتن حرفا متنفر بودم.
کلافه نگاهش کردم و گفتم:
- بگو...

با تعجب گفت:
- چیو؟

نگاهش کردم و با اخمی گفتم:
- همون چیزی که روی گلوت گیر کرده...
میدونم میخوای یه چیزی بگی.

زودتر بگو نه وقت خودتو بگیر نه وقت منو!

اخم ظریفی کرد.
نفسی گرفت و گفت:
- تو از گ...-

پریدم وسط حرفش و گفتم:
- تو نه... شما!

از حرفام شوکه شد.
اخمش تو هم رفت و گفت:
- شما از گذشته فوآد خبر دارید ؟

----- - - - - - :green_heart: ♣ - - - - -
⊗ khanom . wakil ⊗
⊗ fatima . sadeghi ⊗
green_book:- #PART118:
----- - - - - - :green_heart: ♣ - - - - -

پوزخندی ناخودآگاه روی لب...م نقش بست.
چقدر همه نگران فوآد بودن...
...هه

دست به دست هم میدادن هیچکسی وارد زندگی فوآد نشه و
فوآد توی گذشتش خاک بشه.
حالا میفهمم چرا هیچوقت حالش خوب نمیشد.

وجود همچین آدمایی قطعا اوضاعشو بدتر میکرد...
این از این اونم از اون فروشنده بوتیک.
همشون یه هدف داشتن... نابودی فوآد!

با همون پوزخند گفتم:
- دونستن یا ندونستن گذشته فوآد چه سودی برام داره؟!
من وکیل منفعت طلبی هستم.
پی جو کارایی که فقط ذهن آدمی رو مختل کنه و سودی نداشته
باشه رو اصلا دوست ندارم.

تا زمانی که گذشته ماهان توی حال و آینده ما تاثیری نزاره اهمیت
نمیدم.

تعجب کرده بود.
یهویی گفت:
- حتما اینو میدونی که اون دختر برگشته...

ابروم بالا پرید.
عا عا...

اون از کجا این موضوع رو میدونست؟

فکر کنم نباید این جمله رو میگفت.
چون فوراً رنگ صورتش پرید.

مشکوک نگاهش کردم.
چند قدم جلوتر رفتم و گفتم:
- این موضوع رو از کجا میدونی؟!

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART119:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

به من من افتاد.
یکم عقب تر رفت و گفت:
- خب... خب...

با صدایی که یکم بالا رفته بود با جدیت گفتم:
- داستان سازی نکن پیش خودت.
رک و راست بگو موضوع رو از کجا میدونی...

اخم ظریفی کرد و سرشو بالا گرفت و گفت:
- خود مارال بهمون گفت.
نه تنها به من... بلکه به بیشتر رفیقای فوآد اطلاع داده که فردا
شب میخواد بیا اینجا...

سرمو تکون دادم و گفتم:
- اونوقت واسه چی میخواد بیا؟!
مگه کسی براش کارت دعوت فرستاده؟!

شونه هاشو بالا انداخت و گفت:
- نمیدونم...
بهمون گفت میخواد بیا از فوآد عذرخواهی کنه و بهش کادوشو
بده...

گفت مشکلی با حضور تو نداره.

عصبی خندیدم...
درست مثل همون موقع هایی که وکیل روبه روم عین سگ دروغ
میگفت و متوجه میشدم.

نگاهش کردم و گفتم:
- اون با حضور من مشکلی نداره؟

الهی... نکنه میخواست مشکل داشته باشه؟

یادم نمیاد کسی مشکل داشتن یا نداشتن رو از ایشون پرسیده باشه.

----- - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -

© khanom . vakil ©

. © fatima . sadeghi ©

green_book:- #PART120:

----- - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -

با چشمای گرد نگاهم میکرد.

شاید دیدن این روی من اونم اولین بار باعث شده بود اینطوری تعجب کنه...

رو بهش گفتم:

- اگه بهش دسترسی داری بگو برای فردا شب کسی براش دعوت نامه نفرستاده.

ولی اگه خیلی دوست داره خوشبختی فوآد رو ببینه هر وقت اومد کادوشو میزاره یه گوشه میشینه و بعدش بای.

از حامد رو گرفتم و به طرف پشت عمارت رفتم.

پنجره اتاق ما به حیاط دید داشت و خداروشکر به مسیر کلبه و حتی خود کلبه هیچ دیدی نداشت.

پشت در کلبه وایستادم و دستگیره رو پایین کشیدم.
در باز نشد که با صدای آرومی گفتم:
- سارا منم فریماه...
باز کن درو..

قفل توی در چرخید و سارا با نیش باز درو باز کرد.
لبخند کم جونی زدم و وارد کلبه شدم.

هنوز تغییر اساسی نکرده بود.
فقط یه سری داشتن وسایل رنگ و رو رفته رو از در پشتی کلبه خارج میکردن و غبار رویی میکردن...

سرمو تکون دادم.

سارا به صندلی رنگ و رو رفته لم داد و گفت:
- فریماه خانوم واسه کله سحر فردا اینجا حاضر و آمادس.

خندیدم و گفتم:
- انقدر سریع؟!

حق به جانب گفت:
- پس چی فکر کردی..
با تیم حرفه ای اومدم.

----- - - ▶ :green_heart: ◀ - - -----

⊗ khanom . vakil ⊗

. ⊗ fatima . sadeghi ⊗

:Ern0l~ @Roman_parsy :green_book::green_heart

پارت جدید
-اونجا که مولانا میگه:

چه نکو طریق باشد که خدا رفیق باشد ♡

green_book:- #PART121:

----- - - ▶ :green_heart: ◀ - - -----

زدم رو شونش و گفتم:

- دمت گرم...

پس حواستون هم باشه.

من الان برم معلوم نیست تا کی وقت کنم پیام...

به همون آقایی که شمارو آورد اینجا میسپارم براتون شام بیاره.

درو فقط برای اون باز کنید.

سارا ای به چشمی گفت و با لبخندی از کلبه بیرون زدم.
به طرف عمارت رفتم.

باد سردی میزد..
قطعا نوک بینیم قرمز شده بود.

بینیمو بالا کشیدم و وارد عمارت شدم.
پله هارو خواستم بالا برم که صدای عمه نیاز از پشتم بلند شد:
- فریماه جونم... فریمااه.

برگشتم.
با تعجب همون یکی دوتا پله هایی که بالا رفته بودم رو پایین
اومدم و جلوم رسید.

به قیافم با نگرانی خیره شد.
اخم ظریفی کردم و گفتم:
- مشکلی پیش اومده عمه؟!

صداشو آرومتر کرد...
دستاشو بهم گره زد.

دیگه انقدر رو میتونستم تشخیص بدم که این رفتارها حالت های
کسیه که میخواد چیزی بگه ولی پنهون میکنه!

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

o khanom . vakil o

. o fatima . sadeghi o

green_book:- #PART122:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

کلافه گفتم:

- عمه خانوم مشکلی پیش اومده؟!

دستم تو دستش گرفت و گفت:

- فریمه...

راسته تو گذشته فواد رو میدونی؟!

با بیخیالی شونه هامو بالا انداختم و گفتم:

- آره...

میدونم!

خود خان همه چیزو برام گفت...

عمه لبشو گزید و گفت:

- خبر هارو هم شنیدی؟!
میدونی مارال داره برای فردا شب میاد اینجا...

اخمام به شدت تو هم رفت.
پس این دختره نیومده همرو خبر کرده بود...
قطعا این خبر به گوش فوآد هم رسیده بود که اینطوری بهم
ریخت.

با اخم غلیظی گفتم:
- آره میدونم...
فقط نمیدونم شماها از کجا میدونید!

عمه با تعجب گفت:
- شماها؟!
کلافه گفتم:
- عمه اینا مهم نیست... بگو از کجا میدونی؟

با استرس گفت:
- نمیدونم والا...
راستش هرکدوم از ماهایی که میگی به یه نحوی متوجه شدیم.
من نگران مهلقام...
اون هنوز نمیدونه!

میترسم بفهمه حالش بد بشه...

----- - - ▶ :green_heart: ◀ - - -----

⊗ khanom . wakil ⊗

. ⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART123:

----- - - ▶ :green_heart: ◀ - - -----

نگاهش کردم و گفتم:

- شما برو مراقب باش دیگه کسی نفهمه.

مراقب مامان مهلقا هم باش.

من خودم اوضاع رو درست میکنم...

فعلا کار مهم تری دارم!

عمه تند تند باشه ای گفتم و به طرف سالن رفت.

منم به طرف پله ها رفتم...

به سرعت پله ها رو بالا رفتم.

میدونم چیکارت کنم فوآد خان!

بیخود میکنی وقتی این خبرو میشنوی حالت بد بشه!

تو الان منو داری... و باید اینو بفهمی!

در اتاق رو یه ضرب باز کردم...
هنوز روی صندلی نشسته بود.

با تعجب سرشو به طرفم چرخوند.
درو محکم بستم و به طرفش رفتم...

زیرسیگاری شیشه‌ای جلوش بود و توش کلی خاکستر سیگار بود.

پوزخندی زدم و جلوش رو پام نشسته و زیرسیگاری رو هل دادم
که رو زمین افتاد و با صدای بدی شکست و هزارتیکه شد...

با تعجب خودشو روی صندلی جمع کرد.
آروم گفت:
- چت شده فریمه...

با عصبانیت گفتم:
- من چم شده؟! من چم شده یا تو؟!

وایستادم و دستمو به دسته های صندلیش گرفتم و توی
صورتش خم شدم.

..... -- - ▶ :green_heart: ◀ --

⊗ khanom . vakil ⊗

. ⊗ fatima . sadeghi ⊗

✂:herb: پارت جدید:

green_book:- #PART124:

..... -- - ▶ :green_heart: ◀ --

دست چپمو جلوش گرفتم.
طوری که نگاهش درست بخوره به حلقه توی دستم...

با صدای فوق العاده عصبی گفتم:
- این چیه؟!

با تعجب نگاهش بین دستم و صورتم چرخید.
سیبک گلوش میلرزید.
انتظار این مدل رفتار کردن رو ازم نداشت!

با صدای بلندی گفتم:
- فوآد این چیههه؟!

اخم ظریفی کرد و گفت:
- ح...حل...حلقه...

دست چپ خودشو بلند کردم و گرفتمش جلوی صورتش و گفتم:
- اینی که توی دست توعه چیه؟!

لبشو با زبون تر کرد و گفت:
- حلقه...

صدامو آوردم پایین.
دم گوشش لب زدم:
- پس بیخود میکنی وقتی این کوفتی توی دست من و دست
خودته با شنیدن خبر اومدن یه آدم دیگه بهم میریزی!

سرشو انداخت پایین...
با صدای آرومی گفت:
- فریمه سالم بده...

دست انداختم چونشو بالا آوردم.
توی چشماش خیره شدم...

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

. ⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART125:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

آروم گفتم:

- بخاطر اون حالت بده؟!
هنوز این حلقه توی دستم محکم نشده بگو...

آدمی نیستم جسم کسی رو واسه خودم بگیرم وقتی روحش برای
من نیست!
این تیکه فلزی رو از دستم در میارم میرم...

من نمیتونم واسه روحی تلاش کنم که پیش من نیست...

نیم خیز شد و دستمو گرفت و گفت:
- نه نه...

نه فریمه نرو...

نه ببین من نمیدونم چرا حالم بده
اصلا دست خودم نیست.

شاید... شاید از دست خودم حالم بده.
ولی یه چیزو خوب میدونم... اینکه تو نباید بری!

فریمه قول میدم...
باور کن من حتی بهش فکر نمیکنم.

جلوش روی صندلی نشستم و گفتم:
- پس چرا وقتی فهمیدی داره میاد بهم ریختی؟!

اخمی کرد و سرشو پایین انداخت.
با صدای آرومی گفت:
- وقتی یاد کاراش افتادم...
یاد اینکه چطوری دورم زد... چطوری راحت بارشو بست و گذاشت
رفت افتادم بهم ریختم.

وگرنه از حضور اون بهم نریختم.

سرشو گرفت بالا.
توی چشمام خیره شد و گفت:
- من خیلی وقته بهش فکر نمیکنم!

----- - - ► :green_heart: ◀ - - -----

◊ khanom . wakil ◊

. ◊ fatima . sadeghi ◊

green_book:- #PART126:

----- - - ► :green_heart: ◀ - - -----

به چشماش خیره شدم.
این چشما بهم دروغ نمیگفت...

سکوتم رو که دید ادامه داد:
- بابت... بابت رفتارم عذرمیخوام.
یکم تند رفتم...

یه ابرومو بالا انداختم و گفتم:
- یکم؟!

نگاهم کرد و گفت:
- عهه اذیت نکن دیگه...
عذرخواهی کردم!

سرمو تکون دادم و گفتم:
- عذرخواهیت پذیرفته شد.

خندید که گفتم:
- بیا بریم بیرون...
بقیه منتظرن!
یکم دیگه سفره شام رو میزارن.

کلافه گفت:

- اصلاً حوصلشون رو ندارم.
حرفای تکراری... مضخرف... و فقط چیزایی که حالمو بد میکنه!

گاهی وقتا پیش خودم میگم اینا خوب میدونن من چی حالمو بد میکنه و دوباره و هر باره همون چیزارو تکرار میکنن!

دست به سینه گفتم:

- این مشکل توعه که نقطه ضعف دادی دستشون!

با تعجب نگاهم کرد.
یه ابرومو بالا انداختم و گفتم:
- مقصر خودتی...

----- -- ▶ :green_heart: ◀ -----
 ۵ khanom . wakil ۵
 . ۵ fatima . sadeghi ۵
 green_book:- #PART127:
 ----- -- ▶ :green_heart: ◀ -----

عصبی خندید و گفت:
- جالبه اینکه اونا روی مخ من مقصر منم...

به صندلی تکیه زدم و گفتم:
- اشتباه نکن.

اینکه اونا فهمیدن چی روی مخته مقصرش تویی...

تا نفهمن چی رو مخته که نمیتونن انجامش بدن!

با تعجب نگاهم کرد که ادامه دادم:
- اینبار در برابر حرفاشون بی تفاوت باش.
تو به خودت اطمینان داری...
تو میدونی داری چیکار میکنی.
تو حتی میدونی چیا بهت گذشته!

پس نیاز نیست با حرفاشون و حرکاتشون بهم بریزی...

حالا پاشو بریم پایین.

سرشو تکون داد و بلند شد.

دستمو گرفت که لبخندی زدم و دوتایی از اتاق بیرون زدیم.
نمیدونم چرا هنوز دلم آروم نشده بود...

هنوزم فکر میکردم وقتی فردا شب فوآد مارال رو ببینه ممکنه به
رفتار دیگه ای نشون بده.

ولی اینکارو نمیکنه...
چون فریمه رو داره!

از پله ها پایین رفتیم...

به طرف سالن خواستیم بریم که یلدا جلومون سبز شد و گفت:
- آقا همه رفتن واسه شام...
لطفا بریم سمت میز.
تازه میخواستیم پیام صداتون بزنم...

باشه ای گفتیم و راهمون رو به طرف میز کج کردیم.

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART128:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

همه دور میز نشسته بودن.

عمه نیاز با استرس نگاهم کرد که چشمامو به حالت اطمینان رو
هم گذاشتم و با خیال راحت نفسی کشید.

پشت میز کنار فوآد نشستم.
خان گفت:
- معلوم هست کجا موندید بچه ها!

با لبخندی گفتم:
- انتظار آدمو صبور میکنه خان!

خندید و گفت:
- من آدم صبوری ام بچه...
منتها غذا بحثش جداست.

حامد با پوزخندی یه تیکه سالاد گذاشت دهنش و گفت:
- گاهی وقتا هم صبوری آدمو به انتظار میرسونه...

ولی آخرش میرسی به اون چیزی که میخوای.

خب...
مثل اینکه قراره سر این سفره یه جنگ جهانی اتفاق بیفته!

فوآد دیس برنج رو به طرفم گرفت.

با لبخندی تشکر کردم و خیلی کم برای خودم کشیدم و در همون
حال یه ابرومو بالا انداختم و گفتم:

- درسته!

از اینکه حرفشو تایید کرده بودم چشماش گرد شد.
با تعجب نگاهم کرد که ادامه داد:
- ممکن اون انتظار قله باشه یا دره!

لبخند تحسین روی لب فوآد یعنی از روند این جنگ راضیه!

----- - - ►:green_heart: ◀ - - -----

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART129:

----- - - ►:green_heart: ◀ - - -----

حامد نگاهم کرد و گفت:
- مگه فرقی ام داره...
کسی که سختی رو بخواد پای هرچیزی میمومه!

شونه هامو بالا انداختم و گفتم:
- آره خب...
ولی آدم باید احمق باشه که بخواد بعد این همه سختی به دره
برسه!
به چیزی که کل سختی هاشو با خاک یکسان کنه...

حداقل آدم واسه چیزی سختی بکشه که اونو به اوج برسونه...
ببره بالا... بالای بالا!

اونقدر بالا که بفهمه واسه چیز درستی سختی کشیده!
هیچکس توی فتح قله از خراش هایی که میبینه ناراحت
نیست...

اما همه توی راه برگشت با کوچکتین آسیبی اذیت میشن و ناله
هاشون گوش آسمون رو کر میکنه...

میدونی چرا؟
چون اینجا خبری از صعود اینجا...
اینجا فقط حرف سقوط وسطه!

حامد حرفی برای گفتن نداشت.
معلومه...
حتی بهترین قاضی ها هم در مقابل فریمه حرفی برای گفتن
نداشتن...

خانوم وکیل الکی خانوم وکیل نشده!
الکی توی دوره دانشجویی استادام پرونده های سنگینشون رو
دستم نمیدادن...

من کارمو خوب بلد بودم!
حامد از پشت میز بلند شد که اینبار من پوزخندی زدم و گفتم:
- آقا حامد حالا میخوای گرسنه به فکر انتظار و صبر و صعود
نیفت... بشین غذا بخور بعد!
با توجه به تفکر شما وقت واسه سقوط زیاده...

----- - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

. ⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART130:

----- - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -

خواست بره که خان گفت:

- حامد بشین...

حامد کلافه پوفی کشید و پشت میز نشست.

مشغول خوردن شدیم که خان گفت:

- همه کارا درست شد.

از صبح فقط کارای شما دوتا مونده...

وگرنه هرچیزی که مربوط به جشن باشه هماهنگ شده.

فواد خوبه ای زیر لب گفت.
ادامه شام خوردن توی سکوت گذشت...

بعد از خوردن شام برای جلوگیری از پیش اومدن هرگونه بحثی
زودتر شب بخیری گفتیم و با فواد به طرف اتاق خواب رفتیم.

فواد بازم خواب داشت.
برام جای تعجب بود که چرا انقدر میخوابه...

قیافش که به معتادها نمیخورد.
ولی اینکه دارویی یا چیزی میخورد رو شک داشتم!

روی تخت دراز کشیده بود و دستش روی صورتش بود.
با شک گفتم:
- فواد قرص آرامبخش میخوری؟

دستشو برداشت.
روی تخت نشست و نگاهم کرد و گفت:
- آره چطور؟!

اخم ظریفی کردم و گفتم:
- همینطوری...
اسمش چیه؟!

شونه هاشو بالا انداخت و دوباره روی تخت دراز کشید و گفت:
- نمیدونم توی جیب کتم هست ببین!

----- - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

. ⊗ fatima . sadeghi ⊗

پارت جدید:herb:

green_book:- #PART131:

----- - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -

سرمو تکون دادم و به طرف کتش رفتم.
از توی جیبش یه قوطی فلزی قرصی رو درآوردم...

با تعجب بهش نگاه کردم.
یه داروی آرامبخش ساده با دز خیلی کم بود.

ولی این حجم از خواب آلودگی واقعا غیرطبیعی بود...
آخه چطور ممکنه.
یادمه این قرص رو یکی از دانشجو هامون استفاده میکرد.

ولی بیشتر باعث میشد انرژی بگیره تا بخوابه.

حتی باعث میشه آروم بشه و کمتر به مشکلات خانوادگیش فکر کنه!

در قوطی رو باز کردم.
با دیدن محتویات داخلش چشمم گرد شد.

بارها این قرص رو توی دست اون دانشجو دیده بودم و مطمئنم
که رنگ قرصش سفید بوده!
ولی الان یه مشت قرص صورتی رنگ توی این قوطی بوده...

یکی دوتا از قرص رو نامحسوس گرفتم و توی جیبم گذاشتم.
قرص رو سر جاش گذاشتم و بی تفاوت رو به فوآد گفتم:
- این چرت و پرتا رو از کجا میخوری؟

بیحال گفت:
- من نمیخرم...
برام میارن.

حالا دیگه تعجبم به صد رسیده بود!
با اخمی گفتم:
- میارن؟
کی میاره؟

به پهلو خوابید و گفت:
- چاووش رفیقم.
ندیدیش... فردا شب ان شاءالله زیارتش میکنی...

----- - - ► :green_heart: ◀ - - -----

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART132:

----- - - ► :green_heart: ◀ - - -----

اسمشو چندبار زیر لب گفتم:
- چاووش..
چاووش...

به طرف تخت رفت.
پایین تخت نشستم و فوآد با تعجب نگاهم کرد.
موهای روی صورتش رو کنار زدم...

مشغول ور رفتن با موهایش شدم و در همون حال گفتم:
- به این آقا چاووش بگو دیگه زحمت نکشه از این قرصا برات
نیاره...
بهش بگو تو حالا یه قرص آرامبخش جدید داری.

با تعجب گفت:
- کو؟! -

خندیدم و گفتم:
- جلوت نشسته...

خندید و چشماشو بست و گفت:
- باشه...

میگم دیگه برام نیاره.
اتفاقا گفت فردا شب بسته جدید برام میاره.
بهش میگم کنسل کنه...

خوبه ای گفتم.
با موهایش انقدر ور رفتم که خوابش برد...

از تخت فاصله گرفتم.
باید میرفتم کلبه به بچه ها سر بزنم.

بی سر و صدا پالتوم رو پوشیدم و از اتاق بیرون زدم.

پله هارو آروم پایین رفتم.
چراغای عمارت تک و توک روشن بود...

بیشتریا الان خواب بودن.
در عمارت رو آروم باز کردم و بیرون زدم.

باد سردی توی صورتم خورد و باعث شد یقه های پالتو رو به
خودم نزدیک تر کنم.

----- - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART133:

----- - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -

جلوی کلبه رسیدم و چندتا تقه به در زدم و گفتم:
- سارا درو باز کن...
منم فریماه...

قفل توی در چرخید و در باز شد.
وارد شدم و کفم به معنای واقعی برید...

باورم نمیشد این کلبه همون کلبه داغون باشه.

حالا حسابی خوشگل شده بود.
سارا زودتر از چیزی که فکرشو میکردم تر و تمیزش کرده بود!

حالا واقعا قشنگ شده بود...

یه فضای کاملا مرتب با کلی حس خوب.
یه تم قرمز که فوق العاده بود.

برگشتم و سفت سارا رو بغل کردم.
با لبخندی گفتم:
- اینجا خیلی قشنگ شد...
خیلی خیلی ممنونم.

سارا با خنده گفت:
- کاری نکردیم وظیفه بود.
این کلبه خوشگلی های خودشو داشت...
فقط یه دستی به سر و روش کشیدیم.

رو بهشون گفتم:
- امشب رو اینجا بمونید صبح راه بیفتید.
الان براتون سخت میشه...

سارا رو به رفقاش گفت:

- نه نه...

امشبو بریم...

فردا صبح کلی مهمون دارید اصلا نمیتونیم بریم!

رفقاشم حرفشو تایید کردن که با کمک هم وسایل هارو از کلبه بیرون آوردیم.

چراغ کلبه رو خاموش کردم و درشو قفل کردم.

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

. ⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART134:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

سارا یه قفل جدید روی در گذاشته بود.
حالا درحال حاضر کلبه یه کلید داشت که دست من بود.

و یه کلید دیگه که قرار بود دست فوآد باشه...

بی سر و صدا مشغول رفتن به طرف خروجی شدیم.
قرار شد از همون در پشتی بریم تا کسی نبینه.

رو به سارا گفتم:
- خیلی امشب لطف کردی.
شماره حساب رو فقط برام بفرست...

و اینکه... میشه یه خواهش دیگه ای ازت داشته باشم؟!

زد به شونم و گفت:
- اختیار داری این چه حرفیه... درخدمتم.

با اخم ظریفی گفتم:
- دستمال کاغذی یا پلاستیک داری؟!

دست کرد توی جیبش و دستمالی رو بیرون آورد و گفت:
- یه دستمال تمیز دارم...

رسیده بودیم جلوی ماشینشون.
مشغول چیدن شدن که قرص رو از جیبم در آوردم و گذاشتم روی
دستمال و گفتم:
- حواست به این باشه...
بیزحمت تحویل محیا بده!

سارا با تعجب گفت:
- این چیه دیگه؟!

لبخندی زدم و گفتم:
- این جیزه... حواست باشه هااا...

چشماش گرد شد که خندیدم و گفتم:
- چیزه خاصی نیست.
فقط قراره نمونه آزمایشگاهی محیا بشه!

----- - - - - - :green_heart: ◀ - - - - -
 ⊗ khanom . vakil ⊗
 ⊗ fatima . sadeghi ⊗
 green_book:- #PART135:
----- - - - - - :green_heart: ◀ - - - - -

سرشو تکون داد و گفت:
- باشه عزیزم خیالت راحت.

بازم ب...غ...ل...ش کردم و گفتم:
- برید به سلامت...
 آروم رانندگی کن..
 مراقب خودتون باشید.

سارا گفت:

- باشه عزیزم.
برو داخل بیرون هوا سرده.

سرمو تگون دادم و بعد از خداحافظی نهایی از همون در پشتی
وارد حیاط شدم.
ساعت داشت کم کم دوازده شب رو رد میکرد.

میدونستم محیا الان بیداره ولی بهتر بود قبلش بپرسم.
براش پیامک زدم بیداری.
دو دقیقه نشد که خودش زنگ زد.

تماس رو وصل کردم که خمیازه ای کشید و گفت:
- جانم فری...

به لحنش که همیشه ابهت خانوم وکیل رو با خاک یکسان میکرد
لبخندی زدم و گفتم:
- فری و درد...
خواب بودی؟

دوباره خمیازه ای کشید و گفت:
- نه مشغول کارام بودم.
همین الان تموم شد...
دارم میرم بخوابم.

آهایی گفتم و ادامه دادم:
- واسه فردا شب میای دیگه؟!

خندید و گفت:
- درسته شوهر ندیده بودی تو یه روز عقد رو سر هم آوردی...
ولی یه درصد فکرشو بکن توی جشن رفیق شفیقم نباشم.

خندیدم و گفتم:
- خوبه...
فقط محیا... یه کاری برات دارم.

لحنش جدی شد و گفت:
- جانم بگو.

----- - - ► :green_heart: ◀ - - -----

⊖ khanom . vakil ⊕

⊖ fatima . sadeghi ⊕

:Ern0l~ @Roman_parsy :green_book::green_heart

:Ern0l~ @Roman_parsy :green_book::green_heart

:herb::green_heart:پارت جدید:

green_book:- #PART136:

----- - - ► :green_heart: ◀ - - -----

به اطرافم نگاهی انداختم.
این وقت شب هیچکی نبود ولی بهتر بود مطمئن میشدم...

با صدای آرومتری ادامه دادم:
- من یه چیزی به سارا سپردم.
صبح زود ببرش آزمایشگاهتون...
میخوام ببینم از چه چیزایی ساخته شده!

داری میای نتیجشو برام بیار.

محیا نفسی گرفت و گفت:
- باشه فقط این چیزی که راجبش حرف میزنی چیه؟!

صدامو پایین تر آوردم و گفتم:
- یه قرصه...

محیا باشه ای گفت و با خداحافظی کوتاهی تلفن رو قطع کردم.

بی سر و صدا وارد عمارت شدم.
خواستم به طرف پله ها برم که دیدم نور کمی از سالن میاد...

احتمالا بازم مهلقا خانوم بیدار بود.

با این فکر به طرف سالن قدمای آروم برداشتم.

با دیدن حامد که پشت به من روی صندلی نشسته بود چشمام
گرد شد...
داشت با تلفن حرف میزد.

با صدای آرومی گفت:
- من اینطوری فکر نمیکنم...

باید به مارال بگی بیخیالش بشه!
این دختره ول کن نیست.

فریمه و فالگوشی؟
اصلااا...

----- - - ► :green_heart: ◀ - - -----

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART137:

----- - - ► :green_heart: ◀ - - -----

اینارو هم سهوا شنیده بودم.

وگرنه آدم اینکار نیستم...

بیتفاوت بی سر و صدا راهمو به طرف پله ها کج کردم.

از پله ها بالا رفتم.

ولی خب بد حرفی رو شنیده بودم!

آدمی نبودم قضاوت کنم ولی خب جز خودم نمیتونم شخص
دیگه ای مخاطب حرفاش تصور کنم!

معلومه که ول کن نیستم...

اصلا چرا باید ول کنم؟

چرا همشون انقدر به فکر نابودی فوآد بودن.

شاید اولین پرونده ای که قراره حل بکنم همین باشه...

پوزخندی کنج لبم نشست و وارد اتاق شدم.

فوآد غرق خواب بود...

لباسامو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم.

به قیافش خیره شدم...

غرق خواب بود.

عین پسر بچه ها که کل روز رو بازی میکنن و آخر شب غش

میکنن خوابیده بود...

به افکارم خندیدم و چشمامو بستم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم.

فردا روز مهمی بود!
خیلی مهم...

با صدای در زدن چشامو باز کردم.
خمیازه ای کشیدم و روی تخت نشستم.

فوّاد هنوز خواب بود...
به ساعت روی دیوار خیره شدم... یازده صبح!

اوه چقدر زیاد.

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART138:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

واسه فریمای که همیشه از بعد نماز صبح بیدار میموند این

ساعت از روز یعنی اوج تنبلی!

از روی تخت پایین اومدم و لباس مناسب پوشیدم و رفتم دم در.
درو باز کردم که قیافه یلدا مشخص شد.

لبخندی زدم که با خجالت گفت:
- خانوم جان شرمنده مزاحم شدم...
میگم جسارت نشه فقط گفتم بیدارتون کنم یه وقت کاراتون باقی
نمونه...

میترسیدم دیر بشه.

لپشو کشیدم و گفتم:
- دمت گرم رفیق.
اتفاقا خوب کاری کردی...

خندید و لپش قرمز شد و گفت:
- پایین خیلی شلوغه...
میدونم معذب میشید... با اکرم خانوم حرف میزنم صبحانه شما
و آقا رو میارم بالا.

نیشم باز شد و گفتم:
- عالی میشه... دمت گرم.

خندید و دور شد.
در اتاق رو بستم و برگشتم که دیدم فوآد رو تخت نشسته و داره
نگاهم میکنه...

از ترس هینی کشیدم.

خندید و گفت:
- چته بابا...
دستم روی قلبم گذاشتم و گفتم:
- زهره ترک شدم بزغاله...
تو مگه الان خواب نبودی.

----- - - ► :green_heart: ◀ - - -----

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART139:

----- - - ► :green_heart: ◀ - - -----

دستاشو باز کرد و خمیازه ای کشید و گفت:
- دیگه خواب ابدی نبود که...

خندیدم و دیوونه ای زیر لب بهش گفتم و ادامه دادم:

- کلی کار مونده...
صبحونه رو میارن بالا...
بعدش باید بریم سراغ کارا.

شونه هاشو بالا انداخت و گفت:
- چرا من فکر میکنم هیچ کاری نمونده!

آرایشگر که میاد خونه...
لباسارو هم که خریدیم...
بقیه کارا رو هم که بابا انجام میده!
مهمونی هم از ساعت پنج شروع میشه و تا اون موقع کلی وقت داریم.

حق با فوآد بود.
کار خاصی نمونده بود...

یه دست لباس مناسب پوشیدم و آبی به دست و صورتم زدم.
فوآد هم لباساشو عوض کرد و آبی به دست و صورتش زد...

یلدا صبحونه رو آورد و روی میز گرد کوچیکی که کنج اتاق بود چید
و از اتاق بیرون رفت.

در سکوت مشغول خوردن شدیم که دوتا تقه به در خورد و قبل

اینکه چیزی بگیم در باز شد...

ابروهام بالا پرید که با دیدن حامد اخم ظریفی کردم...

قبل از اینکه چیزی بگم فوآد بیتفاوت گفت:
- میزاشتی حداقل بفرمایید رو بگیم.

خیلی پررو خندید و گفت:
- ما که این حرفارو نداریم داداش...

چاییمو گرفتم و گفتم:
- شاید اگه فقط اتاق فوآد بود این حرفارو نداشتید.
ولی اینجا منم حضور دارم و تو اتاقی که یه خانومم هست قطعاً
این حرفا رو داریم!

----- - - ► :green_heart: ◀ - - -----

⊖ khanom . wakil ⊕

. ⊖ fatima . sadeghi ⊕

green_book:- #PART140:

----- - - ► :green_heart: ◀ - - -----

دستاشو به نشونه تسلیم بالا گرفت و گفت:

- چشم چشم...
میخواید برم دوباره پیام؟

فوّاد با طعنه گفت:
- تو اگه میخواستی اینکارو بکنی از اول انجام میدادی...
پس نمک نریز بشین.

حامد روی صندلی نشست و گفت:
- بیرون نمیدونید چه غوغایی شده...
انگاری جدی جدی عروسیه!

ابرومو بالا انداختم...
اخمای فوّاد درهم رفت...

به صندلیم تکیه زدم و چایی رو به لبام نزدیک کردم.
یه قلپ ازش خوردم و گفتم:
- مگه عروسی الکی هم داریم؟!

پوزخندی زد و گفت:
- نه آخه وضع شما و این داستانا...

فوّاد با اخمی گفت:
- چه داستانی؟

من دارم عروسی میکنم و فریمه هم همسرمه.
الکی بودن این ماجرا دقیقا کجاش میشه؟!

حامد جا خورد...
نیشش بسته شد.
انتظار همچین رفتاری رو از فوآد نداشت.
گفته بودم باید با عزت وارد این خونه بشم...

و خوب شد که این مدلی اومدم!
وگرنه اگه با همون اسم لعنتی و جای خون برادرم میومدم که
زبون حامد و امثال حامد خیلی دراز میشد.

هرچند همین الانشم باید زبونشو قیچی میکردم.
فریمه اینکارو خوب بلده!

----- - - - - - :green_heart: ♣ - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

. ⊗ fatima . sadeghi ⊗

♥ ❄ پارت جدید

green_book:- #PART141:

----- - - - - - :green_heart: ♣ - - - - -

رو بهش گفتم:

- نمیدونم برای شما متاسفانه باید بگم یا خوشبختانه...
ولی این عروسی و این ازدواج کاملاً واقعیه!
به گوش خودت و امثال خودت اینو فرو کن...

اون گذشته خاک شد.

همه چیزش!

فواد داره آدم جدید زندگیشو پیدا میکنه با زندگی جدید...

اینبار یه فرقی کرده.

منم کنارشم!

سنگی بخواد بهش بخوره قبل اینکه بهش برسه من کاری کردم
که اون سنگ به طرف شخص برگرده.
پس زنگ نندازید طرفش...
که اتفاقای بعدش به عهده خودتونه!

حامد لبخند مصنوعی زد و گفت:

- فریمه خانوم چرا ناراحت میشی...
خیلی خب چیزی نگفتم که... اصلاً خوشبخت بشید حسود کیه!

پوزخندی زدم و گفتم:

- حسود زیاده...

حالام کاری نمونده خوشحال میشم من و فوآد رو تنها بزارید.

با اخمی سرشو تکون داد فوراً از اتاق بیرون زد.

فوآد عصبی دستی لای موهاش کشید که بی تفاوت گفتم:
- چرا ناراحت میکنی خودتو...
تموم شد رفت!

عصبی خندید و گفت:
- این تموم شد رفت... بقیه چی؟
نمیخوام فریمه... نمیخوام اینطوری راجبت حرف بزنن...

خندیدم و گفتم:
- شاید باورت نشه.
ولی من اصلاً برام مهم نیست راجبم چطور حرف میزنن!

----- - - - - - green_heart: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

. ⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART142:

..... - - - - - :green_heart: - - - - -

این مردم راجب خدا هم حتی حرف میزنن...
انقدر وقیح شدن و خودشون رو دستِ بالا میگیرن...

منه بنده خدا که عددی نیستم!
خودتو ناراحت نکن فوآد.
همه چیز رو به مرور جلو میبریم.

بهم اعتماد کن!

لبخندی کنج لبش اومد و گفت:
- اعتماد دارم...

لبخندی زدم وه قوطی قرصشو بالا گرفت.
توی یه حرکت قوطی رو از دستش گرفتم و گفتم:
- عااا...

مگه نگفتم از حالا یه آرامبخش جدید داری...
تا اطلاع ثانوی خوردن این ممنوعه!

خندید و گفت:
- چشم... هرچی شما بگی!

خوبه ای گفتم و قوطی رو توی جیب بافتم چیوندم.
بعد از خوردن صبحونه فوآد رفت دنبال کارای خودش و آرایشگاه
خودش.

منم منتظر بودم تا آرایشگر بیاد اتاقم و خیلی زود اومد.

روی صندلی راحتیم نشستیم و اونم مشغول کاراش شد.
اجازه ندادم عمه اینا و هیچکس دیگه‌ای وارد اتاق بشه.

دلم میخواست آخر کار همه ببینن.
بعد از چند ساعت طاق فرسا کارا تموم شد...

به خودم توی آینه خیره شدم.
واقعا جذاب شده بودم!

البته... خانوم وکیل جذاب بود حالا جذاب‌تر شده.
خود آرایشگره برگاش ریخته بود و دائم ماشالا میگفت.

خندیدم و از اتاق بیرون رفتم که در اتاق رو بستم و دوباره قفلش
کردم و مشغول لباس پوشیدن شدم.

----- :green_heart: -----

ø khanom . vakil ø

. ۛ fatima . sadeghi ۛ
green_book:- #PART143:
----- - - ۛ :green_heart: ۛ - - -----

لباسامو پوشیدم
رو سری ساتن بلندم رو سرم گذاشتم و با مدل خیلی قشنگی
بستمش.

یه مقدار کمی از موهام رو از جلو به صورت کج گذاشتم معلوم
باشه.
واقعا جذاب، با وقار و خانوم تر از هر موقعی شده بودم!

این یعنی شخصیت فریماه!

ماشالا... به به... خدایا شکرت!

دوتا تقه به در خورد که قبل از اینکه چیزی بگم صدای محیا بلند
شد:

- خانوم وکیل درو باز کن...
محیام...

با لبخندی به طرف در پرواز کردم.
درو باز کردم و محیا وارد اتاق شد.

درو بستم...
محیا خشک شده نگاهم میکرد.

خندیدم و گفتم:
- انقدر خوب شدم؟
امشب مثل اینکه قراره دستاشونو همه با چاقو ببرن...

محیا با حرص گفت:
- وای چقدر خوشگل شدی...
قهقهه ای زدم و محیا کوفتی نثارم کرد.

روی صندلی نشستم و محیا هم نشست و چندتا ضربه به میز
چوبی زد و گفت:
- ماشالا ماشالا... ایشالا چش حسودات سفره ماهی بشه.

خندیدم و با یادآوری قرص لبخندم پر کشید.
با اخم ظریفی به محیا خیره شدم.

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

o khanom . vakil o

. o fatima . sadeghi o

green_book:- #PART144:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

محیا از طریق حالم چشاش گرد شد و گفت:
- فریمه روانی شدی بخدا...
یهو میخندی یهو اخم میکنی.
دیوونه بودی دیوونه تر شدی...

نگاهش کردم و گفتم:
- نه یاد قرص افتادم...
بردی آزمایشگاه؟

جوابش چی بود.

محیا سرشو تگون داد و از داخل کیفش یه سری برگه بیرون آورد
و گفت:
- آره بردمش.
و واقعا قرص عجیبی بود...

با اخمی گفتم:
- عجیب؟!!

سرشو تگون داد و گفت:
- آره عجیب...

خیلی ام عجیب.

در ظاهر و توی آزمایش اولیه فقط یه سری داروهای آرامبخش بود.
ولی بعد که کم کم آزمایش روش پیاده شد فهمیدیم هرکدوم از
اون داروهایی که توش به کار رفته درصد کمی مواد مخدر داره...

یه سری دارو که توی بدن آدم اعتیاد ایجاد میکنه.
و واقعا عجیب بود.

دیدن همچین دارویی واقعا باعث تعجب همه ما شد.

چون این از اون داروهاس که معمولا مصرفش مجاز نیست.
چون بعد از مدتی سیستم بدنی رو کلا داغون میکنه و مصرف
نکردن ضرر بدی به بدن میرسونه.

حتی ترکش واسه طرف ممکنه خیلی سخت باشه!

----- - - ▶ :green_heart: ◀ - - -----

⊗ khanom . wakil ⊗

. ⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART145:

----- - - ▶ :green_heart: ◀ - - -----

پارت بعدی به دلیل :underage::heart::fire: درکانال زیر قرار
میگیره

[https://rubika.ir/join/CHGEBBCJ0CGALQVQKRWIWXFA
UGSDRHNP](https://rubika.ir/join/CHGEBBCJ0CGALQVQKRWIWXFAUGSDRHNP)

بزن رو لینک بالا:point_up_2:
پارت جدید:green_heart::ear_of_rice:
green_book:- #PART146:
..... - - - - - :green_heart: - - - - -

محیا جلوتر از من از اتاق بیرون زد.

نفسی گرفتم و به خودم توی آینه نگاهی انداختم.
خیلی خب... آماده آماده!

به طرف گوشیم رفتم و به فوآد زنگ زدم.
سر دومین بوق جواب داد:
- جانم...

لبخندی زدم و گفتم:
- من آمادم...

کجایی؟!

یهو در اتاق باز شد و فوآد جلوم سبز شد.
با تعجب و خنده بهش خیره شدم...

اما اون انگاری بهت زده شده بود.
اولین بار بود با این همه تغییر نگاهم میکرد...

واسش قابل هضم نبود.
خندیدم و گوشی رو قطع کردم.

جلوتر رفتم...
واقعا برازنده شده بود...
این لباس و این مدل مو واقعا بهش میومد.

دستمو به کت تنش کشیدم و گفتم:
- چقدر خوشتیپ شدی...

دستشو دور کمرم حلقه کرد.
دم گوشم گفت:
- خیلی...
خیلی خوشتیپ شدم...

ولی امشب همه می‌گن عروس از داماد سر داره.
قهقهه ای زدم...

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART147:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

از ب...غ...ل...ش بیرون اومدم و به چشماش خیره شدم.
سرشو جلو آورد و پیشانیم رو بوسید.

حس آرامش به کل وجودم تزریق شد.
فواد همینطوری بمون...
همینطوری بمون...

همینطوری کم کم وارد زندگیم شو.
یاد گذشتت نیفت...

ترسم از این یهو بلغزی توی گذشت.
ترسم از اینه کاری کنی که نتونم ببخشم...

از آغوشش بیرون اومدم.

دستمو گرفت و دوتایی از اتاق بیرون زدیم.

زیر لب هرچند لحظه یه ماشالا میگفت.
چشم زخم واقعا چیزی بود که هرچیزی رو زمین میزد...

اینو مطمئن بودم!

از پله ها پایین رفتیم.
یه لحظه از شدت جمعیت تعجب کردم ولی فوراً چهرمو حفظ کردم.

نگاهها به طرفمون چرخید.
هرکی سرشو به طرفمون میچرخوند چند دقیقه خیره نگاهمون میکرد.

شروع کردیم با همه سلام و احوال پرسی.
عملاً هیچکسو جز حلقه اصلی خانواده نمیشناختم.

دستمو دور دست فوآد حلقه زدم و به تبعیت از اون با بقیه سلام و احوال پرسی میکردم.

----- :green_heart: -----

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART148:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

بعد احوال پرسى هامون رسيديم به خان و مهلقا خانوم.
شايد من اين مدت خان رو به خوبى شناخته بودم و خوب
ميدونستم ته چشماش نگرانى هست...

نگران بود...
اونم مثل من نگران لغزیدن فوآد بود.

نفسى گرفتم و پيش قدم شدم و خان رو بغل کردم.
دم گوشش لب زدم:
- نگران نباش خان... فريماه هست.

خان با لبخندى نگاهم کرد و گفت:
- هميشه باش فريماه... هميشه.

با لبخندى ازش جدا شدم و فوآد با خان احوالپرسى کرد و من
رفتم سراغ مهلقا خانوم.

دستشو مثل خان بوسیدم و اون سرم رو بوسید.
با بغض نگاهم میکرد...

با صدای گرفته گفت:
- خوشبختی جفتتون رو ببینم.

لبخندی زدم.
از عمق دلم... این بهترین کادوئه امشب ما بود.

با فوآد به طرف جوونا رفتیم.
کل جوونای فامیل یه جا جمع شده بودن...

احتمالا بین اونا رفقای فوآد هم بودن.

باهم وارد جمع شدیم.
اینجا باید میشدم خود خانم وکیل...

امشب یا جشن میشد یا جنگ جهانی...
باید بفهمن اینی که کنار فوآد وایستاده کیه!

----- :green_heart: -----

ø khanom . vakil ø

© fatima . sadeghi ©

:Ern0l~ @Roman_parsy :green_book::green_heart

:crescent_moon: 🌙 پارت جدید آوردم

:point_down: لینک ناشناس

<https://daigo.ir/secret/2645483358>

#سوالی #حدیثی #پیامی جواب ها داخل لینک گفته میشه

:candy::green_heart:◌

* ◌ :☆:candy::green_heart:

:◌*◌★◌:candy◌

* :◌◌ :candy::green_heart* ◌

:◌*◌◌★◌ :candy::green_heart ◌

candy::green_heart: ☆◌◌*◌◌ :

:◌◌*◌◌◌*◌:candy::green_heart

◌ ★◌☆◌◌* candy::green_heart: :

:◌*◌◌ :candy::green_heart◌◌ ☆ *□□

:◌◌:candy::green_heart ★ *

:green_heart::herb:شب قشنگتون بخیر

nasenas777@

:herb:لینک کانال ناشناس هامون

جواب سوالت اینجاست

green_book:- #PART149:

----- - - ▶ :green_heart: ◌ - - -----

یه سری هارو میشناختم و فوآد بقیه رو معرفی کرد.

آخرش رسید به یه پسر جوون.
اصلا نه حس خوب و نه فکر خوبی ازش نگرفتم...

فریمه اهل قضاوت از روی ظاهر آدما نیست ولی این دیگه خیلی
انرژی منفی بهم منتقل میکرد.

درست مثل وقتایی که طرف توی دادگاه دروغ تحویل من و قاضی
میداد.

اون موقع بود که دلم میخواست گردنشو خورد کنم...
دروغ واسه آدمای ترسوعه!

یه آدم شجاع چیزی جز راستگویی نداره.

فوآد با لبخندی ظریفی گفت:
- فریمه جان ایشونم چاووش هستن...
رفیق بنده...

دیدم حس فریمه غلط نیست!
با لبخند سردی گفتم:
- خوشبختم...

با لبخندی گفت:
- با این که فکرشو نمیکردم ولی خیلی براتون خوشحالم...
امیدوارم اگه شد خوشبخت باشید.

خندیدم...
طوری خندیدم که بفهمه طنزترین جمله عمرمو شنیدم.

خنده هام توجه همشون رو جلب کرد.
فواد اما میدونست چه طوفانی در راهه...

----- - - ► :green_heart: ◀ - - -----

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART150:

----- - - ► :green_heart: ◀ - - -----

خندم قطع شد.
سرد شدم...

یه ابرومو بالا انداختم.
سفت دستمو دور دست فواد حلقه زدم و گفتم:
- خداوند گر ز حکمت ببند دری...

به خودم اشاره زدم و ادامه دادم:
- زِ رحمت گشاید در دیگری!

زندگی آدما بر اساس فکر شما چیده نمیشن جناب.
انشاءالله که میشه...
چیزی رو که خدا رقم بزنه خودشم حواسش بهش هست.
انسان ها ملاک خوشبختی بقیه نیستن.

کپ کرده بود.
میدونستم از زبونم بهش آمار داده بودن...
اما فکر نمیکرد حتی اولین بار همچین رفتاری داشته باشم.

حامد فوراً گفت:
- بابا این زنداداش ما یه نمه تند میره...
فقط کافیه بگی بالای چشم فوآد ابروعه...

میگیره خودت به ابرو تبدیل میکنه کمان میکنه.

مصنوعی خندیدم و گفتم:
- درستشم همینه!

دور میز نشستیم که فوآد گفت:
- فریمه بهترین وکیل...

هم برای بقیه هم برای من!

با لبخندی نگاهش کردم و گفتم:

- اشتباه نکن عزیزم.

و کفی بالله وکیلا... همین بس که خداوند وکیل توست.

خندید...

چشماس برقی زد و گفت:

- همون دیگه...

خدا حواسش بهم بود که تورو جلوی راهم گذاشت.

----- - - ► :green_heart: ◀ - - -----

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART151:

----- - - ► :green_heart: ◀ - - -----

چاووش با حرص یه قلپ از آب پرتقالی که جلوش بود خورد و

گفت:

- جالبه...

به سندلیم تکیه زدم.
قطعا اگه یه دختر ضعیف بودم سر همون دور روز اول با
حرفاشون پا به فرار میزاشتم.

ولی فریمه اینطوری نیست.
اون آدمی نیست که هزاره بره...

اون میمونه و تغییر میده.
اون میمونه و میسازه... همونطوری که خودش بخواد!

فواد یه آبمیوه جلوی من گذاشت و یکی ام خودش گرفت و گفت:
- چی جالبه؟

چاووش پوزخندی زد و گفت:
- این همه تغییر یهویی...
ناگهانی.

فکر میکردم فراموش کردن برات سخت باشه.

جدی رفیق واقعی توی جشن نیمچه عروسی رفیقش میاد همچین
حرفایی از گذشته بزنه؟
اونم با پوزخند؟!

اینا کی بودن؟

داستان چی بود...
چرا میخواستن فوآد رو با خاک یکسان کنن...

فوآد تک خنده ای کرد و بعد از اینکه نیم نگاهی بهم انداخت
دوباره به چاووش خیره شد.
با لبخندی گفت:
- من اونو فراموش نکردم...

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

:Ern0l~ @Roman_parsy :green_book::green_heart

پارت جدید

:point_down: لینک ناشناس

<https://daigo.ir/secret/2645483358>

#سوالی #حدیثی #پیامی جواب ها داخل لینک گفته میشه

:candy::green_heart:◌

* ◌ :☆:candy::green_heart:

:◌*◌★◌:candy◌

* :◌◌ :candy::green_heart* ◌

:◌*◌◌★◌ :candy::green_heart ◌

candy::green_heart: ☆◌◌*◌◌ :

: ° . * ° ° * :candy::green_heart
 ▪ ★ ° ☆ ° . * candy::green_heart: ° :
 : ° * ° :candy::green_heart ° ☆ * □ □
 : :candy::green_heart ★ *
 :green_heart::herb:شب قشنگتون بخیر
 green_book:- #PART152:
 ----- - - ► :green_heart: ◀ - - -----

چشمای چاووش گرد شد.
 بقیه هم تعجب کرده بودن...

فوآد ادامه داد:
 - من اونو خاک کردم...
 توی گذشته...

هرکسی ممکنه اشتباه کنه.
 منم اشتباه کردم و حالا پذیرفتم...

من به حالا فکر میکنم که یکی مثل فریمه کناره.
 فکر نمیکنم نیاز به توضیح بیشتر باشه.

چاووش لبخند مصنوعی روی لبش بود.

معلوم بود دیگه حرفی برای گفتن نداره...

از دور دیدم یلدا داره به طرفمون میاد.
اخم ظریفی کردم که یلدا کنار میز وایستاد...
معلوم بود خیلی استرس داره.

با تعجب گفتم:
- مشکلی پیش اومده؟!

یلدا دستاشو بهم گره زد و گفت:
- خب... چیزه... خانوم جان بیرون یکی با آقا فوآد کار داره...

فوآد از جاش بلند شد و گفت:
- کیه؟!

یلدا گفت :
- یه خانومیه...

فوآد با تعجب گفت:
- خانوم؟! کیه خب؟!

چاووش گفت:
- چقدر سوال میپرسی...

خب برو ببین دیگه.

حامد هم پشت بندش گفت:

- راست میگه دیگه...

شاید یکی از مهمونا باشه.

با اخم ظریفی به همشون نگاهی انداختم.

فواد اما کوتاه نیومد و دوباره پرسید:

- میگم کیه...؟

یلدا نفسی گرفت و سرشو پایین انداخت و با استرس گفت:

- م...مارال... خا...خانوم...

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART153:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

نفس توی سد...بی...ن...م حبس شد.

از اینکه فواد چه واکنشی قراره بده.

از اینکه قراره چطوری عمل کنه...

من بهش اطمینان داشتم.
کاملاً هم اطمینان داشتم...
ولی گاهی وقتاً به سری چیزا آدم رو شوکه میکنه.

بی تفاوت نفس عمیقی کشیدم.
فواد کنارم نشست...
نامحسوس لبخندی روی لبم اومد.

وقتی دستش دورم حلقه شد فهمیدم فواد تصمیم خودش رو
گرفته...

فواد تصمیم گرفته بسازه زندگیشو.
خودشو توی گذشته دفن نکنه...

دفن شدن توی گذشته فقط پای حرکت رو از آدم میگیره.
سرم رو بالاتر گرفتم...

همه از تعجب و شاید حتی از حرص ساکت شده بودن.

فواد بی تفاوت گفت:
- همچین کسی نمیشناسم.

چشم های یلدا گرد شد.
اومد حرفی بزنه که فوآد با تحکم گفت:
- گفتم که...
همچین کسی نمیشناسم...

----- - - ► :green_heart: ◀ - - -----
ø khanom . vakil ø
ø fatima . sadeghi ø
green_book:- #PART154:
----- - - ► :green_heart: ◀ - - -----

چاووش با اخم ظریفی بهمون خیره بود.

خندیدم...
خندم باعث تعجب همه شد... حتی فوآد!

با خنده گفتم:
- عزیزم...
چرا میگی نمیشناسم!
بگو میشناختم...
منتها فراموشش کردم.
الان دیگه نمیشناسم.

اینطوری واژه ها درست تر کنار هم قرار میگیرن.

فواد نگاهم کرد.

خندید و گفت:

- عشقم تو نیستی که برات فکر کنم و جملات و واژه درست سر هم کنم!

بقیه موضوعارو با جمله های سرسری رد میکنم...

چه میکنه این زووووج.

به زودی شاهد پرتاب بقیه به قاره های مختلف خواهیم بود.
شدت فشار خود را کنترل کنید.

یلدا سرشو تکون داد و ازمون فاصله گرفت.

امیدوارم دختره ول کنه بره...

وگرنه اگه بازم پیگیر بشه قطعاً جور دیگه ای رفتار میکردم.

البته فریمه حرص نمیخوره...

برای چی باید حرص بخورم وقتی جایگاه خودم رو میدونم؟!

به جام تکیه زدم و دست فواد بیشتر دور شونه هام حلقه شد.

----- - - ▶ :green_heart: ◀ - - -----

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART155:

----- - - ▶ :green_heart: ◀ - - -----

یه جایی خونده بودم قطاری که ثابت باشه کسی براش سنگی
پرتاب نمیکنه.

قطعا قطاری که پر سرعت میره سنگ های اطرافش بهش میخوره
و بقیه هم ممکنه بهش سنگ پرتاب کنند.

اینکه توی این مسیر من هیچ بلایی سرم نیاد و حرفی نخورم جای
تعجب داره!
وگرنه این اتفاقات و این حرفا طبیعیه...

فریمه با سرعت داره به مسیرش ادامه میده که این سختی ها
جلوشه!

چاووش پوزخندی زد.
یکم از نوشیدنی که جلوش بود خورد و گفت:
- مثل اینکه خوب تونستی سر پا بمونی فوآد خان...

قبل اینکه فوآد چیزی بگه یه ابرومو بالا انداختم و گفتم:
- تا کور بشه اونیکه نشستن فوآد رو میخواد ببینه...

چاووش جا خورد از صراحت کلامم.

فکر نمیکردم انقدر یهوایی اینو بگم.
ولی یه جاهایی لازم بود خانوم وکیل تیزی زبونش رو نشون بده.

قبل از اینکه چیزی بگم سایه ای روی میز افتاد.
سرم رو بلند کردم...

یه خانومی جلوی میز ما وایستاده بود.
موهایی که از تمام اون تیکه شالش بیرون زده بود...
لباسایی که درست و حسابی نبودن و در شان یه خانوم با اصالت
نبود .

خب... هرکسی که فریمه نمیشه!

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART156:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

اخم ظریفی کردم.
دستای فوآد محکم شد روی شونم...

کی بود این؟
یعنی این مارال بود؟

قبل از اینکه کسی چیزی بگه فورا گفتم:
- فوآد جان ایشون مارال هستن؟

قبل از اینکه فوآد چیزی بگه خانومه با پوزخندی گفت:
- بله خودمم...
فقط جای تعجب داره که شما منو میشناسید.

لبخند ملیحی زدم.
فریمه نه حرص میخوره نه عصبانی میشه!

فریمه میدونه چی بگه...

با همون لبخند گفتم:
- خب یه سری بوم های اتاق نقاشی فوآد رو فوآد داشت

مینداخت سطل آشغال عکس شمارو روی اون بوم ها دیدم...

بعدشم که خودش برام توضیح دادم!

صدای خنده فوآد رو به وضوح دم گوشم شنیدم.

دختره جا خورده بود.

مثل اینکه تا الان بهش از من آمار میدادن نمیتونست باور کنه
چه جور دختری هستم.

با اخم ظریفی لباساشو نگاهی انداختم.

نیازی به حرف زدن نبود...

نگاهم کار خودشو کرده بود.

خودشو جمع و جور کرد و دو طرف کت لباسش رو به خودش
نزدیکتر کرد و شال سرش رو درست کرد.

اما همچنان به پای فریمه نمیرسید.

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART157:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

فریمه میدونست چطوری با شخصیت باشه.
میدونست کجا خودشو خرج کنه....

من میدونستم که من برای فوآد باید تک باشم.
برای اون باید همه چیز باشم...

بقیه فقط لایه ای از شخصیت منو باید ببین.
هم صحبتی با فریمه خودش یه افتخاره دیگه لزومی نبود پر و
پاچه هامو بدم بیرون !

من با عقم صحبت میکنم نه بدنم!

چیزی که اون به عین داشت انجامش میداد.
از وضعش مشخص بود چی توی فکرش بود...

روی میز خم شد و بازم دو طرف کت لباسش کنار رفت.
رو به فوآد گفت:

- چرا بیرون نیومدی؟
انقدر میترسیدی؟

فواد خندید...

قهقهه زد...

این بچه هم از من یاد گرفته بود!

با خنده گفت:

- ترس؟

از کی؟ از تو؟

بعد فریمه یاد گرفتم از خیلی چیزا نباید ترسید.

مثل چیزایی که ارزش ترسیدن ندارن...

فقط نمیخوام جشنمون و شادی امشبمون خراب بشه.

پس لطفا با یه خداحافظی خوشحالمون کن.

بغض کرد.

این بغض هارو خوب میشناختم...

از این مصنوعی هارو توی دادگاه زیاد دیده بودم.

با بغض مصنوعی گفت:

- یعنی الان داری بیرون میکنی؟

----- - - ▶ :green_heart: ◀ - - -----

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART158:

----- - - ▶ :green_heart: ◀ - - -----

یه قلب از آبمیوه که جلوم بود خوردم و گفتم:
- وقتی یه روزی سرتو میندازی پایین و خودت میری...

باید انتظار داشته باشی یه روزی هم بیرون ت کنن!

دستاش میلرزید.
از عصبانیت بود؟
عاا خانوم وکیل کارشو خوب بلده...

با عصبانیت گفت:
- تو شدی زبونش؟

با خنده گفتم:
- از اون روزی که عاقد برای سومین بار پرسید خانوم فریمه
سلطانی بنده وکیلیم و من با لبخندی بله گفتم من شدم همه
چیز فوآد!

سرمو کج کردم و گفتم:
- مگه نه عزیزم؟

فواد با لبخندی خیره نگاهم کرد.
از اون نگاهای قشنگش...

از اونایی که فقط در سکوت به حرفام گوش میداد.

سرشو تکون داد و گفت:
- معلومه...
بر منکرش لعنت!

دوباره سرم رو چرخوندم.
وایستادم...

بقیه توی سکوت و تعجب فقط نظاره گر بودن.

با لبخندی گفتم:
- به طرف خروجی بدرقت میکنم!

دستمو دراز کردم.
با عصبانیت به طرف در قدم برداشت.

قدم هایی پشت سرش برداشتم.
قدم هاشو آهسته تر کرد و کنارم راه اومد...

با همون عصبانیت گفت:
- فوآد همه چیزو راجب ما بهت گفته؟
بهت گفته که ما مث...

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART159:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

پریدم وسط حرفش و گفتم:
- خروجی از اون طرفه...
تازه از سفر برگشتی فکر میکنم خسته باشی بهتره بری جای
مناسب خستگی در کنی!

در ضمن من همه چیز رو میدونم.

نگران دونستن و ندونستن من نباش...

از عمارت بیرون زدیم.
نگاهی بهم انداخت...

از اون نگاهایی که بعضیا توی آخرین جلسه دادگاه بهم
مینداختن.

سرشار از خشم و نفرت.

و فریمه گاهی اوقات پیش خودش فکر میکرد نکنه این نگاهها کار
دستش بده.

و فوراً یادش میومد خدا حواسش به فریمه و این نگاهها هست!

با لبخندی گفتم:
- عزیزم اینطوری نگاه میکنی چشمت دردنگیره...

نفسی از حرص کشید و گفت:
- من کارمو بلدم...

دست به سینه گفتم:
- من وکیلیم...
کمک خواستی در خدمتم!

بعدش چشمکی براش زدم.

به طرف پله ها رفت.
صدامو بالا بردم و گفتم:
- ولی یادت باشه پله هایی که الان ازش پایین رفتی رو دیگه نباید
بالا بیای!

با حرص آخرین نگاهشو بهم انداخت و سوار ماشینش شد و با یه
تیک آف از عمارت بیرون زد.

----- - - - - - green_heart: ♣ - - - - -
⊗ khanom . wakil ⊗
⊗ fatima . sadeghi ⊗
green_book:- #PART160:
----- - - - - - green_heart: ♣ - - - - -

برخورد خوبی بود.
راضی بودم...

رفتم دم عمارت.
یه خدمتکار رو دیدم و گفتم:
- برو به یلدا بگو بیاد...

چشم خانومی گفت و رفت.
یلدا فوراً او آمد...

از سرمای هوا دستامو جمع کردم.
یلدا گفت:
- جانم خانوم جان...

با لبخندی گفتم:
- چاووش رفیق فواد رو میشناسی؟!

یکم فکر کرد و گفت:
- آره خانوم جان.

سرمو تکنون دادم و گفتم:
- میری آروم و طوری که کسی متوجه نشه بهش میگی بیاد بیرون.
اگرم گفت کی کارش داره بگو فریمه خانوم!
خیلی خب؟

یلدا چشمی گفت و وارد عمارت شد.
بادی زد و از سوزش چشمم ریز شد...

وارد فاز دوم اجرا میشدیم.

حالا مونده بود حساب این چاووش رو برسم.

گردنم رو تکونی دادم...

شاید حتی لازم بود باهاش دعوا بگیرم.

طولی نکشید که دل عمارت باز شد و چاووش بیرون اومد.

به طرفش چرخیدم.

با تعجب گفت:

- با من کاری داشتی؟! -

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART161:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

دست بسته به طرفش رفتم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- ولی مثل اینکه شما بیشتر با ما کار داشتید.

اخم ظریفی کرد.
به طرفش رفتم...
نزدیکتر شدم.

نگاهش کردم.
خانوم وکیل خوب میدونست الان چه نگاهی بندازه!

با صدای عصبی گفتم:
- دور و بر فوآد نبینمت.
نه خودتو...
نه داروهای لعنتیتو!

فوآد فعلا هیچی نمیدونه.
ولی توی فکر اینم بدونم رفیق صمیمیش چه داروهایی رو به
خوردش میداد!

داروهایی که سر تا پا مواد م...خ...در بود.
داروهایی که هدف و قصدش فقط ضرر زدن به فوآد بود...

شوکه شده بود.
جا خورده بود و اینو به خوبی میتونستم حس کنم.

سعی کرد به خودش بیاد و گفت:

- نمیدونم راجب چی حرف میزنی...
اونا فقط یه سری قرص های ساده بودن.
همین!

پوزخندی زدم و گفتم:
- ایرادی نداره...
من عاشق اثبات کردنم!

مثلا از طریق آزمایش آزمایشگاه...

از طریق صدای ضبط شده گوشی فوآد وقتایی که بهش زنگ
میزدی و پیشنهاد این قرص هارو میدادی.

از طریق اثر انگشتت روی قوطی قرص ها!
خانوم وکیل اثبات رو خوب بلده...
دوست داری امتحانش کنی؟

----- - - ▶ :green_heart: ◀ - - -----

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART162:

----- - - ▶ :green_heart: ◀ - - -----

پیشونیش از عرق خیس شده بود.
با طعنه گفتم:

- نزار من دست به اثبات بزنم.
آدم باش و خودت آروم برو کنار...

برو کنار تا توی این راه فریمه تورو هم با خاک یکسان نکرد.

از کنارش رد شدم و وارد عمارت شدم.
گوشیم توی دستم لرزید...

شماره آقای رضایی بود.
معاون عامر...

اخم ظریفی کردم.
الان وقتش نبود...
الان چیزای مهم تری بود!

کار سرجای خودش.

گوشی رو قطع کردم و به طرف میز رفتم.
فواد داشت با بچه ها صحبت میکرد...

با دیدنم با تعجب و خنده گفت:
- مراسم بدرقه چقدر طول کشید.

خندیدم و کنارش نشستم.

با خنده گفتم:
- دیگه باید طوری بدرقه میکردم که دیگه خوش آمد گویی در کار نباشه!

فواد با تحسین نگاهم کرد.
خان از دور بهمون اشاره زد...
مثل اینکه باید میرفتیم کیک رو برش میزدیم.

به فواد گفتم و دوتایی بلند شدیم.
فواد دستشو دور دستم حلقه زد و با هم به طرف کیک رفتیم.

بقیه هم کم کم دورمون جمع شدن.
دست فواد رو سفت گرفتم...

حس امنیت وجودم رو گرفت.

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗
⊗ fatima . sadeghi ⊗
green_book:- #PART163:
----- - - - - - :green_heart: - - - - -

چاقویی که برای برش کیک بود رو گرفتم و فوآد هم دستشو روی
دستم گذاشتم.

یه کیک سه طبقه سفید رنگ با گلای صورتی بود.
انقدر این مدت درگیر بودیم که خان خودش این کیک رو به
سلیقه خودش سفارش داده بود...

الحق هم کیک قشنگی بود.

دستمونو روی اولین کیک گذاشتیم و مشغول برش زدن شدیم.
شدای جیغ و دست ها بالا گرفت.

توی اون هیاهو سر و صدا با صدای آرومی دم گوش فوآد گفتم:
- اینو خوب ببین.
ببین چطور این چاقو کیک رو برش میده...

قول بده این مدلی بزنیم تو دل سختیامون و ازشون رد بشیم.

فوّاد نگاهم کرد.
با صدای گرفته ای گفت:
- تو فقط باش...
باشی من با تو میزنم تو دل هرچیزی...

لبخندی زدم و هرسه تا کیک رو برش زدیم.
چاقو رو کنار گذاشتیم.

کنج دست فوّاد کیکی شده بود که با نیش باز دستشو بالا گرفت
و زد رو بینیم.

با تعجب خندیدم و دستی به بینیم کشیدم.
کیکی شده بود...

خندیدم و گفتم:
- جناب افشار حواستو جمع کنا...
سر شوخی رو با من باز کردی یعنی خودتو بدبخت کردیاا.

فوّاد خندید و گفت:
- من عاشق این بدبختی ام.

----- - - ▶ :green_heart: ◀ - - -----

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART164:

----- - - ▶ :green_heart: ◀ - - -----

با خنده توی چشماش خیره شدم...

دستشو دورم حلقه زد.

خان به طرفمون اومد...

جفتمونو تو آغوشش گرفت و سر جفتمون رو ماچ کرد.
جلوم وایستاد...

با بغض توی چشمام خیره شد...
دستامو گرفت.

با صدای آرومی گفت:

- فریمه ازت ممنونم...

بمون برای همیشه.

بغلش کردم و دم گوش خان گفتم:
- میمونم...

مطمئن باش اینو خان.

از بغل خان بیرون اومدم.

خان یه جعبه رو بالا آورد.
به طرفمون گرفت و گفت:
- این کادو من به شما...

کادو رو ازش گرفتم و باز کردم.
چشمام برقی زد.

ست انگشتر نقره بود...

شبيه حلقه بود.
با ذوق انگشتر رو گرفتیم.
واسه فوآد رو من توی دستش گذاشتم و واسه منو اون توی
دستم گذاشت.

یه انگشتر خیلی ساده بود.
برای جفتمون یه رینگ بود که برای من به انگلیسی رو فوآد
نوشته شده بود و برای فوآد هم فریمه نوشته شده بود...

خیلی ناز و قشنگ بود.

فوّاد با خنده گفت:
- جونم سلیقه خالان...

----- - - ▶ :green_heart: ◀ - - -----
ø khanom . vakil ø
ø fatima . sadeghi ø
green_book:- #PART165:
----- - - ▶ :green_heart: ◀ - - -----

بقیه هم میومدن و تبریک میگفتن.
حامد اومد جلو...

مثل بقیه یه پاکت روی میز به عنوان کادو گذاشت و یه جعبه به
طرف فوّاد گرفت.

فوّاد با اخم ظریفی جعبه رو گرفت و گفت:
- ممنون...
راضی به زحمت نبودیم.

حامد لبخندی زد و گفت:
- میدونم داداش...

ولی این کادو من نیست!

کادو یه نفر دیگس...
خودت باز کن ببین.

فواد با همون اخم جعبه رو باز کرد.
به جعبه نگاهی انداختم.

یه گردنبند خیلی ساده بود که یه نگین کوچیک بنفش رنگ
داشت...

بیتفاوت نگاه میکردم که فواد پوزخندی زد.

در جعبه رو بست.

با صدای بلندی گفت:
- یلدا!!!...

یلدا کنج سالن وایستاده بود.
فورا به طرفمون اومد...

موهای فرفریشو چیوند زیر روسریش که گره زده بود و گفت:
- بله آقا...

فَوَاد با لبخندی جعبه رو به طرفش گرفت و یلدا با تعجب جعبه
رو گرفت.
فَوَاد یکی از پاکت های روی میز رو هم گرفت و روی جعبه
گذاشت.

با لبخندش ادامه داد:
- با فروش این و با پاکت میتونی برای درمان مادرت اقدام کنی.
بقیشو هم میگم خان کمکت کنه...

----- - - - - - :green_heart: ◀ - - - - -
◊ khanom . vakil ◊
◊ fatima . sadeghi ◊
green_book:- #PART166:
----- - - - - - :green_heart: ◀ - - - - -

یلدا با ذوق و چشمایی که توش اشک حلقه زده بود پاکت و جعبه
رو به خودش فشرد و گفت:
- مرسی آقا...
مرسی خانوم...
انشاءالله خوشبخت بشید.
انشاءالله عاقبت بخیر بشید.

انشاءالله به پای همدیگه پیر بشید...

یلدا همونطور که تشکر میکرد ازمون دور شد.

لبخندی از حس خوب روی لبم بود.

حامد شوکه سر جاش وایستاده بود.

با بهت گفت:

- ولی... ولی اون گردنبند مارال بود.

خودت براش گرفته بودی...

نمیخواستی نگهش داری؟!

فواد پوزخندی زد.

دستشو دورم حلقه زد و گفت:

- گفتم که...

نمیخوام هیچی از اون توی زندگیم باقی بمونه.

الان راس زندگی فواد فقط یک نفره... اونم فریماه!

فواد دستمو گرفت و دستمال کاغذی که باهاش کیک بینیم رو

پاک کرده بودم رو از دستم گرفت و گفت:

- این دستمال...

ارزشش بالاتر از این گردنبند و صاحب اون گردنبنده!

اینو توی گوشت فرو کن حامد...
امشب جشن بود دعوا راه ننذاختم...

از فردا هر اسمی از اون آدم توی خونه من بیاد طور دیگه ای
برخورد میکنم.

اینو هم خودت هم به دار و دسته اون بگو!

حامد سرشو تکون داد و ازمون دور شد.

دست فوآد رو گرفتم.
سی*نش از عصبانیت بالا و پایین میشد.
دستشو تکون دادم و گفتم:
- خیلی خب دیگه... حرفتو زدی و تموم شد!

حالا آرام باش!

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART167:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

نگاهم کرد.
لبخندی زد که موهاشو بهم ریختم...

با خنده گفت:
- بابا نکن دلت میخواد بگن عروس از داماد سر داشت داماد
شلخته بود؟!!

یه ابرومو بالا انداختم و گفتم:
- مگه سر نداره؟

خندید و گفت:
- چرا...
عروس از داماد سر داره.

خودمو بهش نزدیک کردم و دم گوشش گفتم:
- معلومه...

عروس از داماد سر داره که انتخابش تویی!

نیشش باز شد و با ذوق نگاهم کرد.

مهمونا کمتر رفتن.
حس میکردم فکم درد میکنه از بس با همه صحبت کردم و تشکر

و خدا حافظی کردم.

دیگه فقط خودی ها مونده بودن.

دست فوآد رو گرفتم و گفتم:

- بریم یه جایی کارت دارم...

با تعجب گفت:

- کجا؟!

خندیدم و گفتم:

- حالا بریم بهت میگم.

دنبالم راه افتاد.

جلوی عمارت وایستاد که گفتم:

- یه لحظه اینجا باش الان میام.

خودم وارد عمارت شدم و به طرف یلدا رفتم و گفتم:

- یلدا ما میریم توی کلبه.

اگه دیدید نیستیم نگران نشید...

چشمکی زدم و ازش دور شدم و اونم با خنده چشمی گفت.

به طرف فوآد رفتم و دستشو گرفتم و به طرف کلبه راه افتادم...

..... - - ▶ :green_heart: ◀ - -

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART168:

..... - - ▶ :green_heart: ◀ - -

فَوَادَ که دید دارم به طرف کلبه میرم گفت:

- میریم کلبه؟

ولی اونجا الان سرده...

ممکنه سرما بخوری فریمه.

با خنده گفتم:

- ایرادی نداره.

جلوی کلبه وایستادیم.

قفلش رو باز کردم و رو به فَوَادَ گفتم:

- چشمتو ببند...

با تعجب چشماشو بست که در کلبه رو باز کردم و وارد شدم و

برق رو زدم.

رو بهش گفتم:
- حالا بیا جلو...

جلوتر اومد که دستشو کشیدم و قشنگ اومد داخل کلبه.
در کلبه رو بستم و گفتم:
- حالا چشمتو باز کن...

چشماشو باز کرد و با دیدن اطراف چشماش گرد شد و دهنش باز
موند.
با بهت خندید...

دور تا دور خودش میچرخید.
واقعا کلبه قشنگ شده بود...

پرده های مخمل قرمز رو کشیده شده بود تا سرما حتی از پنجره
وارد اتاق نشه.
گرمای شومینه کلبه رو گرم گرم کرده بود...

فوآد دستشو جلوی دهنش گرفت.
فقط با ذوق میخندید و من برای بار هزارم خیره خنده هاش
شدم.

این بچه چقدر قشنگ میخندید...

چرا وقتی خنده هاش انقدر قشنگ بود دلشون میخواست گریشو
در بیارن؟!

با ذوقی که از ذوق فوآد برام به وجود اومده بود به طرفش رفتم.

----- - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART169:

----- - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -

اونم با ذوق به طرفم اومد و توی یک لحظه تو آغوشش فرو رفتم.

یه دور چرخوند منو و با ذوق گفت:

- اینجا عالی شده فریمااااا...

عالی شدهههه...

چقدر قشنگ شده..

چقدر حال خوب داره...

با خنده فقط به ذوق کردنش خیره بودم.

دستشو کشیدم و به طرف شومینه رفتم.

کنار شومینه یه جایی واسه استراحت درست کرده بودیم.
ملافه های طرح قدیمی و مخمل و قدمز رنگ...
با پشتی هایی که بود و کفش هم یه چیزی شبیه تشک ولی
ضخیم تر...

یه جای دنج و عالی بود.
نشستم و فوآد کنارم نشست...

فوآد دراز کشید و دستشو باز کرد.
سرمو روی دستش گذاشتم و به شومینه خیره شدیم.

گرمای شومینه انگاری قلبای مارو گرم تر میکرد...

شاید اگه امشب فوآد تصمیم درست رو نمیگرفت و میرفت پیش
مارال هیچوقت این اتفاق نمیفتاد...
هموقت من پامو توی کلبه نمیزاشتم و دیگه حتی نمیخواستم
جشن ادامه پیدا کنه.

به خودشم گفته بودم
فریمه برای زندگیش میجنگه و تنها دو چیز میتونه اونو از فوآد
بگیره.

یک مرگ...
دو اینکه خود فوآد دیگه نخواد!

و رفتن و دفن شدن توی گذشته هم میشه نوعی از این
نخواستن که فوآد اون گزینه رو انتخاب نکرد.

----- - - ▶ :green_heart: ◀ - - -----

ø khanom . wakil ø

ø fatima . sadeghi ø

green_book:- #PART170:

----- - - ▶ :green_heart: ◀ - - -----

فوآد سفت منو تو آغوشش گرفت و گفت:
- مرسی از اینکه هستی فریماه...

تا آخرش بمون.

نگاهش کردم.

با خنده گفتم:

- هرکی به من میرسه میگه تا آخرش بمون فریماه...

مگه میخوام فرار کنم؟

وقتی تو باشی یعنی منم هستم.

خندید...

خندید و من برای بار هزارم محو خنده هاش شدم.
دستی به صورتش کشیدم.

همونطور که دستم رو صورتش بود گفتم:

- من هستم...

تا آخرش هم هستم.

ولی توعم باش...

فریماه تنهایی نمیتونه.

تک تک سختی هارو پشت سر میزاریم.

خیالت راحت باش!

سرمو به سینش فشرد و گفت:

- تا تو هستی خیالم راحته...

تو گلو خندیدم و گفتم:

- اشتباه نکن...

باید بگی تا خدا هست خیالم راحته...

فواد خندید و با صدای نسبتا بلندی گفت:

- من مخلص خدا هم هستم...

نوکرشم...
خدایا شکرررررت...
خدایا!!!! شکرررت...

دستمو روی دهنش گذاشتم و با خنده گفتم:
- عه دیوونه چرا داد میزنی...

----- - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -
⊗ khanom . vakil ⊗
⊗ fatima . sadeghi ⊗
green_book:- #PART171:
----- - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -

فواد یه سری چیزا گفت ولی از اونجایی که دستم رو دهنش بود
نمیتونستم متوجه بشم چی میگه.

دستمو برداشتم و گفتم:
- برو لامپ رو خاموش کن...

با تعجب گفت:
- امشبو اینجا میمونیم!؟

نگاهش کردم و گفتم:

- دوست نداری؟! -

با ذوق گفت:

- نه عالییهه...

من از خدامه فقط فکر میکردم تو قبول نکنی...

خندیدم و بهش خیره شدم و چشمکی زدم و گفتم:

- واسه اینجا هزینه کردم...

حیفه شروع زندگیمون اینجا رقم نخوره...

خندید و بلند شد و به طرف پریز برق رفت.

برق رو خاموش کرد...

حالا فقط نور کم شومینه کلبه رو روشن میکرد...

فوآد در کلبه رو هم قفل کرد و به طرفم اومد.

کنارم دراز کشید...

دستمو دور دستش حلقه کردم...

به طرفم چرخید و دستاشو دور طرفم گذاشت و توی صورتم خیره شد.

نگاهش کردم و دستمو به صورتش کشیدم.

با خنده همونطور که دستم روی صورتش بود گفتم:
- یادته روزی که منو دیدی گفتی زندگی رو برام جهنم میکنی؟!

----- - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -

⊗ khanom . vakil ⊗

. ⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART172:

----- - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -

کنج لبش بالا اومد و گفت:
- من غلط کردم...

خندیدم و گفتم:
- خدانکنه...

اتفاقا خوب کاری کردی...
شاید اگه اینو نمیگفتی من اراده نمیکردم واسه ساختن و واسه
موند!

ولی اینو گفتم که بگم یادته گفتم به شرطی میام جهنم که تورو
از اونجا بکشونم بیرون؟!

سرشو تگون داد...
نگاهش به نگاهم گره خورد.

دستامو دور سرش حلقه زدم.
آروم گفتم:
- واقعا منو از اونجا کشیدی بیرون...

سرمو توی گوشش فرو بردم و گفتم:
- پس کاری نکن دوباره بری اونجا...

خندید و دستاشو دورم حلقه زد.

صدای در زدن میومد.
دلم میخواست چشمامو باز کنم ولی از طرفی خیلی خواب داشتم.

چرخ زدم...
پتو رو بیشتر دور خودم پیچیدم.
یکم چشمامو باز کردم.
فوآد بیدار شده بود...
دستی به چشمش کشید و گفتم:
- ای خدا... اول صبح کیه...

دنبال پیراهنش میگشت.
از پشت سرش با یه حرکت پیراهنو براش پرت کردم که خندید و
تو هوا گرفتش و پوشیدش و به طرف در رفت.

----- - - ► :green_heart: ◀ - - -----
 ⊗ khanom . vakil ⊗
 . ⊗ fatima . sadeghi ⊗
 green_book:- #PART173:
----- - - ► :green_heart: ◀ - - -----

تک سرفه ای کرد و یه گوشه وایستاد و درو باز کرد.

یلدا با سری پایین سینی رو به طرفمون گرفت و یه بند گفت:
- شرمنده اقا سر صبح بود بهم گفتن صبحونه بیارم خدمت
شما...

فواد با تعجب سینی رو گرفت و هنوز تشکر نکرده بود که یلدا با
همون سر پایین درجا جیم زد.

من و فواد بهم دیگه نگاه کردیم و زدیم زیر خنده.

فَوَاد درو بست و سینی به دست به طرفم اومد.

پتو رو دورم پیچیدم و سر جام نشستم.

فَوَاد جلوم نشست و سینی رو گذاشت وسط.
با دیدن محتویات خوشمزه توی سینی چشمام برقی زد و مشغول خوردن شدیم.

غذاهامون تموم شد و بعد از مرتب کردن کلبه از کلبه بیرون زدیم
و به طرف عمارت رفتیم.

خان و مهلقا خانوم یه جوری ازمون استقبال کردن که انگار تازه
جشن گرفته بودیم...

با خجالت سرمو پایین انداختم.

خان با لبخندی گفت:
- بعد از اینکه کاراتون رو انجام دادید بیاید پایین...

قبل نهار باهاتون کار دارم.

سرمونو تگون دادیم و از پله ها بالا رفتیم و به طرف اتاقمون قدم

برداشتیم.

..... - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

. ⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART174:

..... - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -

وارد اتاق شدیم.

بعد از اینکه دوش گرفتم روی صندلی جلوی آینه نشستم و
مشغول آماده شدن شدم.

فواد هم مشغول انجام دادن کاراش شد.
بعد از یکساعت حاضر و آماده از اتاق زدیم بیرون...

یه شومیز با دامن پوشیده بودم و یه روسری کوتاه بسته بودم.

فواد هم یه شلوار راحتی و تیشرت پوشیده بود و پیراهنش رو
روش پوشیده بود و دکمه هاشو باز گذاشته بود.

وارد سالن شدیم.

خان و مهلقا خانوم کنار هم نشسته بودن...

با لبخندی روبه روشن نشستیم.

خان با جدیت نگاهمون کرد.

از اون نگاهایی که ناخودآگاه باعث میشد منم جدی بشم...

با اخم ظریفی بهش خیره شدم که گفت:

- براتون ارزوی خوشبختی میکنم.

ولی حرف مهمی باهاتون داشتم...

اونم کارخونه...

باید کارخونه رو راه بندازید...

اون الان از هرچیزی مهم‌تره!

فواد با اخم ظریفی گفت:

- خیالت راحت بابا...

از امروز کارشو شروع میکنیم.

خان با لبخندی گفت:

- براتون آرزوی موفقیت میکنم...

توی این مسیر هر کمکی خواستید میتونید روی من حساب کنید.

----- - - ▶ :green_heart: ◀ - - -----

◊ khanom . vakil ◊

. ◊ fatima . sadeghi ◊

green_book:- #PART175:

----- - - ▶ :green_heart: ◀ - - -----

با لبخندی ازش تشکر کردیم.

فواد بلند شد که با تعجب گفتم:
- کجا؟! -

نگاهی بهم انداخت و گفت:
- امروز میریم سراغ شرکت...
بیا بریم.

بلند شدم و دوتایی آماده شدیم و از امارت بیرون زدیم.
سوار ماشین شدیم که فواد گفت:
- میگم این قرصای منو کجا گذاشتی؟! -

بدون اینکه واکنشی نشون بدم با لبخندی گفتم:
- کدوم قرصا؟! -

خندید و گفت:
- اها یعنی یادت نمیاد؟! -

به خودم حالت فکر کردن گرفتم و گفتم:
- اووممم... نه...
حس میکنم یادم نمیاد.

خندید و گفت:
- بابا از معتاد هم میخوان ترک کنه کم کم ترکش میدن نه
یهویی... -

دستشو گرفتم و گفتم:
- مگه الان آروم نیستی که میخوای قرص آرامبخش بخوری؟! -

اون قرصارو هاپو برد...

به دستامون نگاهی انداخت و گفت:
- من الان آرومترینم...
فراموشش کن...

خندیدم و دستشو که توی دستم بود فشردم.

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

o khanom . wakil o

o fatima . sadeghi o

green_book:- #PART176:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

چشاشو ریز کرده بود و رانندگی میکرد.
حسم بهم میگفت درد داره...

اولین بار بود که به صورت طولانی مدت این قرص رو نمیخورد.

با اخم ظریفی به رو به روم خیره شدم.

محیا گفته بود ترک این قرص سخته.
کلافه از پنجره به بیرون خیره شدم که گوشیم زنگ خورد.

از توی کیفم بیرون آوردمش...
با دیدن اسم رضایی اخمام غلیظتر شد...

متنفر بودم از اینکه دائم بهم کارهامو یادآوری میکرد.
فریماه مگه فراموشی داره؟

جواب دادم که صداش توی گوشم پیچید:
- سلام خانم سلطانی...
عذر میخوام مزاحم شدم.

با لحن سردی گفتم:
- سلام.

هر دفعه عذر خواهی میکنید و باز اینکارو انجام میدید!

سکوت کرد...
از سراحت کلامم نمیدونست چی بگه...

خودم گفتم:
- میخواستید نوبت دادگاه فردای جناب فرحانی رو یادآوری کنید؟!

فورا گفتم:
- آره...
منتها قبلش یه چیز دیگه هم میخواستم.

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

ø khanom . wakil ø

© fatima . sadeghi ©

green_book:- #PART177:

----- - - - - - green_heart: - - - - -

ناخودآگاه به ابروم بالا رفت و گفتم:
- چه چیزی؟

نفسی گرفت و گفت:
- اینکه بیاید عامر رو ببینید.

با تعجب گفتم:
- چرا؟!
مشکلی پیش اومده؟!!

نیازی نمی بینم...
فردا آخرین جلسه دادگاهه.

فورا گفت:
- نه نه...
بخاطر خود عامر خان میگم...

حالش خوب نیست..

یعنی چطور بگم... یه جورایی زده به سرش.
فردا میترسم توی جلسه دادگاه دیوونگی کنه چیزایی بگه که به
ضررش تموم بشه!

عصبی پوزخندی زدم و گفتم:
- برای غروب یه وقت برام بگیر...
نمیزارم زحمت های این مدت منو باطل کنه!

بعدش گوشه رو قطع کردم.
دستامو مشت کردم...

فواد با اخم نگاهم کرد و گفت:
- حالت خوبه؟!
مشکلی پیش اومده?!

نفس عمیقی کشیدم.
قرار نبود عصبانیت من به اون منتقل بشه...
قرار نبود حال بد من از کارام باعث حال بد فواد بشه.

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART178:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

با خونسردی گفتم:

- یکی از آدمایی که وکیلشم زده به سرش...
بعد این همه مدت و تلاش کردن میخواد همه چیزو بهم بزنه!

فواد با تعجب گفت:

- بهم بزنه؟
اصلا داستانش چیه...

نفسی گرفتم و گفتم:

- عامر فرحانی...
یه آدم خیلی پولدار و کله گنده...
یه روز توی شرکتش با یکی از کارکنانش دعوا میگیره و اونو اخراج
میکنه.

اونم عصبی میشه از اینکه اخراج شده و خودشو از پنجره اتاق
عامر پرت میکنه پایین...

عامر رو هم به جرم قتل دستگیر میکنن...
حالا بیا و ثابت کن که طرف مشکل روانی داشته و قاتل نبوده!

فواد با اخمی گفت:

- خب چرا از دوربین های مدار بسته استفاده نکردن...

نگاهش کردم و یکم به طرفش متمایل شدم و گفتم:

- چون براش پاپوش درست کردن...

قبل اینکه فیلم ضبط شده دوربین مدار بسته دست من و حتی

پلیس بیفته همشون پاک شدن...

فواد گفت:

- اوه... چقدر بد...

حالا چرا زده به سرش؟

شونه هامو انداختم بالا و گفتم:

- نمیدونم...

روانی شده لابد!

پیش خودم اما دلشو خوب میدونستم...

----- - - ► :green_heart: ◀ - - -----

⊗ khanom . wakil ⊗

. ⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART179:

----- - - ► :green_heart: ◀ - - -----

میدونستم خیلی وقته نگاه عامر مثل قبل نیست.
خیلی وقته پیش خودش فکر و خیالای اشتباهی میکنه...

اینو بارها معاونش میخواست بهم بگه و هر دفعه یه جوری بحثو
عوض میکردم.

چندبارم مستقیمم زدم تو پرش...

حیف نمیتونستم از وسط پروندشو ول کنم.

چون ممکن بود واسه شروع فکر کنن یه وکیل ترسوعم...

هرچند برای فریمه حرف بقیه مهم نبود اما برنده شدن توی این
پرونده یه زمینه کاری حسابی برام محسوب میشد.

رسیدیم به کارخونه.

از ماشین پیاده شدیم و به طرف کارخونه قدم برداشتیم...

نور آفتاب چشممو اذیت میکردم بخاطر همین عینک دودی
مشکیمو زدم.

فواد هم عینکشو زد...

با سیس جاذبی وارد کارخونه شدیم.

کارخونه حسابی نیاز به تغییر داشت.

از فضاش و دیزاینش گرفته تا خرید یه سری دستگاه جدید واسه بسته بندی محصولات...

گرد و غبار روی همه چیز نشسته بود.
کار زیادی داشت...

رو به فوآد گفتم:
- خیلی زود باید کارو شروع کنیم...

فوآد وسط کارخونه چرخی زد و به همه جا نگاهی انداخت و گفت:
- تو یه هفته جمعش میکنیم.
خیالت راحت...

خندیدم که یهو فوآد دستاشو دو طرفش جمع کرد و خم شد و
آخی زیر ل...ب گفتم.

لبخندم پرید و با چشمای گرد به طرف قدمای بلندی برداشتم.

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

ø khanom . wakil ø

. ۛ fatima . sadeghi ۛ
green_book:- #PART180:
----- - - ۛ :green_heart: ۛ - - -----

روی زمین نشست.
جلوش نشستم و گفتم:
- فوآد... عزیزم...

چت شده...؟
حالت خوبه؟
کجات درد میکنه؟

دستاشو روی پهلوهاش گذاشته بود.
دستمو دورش حلقه زدم و گفتم:
- فوآد حرف بزن...

کجات درد میکنه؟

حسابی عرق کرده بود.
با نفس نفس گفت:
- پهلو... پهلو هام درد میکنه...

فورا گفتم:

- پاشو...
پاشو ببرمت دکتر...

دوباره آخی زمزمه کردو و ادامه داد:
- نمیتونمم...
آآخ...

نمیتونم بلند شم...
نمیتونم.

دستشو از روی پهلوش گرفتم و روی گردن خودم انداختم و
واپستادم و گفتم:
- میتونی...
پاشو...
پاشو کمکت میکنم.

اینجا جز من و تو هیچکی نیست فوآد...
باید تا بیرون بیای... ماشینو میارم دم در...

خیلی درد داشت..
از درد لبشو گاز میگرفت...

تپش قلب گرفته بودم.

با هر ناله ای که میکرد انگار تیری توی قلبم فرو میرفت.
ترسم از این بود که نخوردن قرص این بلارو سرش آورده باشه.

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

. ⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART181:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

به زور وایستاد.
نفسام به شماره افتاده بود...

اولین بار توی همچین شرایطی قرار میگرفتم.

تا الان هر جنگی برام پیش اومده بود جنگ کلام بود و به شدت
توش قوی بودم.

اما جنگ تن رو نمیدونم میتونم بگذرونم یا نه...

فریماهی که توی دادگاه سخت ترین پرونده هارو میگذرونه و
حتی میتونه از پس سخت ترین رفتار ها بر بیاد از پس اینم بر

میاد.

کشون کشون خودمو به طرف در بردم.

درد فوآد لحظه به لحظه بیشتر میشد...
گذاشتمش کنار در و سوییچ ماشین رو از جیبش گرفتم و به
طرف ماشین دویدم...

هل هلکی ماشینو روشن کردم.
پامو روی گاز گذاشتم و تا جایی که میشد مزدیک فوآد شدم.

از ماشین بیرون پریدم.
در عقب رو باز کردم و کمک کردم و فوآد روی صندلی عقب دراز
کشید.

پشت رول نشستم که فوآد با داد گفت:
- فریمه برووو..

فقط برووو...
دارم میمیرممم...

حس میکردم قلبم از حرکت وایستاده و فقط مغزم کار میکنه.
پامو روی گاز فشار دادم و به سرعت ماشین از جاش کنده شد.

..... -- - ▶ :green_heart: ◀ --

⊗ khanom . vakil ⊗

. ⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART182:

..... -- - ▶ :green_heart: ◀ --

خیلی وقت بود رانندگی نکرده بودم.
همه تمرکز روی رانندگی بود...

به زور گوشیمو از روی صندلی برداشتم.
بین مخاطبین با دیدن اسم فرهاد فوراً روشو کلیک کردم و گوشی
رو روی بلندگو گذاشتم و روی صندلی پرتش کردم.

به دو دقیقه نکشید که صدای فرهاد توی گوشم پیچید:
- جونم آبجی...

با صدای نسبتاً بلندی گفتم:
- فرهاد...
کجایی؟!

با ترس گفتم:

- چیزی شده فریماه؟!
حالت خوبه؟!
کجایی الان...

بغض به گلوم چنگ میزد.
فؤاد از درد به خودش میپیچید.
فورا گفتم:
- حال فؤاد بد شده...
توی ماشینم دارم میم به طرف بیمارستان...

صدای بهت زده فرهاد به گوشم رسید:
- یا حسین...
کجایی الان؟
دقیق بگو؟
کدوم بیمارستان میبری؟!

اولین قطره اشکم فرو ریخت.
ولی باید خودمو نگه میداشتم...

وقت واسه گریه زیاد بود.
الان هرچیزی باعث میشد تمرکزم رو از دست بدم...

با همون صدای خش زده گفتم:

- میبرمش اولین بیمارستانی که توی ورودی شهره...
نزدیک ترین بیمارستان به ما همونه...

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

o khanom . wakil o

. o fatima . sadeghi o

green_heart:- #PART183:

----- - - - - - :green_book: - - - - -

فرهاد مراقب باشی گفت و بعدش صدای بوق ممتد توی فضا
پیچید.

گوشی رو قطع کردم و با سرعت بیشتری به رانندگی ادامه دادم.

فورا بیمارستان رسیدیم.
ماشینو درست جلوی اورژانس پارک کردم و از ماشین بیرون
پریدم...

به طرف بیمارستان دویدم.
با دیدن پرستارا هول شده گفتم:
- لطفا کمک کنید...
کمک کنید...

حال همسرم بد شده...

پرستارا با برانکارد پشت سرم اومدن.
در ماشینو باز کردیم و کمک کردن فوآد روی تخت دراز بکشه.

دیگه حالی واسه فوآد نمونه بود.
چشماش بیحال شده بود...

زیر لب فقط ناله میکرد.
با دیدن حالش اشکام سرازیر شد.

اشکام دست خودم نبودم...
وقتی فوآد رو اینطوری میدیدم قلبم از درد مچاله میشد.

کنار تخت با سرعت قدم برمیداشتم و دستم توی دست فوآد
بود.

فوآد رو صدا میزدم ولی انگاری اصلا صدامو نمیشنید...

پرستاری جلوم وایستاد و گفت:
- عزیزم شما وایسا...
بعدش فوآد رو بردن توی یه اتاق...

اشکام شدت گرفت و پامو روی زمین کوبیدم و گفتم:

- من... من میخوام کنارش باشم...

پرستاره دستامو گرفت و گفت:

- هیششش...

عزیزم آروم باش...

تو خودت حالت خوب نیست... رنگت پریده.

حتما فشارت هم افتاده..

----- - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -

⊗ khanom . vakil ⊗

. ⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART184:

----- - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -

بیا اینجا بشین.

با کمکش روی صندلی های انتظار نشستم.

دستامو جلوی دهنم گرفتم...

سعی کردم آروم باشم.

یه دکتري با سرعت از جلوم رد شد و وارد اتاق فوآد شد.

از جام بلند شدم که پرستاره فورا گفت:

- بشین عزیزم...
بشین دورت بگردم.
بزار دکتر معاینه هاشو انجام بده...

بیاد بیرون همه چیزو میگه...
دوباره سره جام نشستم.
سرم رو به سرامیک های سرد بیمارستان تکیه زدم...

از سرمای سنگ تنم لرزید.
فواد چرا یهو همچین شد...
چرا یهو انقدر حالش بد شد.

با یادآوری کیفم و گوشیم از جام بلند شدم.
دلم نمیخواست لحظه ای از اتاق دور بشم اما نیاز بود گوشیمو
بگیرم...

ممکن بود یکی تماس بگیره و جواب ندم و نگران بشن.
پرستار که دید حالم خوبه و میتونم راه بدم راضی شد ولم کنه...
ماشینو توی پارکینگ گذاشتم و بعد از گرفتن گوشیم و کیفم وارد
بیمارستان شدم.

به طرف اتاقی که فواد رو برده بودن رفتم.

دکترش هنوز بیرون نیومده بود...

روی صندلی ها نشستم.
رد اشک روی صورتم خشک شده بود...

با صدای بلندی که میگفت فریمه سرمو به طرف ورودی
بیمارستان چرخوندم.

فرهاد و فرهان بودن که با نگرانی به طرفم میومدن.

----- - - ▶ :green_heart: ◀ - - -----

⊗ khanom . wakil ⊗

. ⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART185:

----- - - ▶ :green_heart: ◀ - - -----

نفسی گرفتم و از جام بلند شدم و به طرفشون رفتم.
قطره های اشکم به شدت با لجبازی روی صورتم میریخت...

دلم نمیخواست پسرا اشکامو ببینن...
اینطوری اونا هم ناراحت میشدن.

با حرص اشکامو پاک کردم.
فرهاد رسید جلوم و گفت:
- فریماه...
چیشدی...

فواد چش شده؟
الان کجاست؟

فرهان که حالمو دید دستمو کشید و روی صندلی نشوند و
خودشم کنارم نشست.
فرهاد هم کنارم نشست...

فرهان گفت:
- آروم باش...
حالا بگو چیشده...

سرمو بالا گرفتم و گفتم:
- رفته بودیم کارخونه خان رو ببینم.
اما اونجا یهو حال فواد بد شد...

یهو پهلوهاش درد گرفت.
خیلی حالش بد شد.

از وقتی اومدیم دکتر توی اتاقشه...
هنوزم بیرون نیومده!

فرهاد سرشو بالا گرفت و به در بسته اتاق خیره شد که همون
موقع در باز شد.
به طرف دکتر پرواز کردم...

قلبم از هیجان کند میزد.
نفسی گرفتم و به دهن دکتر خیره شدم.

خودش فهمید یکی از اعضای خانواده فوادم...
نیاز به گفتن نبود...
از هیجان زیاد دهنم خشک شده بود.

----- - - ► :green_heart: ◀ - - -----

⊗ khanom . vakil ⊗

. ⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART186:

----- - - ► :green_heart: ◀ - - -----

این حالت هارو هیچوقت نداشتم.
حتی موقعی که منتظر بودم قاضی نتیجه نهایی پرونده هارو بهم

بگه.

دکتر که آدم مسنی بود عینک روی چشمش رو جا به جا کرد و گفت:

- الان حالش بهتر شده...

این حالت ها بیشتر شبیه آدمایی بود که یهویی چیزی که مصرف میکنند رو کنار بزارن...

چیزی مصرف میکنه؟!

فرهاد و فرهان توی سکوت سنگینی به من خیره شدن.

دهنمو باز کردم...

باید حرف میزد.

دست کردم توی کیفم و قوطی اون قرص کوفتی رو بیرون آوردم و گفتم:

- ای...اینو...

البته... خودش نمیدونست توی این دارو درصدی مواد اعتیاد آور وجود داره.

دکتر با تعجب دارو رو از دستم گرفت.

نگاهی به قوطی و بعدشم قرص داخلش انداخت و با اخمی گفت:

- تجربه مریضایی با مصرف این دارو رو داشتم.

خوب شد که به موقع فهمیدید.
مصرف طولانی مدت این دارو عواقب بدی داره.

این دارو تنها اون چیزی که روی جلد قوطی نوشته شده نیست...
این دارو به چیز دست ساز و قوی تر از اون چیزیه که روی جلد
قرص نوشته شده.

براش به چیزایی مینویسم.
اما برای مدتی ممکنه درد داشته باشه و به سری کارا انجام بده.
تنها کاری که از دستتون بر میاد اینه که قرصای جدیدشو به
موقع بهش بدید.

کم کم تاثیرشو میزازه و اثر این قرص از بین میره...

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

© khanom . wakil ©

. © fatima . sadeghi ©

green_book:- #PART187:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

سرمو تکونی دادم و تشکر بیجونی زیر لب کردم.

فرهاد و فرهان هم از دکتر تشکر کردن...

پرستاری از اتاق بیرون اومد که گفتم:
- میتونم ببینمش؟!

سرشو تکون داد و گفت:
- دارو ها اثر کرده در حال حاضر بیدار نیست.
ولی میتونید ببینیدش...

تشکر کم جونی هم سهم اون پرستار بود و فوراً خودمو داخل اتاق
رسوندم.

با دیدن تختی که کنار پنجره بود و فوآد روش بود با بغض به طرف
رفتم.

کنارش روی تخت نشستم.
ماسک اکسیژن روی دهنش بود...

با صدای بسته شدن در سرمو بالا گرفتم.
فرهاد و فرهان هم وارد اتاق شده بودن.

دوباره به فوآد خیره شدم...
یه جوری بیهوش بود انگار نه انگار تا چند دقیقه قبل از درد به

خودش میپیچید.

دستشو گرفتم...

رد اشک روی صورتش خشک شده بود.

فرهاد با صدای آرومی گفت:

- میدونستی این قرص رو مصرف میکنه؟!

از فوآد نگاهمو برنداشتم و در همون حالت گفتم:

- آره...

من میدونستم ولی خودش نمیدونست.

فرهان گفت:

- منظورت چیه؟

آهی کشیدم و ادامه دادم:

- یکی از دوستای نامردش این قرصو بهش داد...

به بهونه آرامبخش...

----- - - ► :green_heart: ◀ - - -----

⊗ khanom . wakil ⊗

. ⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART188:

..... - - - - - :green_heart: - - - - -

فرهاد به فوآد خیره شد و گفت:
- الان هوش بیاد بهش چی میگی؟!

نفسی گرفتم و گفتم:
- واقعیتو...

فرهاد اون طرف تخت نشست.
به فوآد خیره شد و گفت:
- ناراحت نشه؟
یه وقت بفهمه رفیق صمیمیش همچین کاری کرده.

چشامو یک ثانیه روی هم گذاشتم.
اینبار به فرهاد چشم دوختم و گفتم:
- گاهی وقتا واسه بزرگ شدن باید ماراحت بشی...
باید بدونه یه سری چیزا اونطوری که فکر میکرده نبوده و نباید
باشه!

در اتاق باز شد و پرستاری اومد داخل.
به طرفمون اومد...
نگاهی به سرم فوآد انداخت و گفت:
- سرمش تموم شد میتونید ببریدش...

نسخه دکتر رو تهیه کردید؟!

قبل از اینکه من چیزی بگم فرهان گفت:
- نه...

اگه میشه لطفا نسخه رو بدید من برم بگیرم.

زمزمه کنان تشکری از فرهان کردم و فرهان و پرستار از اتاق بیرون
زدن.

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

o khanom . wakil o

. o fatima . sadeghi o

green_book:- #PART189:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

به سرم دست فوآد نگاهی انداختم.
تموم شده بود....

آروم سرم رو از دستش بیرون کشیدم و پنبه ای که روی میز بود
رو روی دستش چسب زدم.

به فوآد نگاهی انداختم.

غرق خواب بود...

فرهاد رو بهم گفت:

- تو برو درو باز کن...

من میارمش.

با تعجب گفتم:

- با تخت میبریمش تا جلوی ماشین خب...

فرهاد نگاهم کرد و گفت:

- اجازه میدن؟

با تعجب گفتم:

- آره بابا... بخوای بغلش کنی داغون میشی.

فرهاد خندید و گفت:

- دیگه یه داماد بیشتر نداریم که...

خندیدم و کوفتی نثارش کردم.

با پرستار هماهنگ کردیم و تخت رو تا جلوی ماشین بردیم...

فرهاد ماشین رو دقیقا آورده بود جلوی در اورژانس...

فرهاد و فرهان کمک کردن و فوآد رو عقب گذاشتن.

منم عقب نشستم و سر فوآد رو روی پام گذاشتم.

ماشین راه افتاد.
فرهان گفت:
- داروهاشو گرفتم.
بیشترش مسکن و آرامبخشه...

سرمو تکون دادم و مشغول ور رفتن با موهای فوآد شدم...
یه جوری خواب بود انگار که سالها بیدار بود..

----- - - - - - :green_heart: ◀ - - - - -
 ⊗ khanom . vakil ⊗
 . ⊗ fatima . sadeghi ⊗
 green_book:- #PART190:
----- - - - - - :green_heart: ◀ - - - - -

فرهان با تعجب گفت:
- حالا واسه چی کارخونه رفته بودید؟

به در ماشین تکیه زدم و همونطور که مشغول ور رفتن با موهای
فوآد بودم گفتم:
- یه فکرایه برای احیای کارخونه داریم...
میخوایم دوباره راه اندازیش کنیم.

فرهان فوراً گفت:
- با همون اعضای هیات مدیره؟!!

با تعجب گفتم:
- هیات مدیره؟
داستان چیه...؟

فرهان هم با تعجب گفت:
- مگه خان داستانش رو کامل توضیح نداد؟

سرمو تکون دادم و گفتم:
- چرا خب...
ولی نه اینکه راجب معاونین و هیات مدیره و اینا صحبت کنه...

فقط یه سری توضیح کلی داد و اینکه اونجا سرپا بود و بعدش کم
کم درش تخته شد و فوآد هم دیگه سراغش نرفت.

تو چیز بیشتری میدونی؟!!

فرهاد گفت:
- آره خب...
اون کارخونه یه سری داستان دیگه هم داره...

اینکه هنوزم بدهکاری داره یا نه رو نمیدونم ولی میدونم یه زمانی خیلی حاشیه داشت.

داستان جالب بود... جالب تر شد!
شاخک هام فعال تر شد و به دهن فرهاد و فرهان خیره شدم تا توضیح بدن.

فرهان سرشو از بغل صندلی به عقب نگاه کرد و گفت:
- پیس پیس...

با تعجب گفتم:
- چیه؟

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART191:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

با صدای آرومی گفت:
- اول ببین داماد گرامی جدی جدی خوابه یا سرکاریم...
میخوایم حرف بزنیم یه وقت نشنوه ناراحت بشه...

به قیافه غرق خواب فوآد خیره شدم.
جدی جدی غش کرده بود و اصلا هوشیاری نداشت.

بهش گفت:

- نه بابا...

اولا که خوابه...

ثانیا اصلا بشنوه... خب چیه مگه.
فوآد اصلا همچین آدمی نیست بچه...

فرهاد چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- خب حالاااا...

شوهر ذلیل...

فرهان گفت:

- هی... نو بیاید به بازار کهنه میشود دل آزار...

خندیدم و گفتم:

- خب حالا... بگید ببینم داستانش چیه.

فرهان به صندلی لم داد و گفت:

- داستان از این قراره که اون شرکت خیلی شرکت خوبی بود.
خیلی خیلییی...

بیشتر اعضای هیات مدیره یا بهتره بگم سرمایه داراش هم آدمای
بزرگی بودن.

چند نفرش هم همین دوستای فوآد و من جمله همون خانوم
مقیمى... مارال مقیمی بود.

سرمایه هایی که پیش اینا بود زیاد نبود ولی نفوذ خیلی بالایی
توی تک تک سرمایه دارا داشتن.

اما کم کم همه چیز برعکس شد...
با رفتن مارال تک تک سهام دارا سهام خودشون رو برداشتن.
بعدشم شرکت کم کم رو به زوال رفت.
بدهکاری های زیادی بالا اومد.

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART192:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

اون موقع ها خان اصلا حال درست و درمونی نداشت...
همش نگران بود...

نگرانی شرکت یک طرف... نگرانی حال فوآد هم طرف دیگه.

به زور تونست جمعش کنه.
اما اون شرکت دیگه شرکت سابق نشد.
کم کم درش تخته شد...

حالا که میخوای دوباره بسازیدش و از نو شروع کنید باید خیلی
حواستون باشه که کیا قراره سهام دار شرکت بشن.

خوب دقت کن فریمه...
اگه بازم آدمایی بیان که مورد نفوذ اونا باشه بازم احتمال نابودی
شرکت خیلی زیاده.

تو همیشه مراقبی...
اینبار بیشتر مراقب باش!

سرمو تکون دادم...
حق با فرهان بود.

باید خیلی حواسم رو جمع میکردم.
از حرفای اون شب مارال مشخص بود به همین راحتی ول کن
ماجرا نیست.

با یادآوری آقای رضایی و تنظیم قرار زندان آه از نهادم بلند شد.

رو به فرهاد گفتم:

- بزن بغل..

هنوز از شهر خارج نشدی من پیاده شم.

باید برم جایی کار دارم.

زود خودمو میرسونم عمارت...

اینطور که معلومه فوآد حالا حالاها خوابه...

پیشش باشید تا من پیام!

فرهاد با اخم ظریفی گفت:

- مشکلی پیش اومده؟

میخوای باهات پیام؟

----- - - ► :green_heart: ◀ - - -----

⊖ khanom . wakil ⊖

⊖ fatima . sadeghi ⊖

green_book:- #PART193:

----- - - ► :green_heart: ◀ - - -----

لبخندی زدم و گفتم:
- نه نگران نباشید...
مربوط به یکی از پرونده هامه...

سرشو تگون داد و زد بغل.
با احتیاط پیاده شدم و کیفمو گرفتم و سر فوآد رو روی صندلی
گذاشتم.

آخرین نگاهو به قیافش انداختم و با لبخندی خداحافظی کردم و
آروم در ماشین رو بستم...

ماشین ازم دور شد...

پوفی کشیدم و ماشین گرفتم و آدرس زندان رو دادم.

طبق پیامی که رضایی برام فرستاده بود یکساعت دیگه قرار
ملاقات داشتم...

از پنجره به بیرون خیره شدم.
انقدر این مسیر و رفتم و اومدم حفظ شده بودم...

خودمو برای سوالای احتمالی جناب فرحانی آماده کرده بودم.

حلقه دستمو محکم تر کردم...

یه چیزایی امروز باید روشن میشد.
نمیزاشتم الکی کاری کنه اسمم بد بشه....

بگن بعد این همه مدت از پس یه پرونده نتونست بر بیاد.

اونم با این همه مدرک محکمی که دارم و درست توی آخرین روز
دادگاه.

فردا آخرین روز دادگاه بود.
نمیزارم کارام رو فردا خراب کنه...

چشامو برای چند ثانیه بستم.
فشار زیادی روم بود...

همه حواسم پیش فوآد بود.
دلم میخواست توی تک تک این لحظات که حالش خوب نیست
پیشش باشم

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

ø khanom . wakil ø

© fatima . sadeghi ©

© :green_book:- #PART194

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

بعد مدتی رسیدیم.

کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدیم.

پوفی کشیدم و کیفم رو روی دوشم انداختم و قدم زنان به طرف در ورودی زندان رفتم.

وارد شدم و بعد از رد شدن از مراحل مورد نیاز و نشون دادن کارت شناساییم و اعلام کردن وکیل آقای فرحانی به طرف سالن ملاقات رفتم.

یه میز که کنج سالن و جای خلوتی بود انتخاب کردم و نشستم.

کیفم رو روی میز گذاشتم و منتظر موندم.
طولی نکشید که در سالن باز شد و زندانی ها وارد شدن.

عماد هم وارد سالن شد.
سرشو چرخوند و با دیدنم کنج سالن به طرفم اومد...

چقدر تغییر کرده بود.

اخم ظریفی کردم...

نشست که پیش قدم شدم و سلامی کردم.
نگاهم کرد و گفت:
- سلام...
خوبی؟

سرمو تکون دادم و گفتم:
- آقای رضایی به چیزایی میگفت.
داستان چیه... چه اتفاقی افتاده جناب فرحانی؟

پوزخندی زد و گفت:
- واقعا نمیدونی چه اتفاقی افتاده؟!

به صندلیم تکیه دادم و دست به سینه شدم و گفتم:
- تایم ملاقات اونقدری نیست که من بخوام حدس بزنم...
پس خودت برو سر اصل مطلب بگو داستان چیه.

داستان چیه که درست روز قبل دادگاه زده به سرت!

کلافه دستی لای موهاش کشید و به دستم اشاره زد و گفت:
- مشکل اونه...

..... -- - ▶ :green_heart: ◀ --

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART195:

..... -- - ▶ :green_heart: ◀ --

رد نگاهشو گرفتم.

رسیدم به دستم و حلقه دستم...

اولین بار بود که به طور مستقیم داشت راجب این موضوع حرف میزد.

اخمی کردم...

درست از همون اخم هایی که وکیل مقابلم داشت چرت و پرت تحویل قاضی میداد.

ضربه آرومی زدم به میز و با صدای آروم اما عصبی لب زدم:
- مگه روابط بین ما چیزی فراتر از وکیل و موکل بود؟!!

سکوت کرد و سرشو پایین انداخت.

دوباره گفتم:

- جواب منو بده جناب فرحانی...

یهو سرشو بالا گرفت و عصبی گفت:

- واسه تو نه...

ولی برای من آره!

تعجب نکردم.

حدس این موضوع کار سختی نبود...

دستمو بالا گرفتم تا کاملاً حلقه دستمو ببینه.

به حلقه اشاره زدم و گفتم:

- ولی حالا تمومش کن...

چون زندگی من توی مسیر خودش قرار گرفته...

اون آدمی رو هم که میخواستم پیدا کردم.

بعد از این پرونده هم دیگه پرونده ای قبول نمیکنم.

پس بهتره بزاری این پرونده به خیر و خوشی بگذره...

فکر و خیال اضافه هم نداشته باش!

از جام بلند شدم که گفت:

- پس احساسات من چی میشه؟!

چشامو برای لحظه ای بستم.

نفسی گرفتم و بدون اینکه برگردم گفتم:

- احساسات؟!
چه احساساتی...
تا جایی که میدونم از اولش زبونت خوب کار میکرد.
گذاشتی تا وقتی حلقه دستمو دیدی یادت اومد احساساتی
داری؟!
یادت اومد باید حرف بزنی؟!

تا قبلش حرفی نزدی...
کاش وقتی فهمیدی هم چیزی نمیگفتی.

----- - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -
⊗ khanom . vakil ⊗
⊗ fatima . sadeghi ⊗
green_book:- #PART196:
----- - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -

اینو گفتم و به طرف خروجی سالن رفتم.
اگه فوآد اینارو میفهمید قطعا حالش بد میشد.

از طرفی هم نمیخواستم چیزی رو ازش پنهون کنم...
بهتر بود وقتی حالش بهتر شد راجب این موضوع باهاش حرف
میزدم!

از در زندان که بیرون اومدم ماشینی گرفتم و دربست به طرف
عمارت راه افتاد.

تا رسیدن به عمارت چشمامو روی هم بستم تا یکم استراحت
کنم.

تصمیم رو گرفته بودم...
درحال حاضر حال فوآد و بعدشم درست کردن شرکت از هرچیزی
مهم تر بود.
بعد از پرونده فرحانی دیگه پرونده ای رو قبول نمیکنم.

اینطوری بهتر میتونم برای چیزای دیگه وقت بزارم.

با رسیدن به عمارت کرایه رو حساب کردم و به طرف دروازه رفتم.
ماشین فوآد یه گوشه پارک بود.

وارد عمارت شدم.
خان با دیدنم مضطرب به طرفم اومد.

با نگرانی گفت:
- فوآد چش شده... -

برادرات حرف درست و درمونی نمیزنن.
بردنش توی اتاق خودشونم پیشش هستن.

دستشو گرفتم و گفتم:
- چیز خاصی نیست.
نگران نباشید...
یه ضعف بدنیه.

مثل اینکه این مدت یکم ضعیف شده بود باعث شد ویتامین و
پروتئین های بدنش کم و زیاد بشه یکمم کلیه هاش درگیر شد
همین!

درست میشه نگران نباشید.
نفس راحتی کشید و گفت:
- خیالم راحت شد.

----- - - ► :green_heart: ◀ - - -----

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART197:

----- - - ► :green_heart: ◀ - - -----

با لبخندی گفتم:
- برم بالا ببینم فوآد در چه حاله...

اومدم برم که خان گفت:
- فریماه...
برگشتم که گفتم:
- یادم رفت بگم.
امشب مهمون داریم...

ابروهام با تعجب بالا پرید و گفتم:
- مهمون؟
کیه...؟

لبخندی زد و گفت:
- دوستای فوآد...
مثل اینکه به خودش زنگ زدن جواب ندادن خونه زنگ زدن اطلاع
دادن.

سرمو تگون دادم و خوبه‌ای گفتم و به طرف پله ها رفتم.
خیلی دوست داشتم چاووش هم بینشون باشه.

یه جنگ حسابی داشتم باهاش!
یه جنگ فوق العاده...

تقه ای به در اتاق زدم و وارد اتاق شدم.
فرهان روی صندلی خوابش برده بود و فرهاد هم کنج تخت
خوابیده بود.
چشم چرخوندم...

فواد پس کو؟
یهو در سرویس باز شد و فواد بیرون اومد...
با خنده به طرفش رفتم که بیحال خندید و گفت:
- عجب کسایی رو پرستار گذاشتی واسه من...

با خنده گفتم:
- خوب موقع اومدم.
از الان خودم پرستارم جناب...

دستشو گرفتم و به طرف تخت بردمش.
روی تخت دراز کشید...
اومدم و ایسم که دستمو گرفت...

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART198:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

نگاهش کردم و گفتم:

- جانم؟! -

آب دهنشو قورت داد و با صدای آرومی گفت:

- من چم شده؟

اصلا سابقه نداشت اینطوری شم...

دکتر چی گفت؟! -

لبمو گزیدم و گفتم:

- از صبح هیچی نخوردی...

بزار برم از پایین غذا بیارم میشینیم صحبت میکنیم.

کلافه گفت:

- فریمه همین الان...

اخمی کردم و گفتم:

- عا عا... بچه بدی نشو دیگه.

بزار برم زود میام.

تا اون موقع یکم استراحت کن...

چشمکی زدم و از جلوی چشمای بیحالش از اتاق خارج شدم.

به طرف آشپزخانه رفتم.
خدمتکارای بیچاره رفته بودن استراحت کنن...

خودم یه سینی گرفتم و از غذای ظهر توی بشقاب کشیدم و با یه لیوان آب به طرف بالا رفتم.

وارد اتاق شدم.
فرهاد روی تخت نشسته بود و چشاشو مالش میداد.
با دیدنش خندیدم که فوراً گفت:
- فریمه به جون خودم یه ده دقیقه خوابم برد این شوهرت مارو رسوا کرد...

قهقهه ای زدم که فوآد چشم غره ای رفت و گفت:
- من که اینجا دراز به دراز خوابیده بودم معلوم نبود کی خوابیدید...
هرچی ام بگید هیچ مدرکی که ندارید.

درو با پام بستم و سینی به دست به طرف تخت رفتم که فرهاد گفت:
- داش به مرگ تو تازه خوابم برده بود...

----- - - ▶ :green_heart: ◀ - - -----

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART199:

----- - - ▶ :green_heart: ◀ - - -----

خندمو کنترل کردم و با اخمی گفتم:
- فرهاددردد...

فورا گفت:
- چیزه... یعنی به جان تو تازه خوابم برد...

فواد خندید و فرهاد هم پشت بندش خندید که فرهان چشاشو
باز کرد و گفت:
- عهه... بسه دیگه...
دو دقیقه اومدیم کپه مرگمونو بزاریم...
هی هار هار...

با قیافش خنده هر سه تامون بلند شد.
از جاش بلند شد و با همون چشمای نیمه باز دنبال کایشنش
گشت و گفت:

- کوفت...

فرهاد جمع کن بریم...

میخوام دو دقیقه بخوابم شب باید برم سر کار.

فرهاد از جاش بلند شد خمیازه ای کشید و گفت:

- بریم داداش...

موندن اینجا واسه ما نون و آب نمیشه.

فواد به تاج تخت تکیه زد که سینی رو روی پاهاش گذاشتم.

فواد با لبخندی گفت:

- ولی دستتون درد نکنه... زحمت شد.

فرهاد کاپشنش رو پوشید و گفت:

- نه داداش این چه حرفیه...

دیگه یه داماد بیشتر نداریم که.

خندیدم و فواد بازم ازشون تشکر کرد و منم با تشکری بدرقشون

کردم.

برگشتم و کنار فواد روی تخت نشستم.

فواد فقط به غذا خیره بود...

توی بشقاب غذا بیشتر ریخته بودم.
یه قاشق گرفتم و خوردم.
رو بهش گفتم:
- میخوری یا به خوردت بدم؟!

خندید و قاشق رو برداشت و مشغول خوردن شد.

----- - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -
⊗ khanom . vakil ⊗
⊗ fatima . sadeghi ⊗
green_book:- #PART200:
----- - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -

بی میل یکم غذا خورد و قاشق رو کنار گذاشت و یکم از آب خورد
و گفت:
- بگو فریماه...
من هنوز منتظرم.

غذا رو کنار گذاشتم و از باقی مونده آب خوردم و به فوآد خیره
شدم.
باید عین حقیقت رو میگفتم...
یه چیزایی رو باید میفهمید!

شروع کردم آروم آروم به توضیح دادن.
هرچی بیشتر توضیح میدادم اخمای فوآد درهم تر میشد...

حرفام که تموم شد با اخم ظریفی بهش خیره شدم.
با بهت لب زد:

- ی...ینی... ینی من الان... الان مع...معتادم؟!

چشمام گرد شد و جلوتر رفتم و دستشو گرفتم و گفتم:
- عه... فوآد این چه حرفیه...
معتاد چی کشک چی...

فقط بدنت به این دارو عه بیصاحب شده عادت کرده ممکنه یه
مدت نخوردن این دارو اذیتت کنه.
همین!

که اونم خیالت راحت باشه...
دکتر یه سری چیزای جایگزین برات نوشت کلی چیزا که باعث
تقویت میشه نوشت.

سرشو انداخت پایین.

دوباره با بهت لب زد:
- با...باورم نمیشه... باورم نمیشه.

یعنی صمیمی ترین رفیقم اینکارو باهام کرد؟

یهو سرشو یهوئی آورد بالا و گفت:
- میدونم باهاش چیکار کنم...
خوب میدونم.

فورا گفتم:
- نه فوآد تو هیچکاری نمیکنی...

----- - - - - - :green_heart: ◀ - - - - -
 ⊗ khanom . vakil ⊗
 ⊗ fatima . sadeghi ⊗
 green_book:- #PART201:
----- - - - - - :green_heart: ◀ - - - - -

چشاش گرد شد و خیلی زود جاشو اخمی پر کرد و گفت:
- چرااا...؟

متوجهی چیکار کرده باهام؟
بعد اونوقت میگی کاریش نداشته باشم؟

سرمو تکون دادمو گفتم:
- آره نباید کاریش داشته باشی...
واقعا دوست نداری بفهمی چرا رفیق صمیمیت همچین کاری

باهات کرده؟!

اگه بفهمه تو میدونی همه نقشه هاش به باد میره...
بعدشم ممکنه یا گم و گور بشه...
یا بزنهزیر حرفاش!

باید محطاط پیش بریم بفهمیم اصل داستان چیه.
تا جایی که میدونم توی سال گذشته سال خیلی خیلی سختی
داشتید.
هم کارخونه هم ماجرای تو...
هم این داروها...

شک ندارم همه اینا بهم دیگه مربوطه...

یهو فوآد سرشو بالا گرفت.
با بهت لب زد:
- ین... ینی ممکنه ربطی به ماجرای قتل برادرمم داشته باشه؟!

چشام گرد شد.
یاد حرفای فرید افتادم...

اینکه یهو گاو رم کرد و شروع کردن فرار کردن و درست به طرف
داداش فوآد حمله کرد.

اخمی کردم.

فورا گفتم:

- تو... تو اون روز سر زمین کشاورزی بودی وقتی این اتفاق برای
داداشت افتاد؟!

فواد یکم فکر کرد و گفت:

- قرار بود پیام...

ولی صبحش با اصرار مامان باید میرفتم یه چیز میگرفتم...

درست لحظه ای که من اومدم چند دقیقه بعدش این اتفاق
افتاد.

از اول ماجرا اونجا حضور نداشتم...

----- - - - - - :green_heart: ◀ - - - - -

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART202:

----- - - - - - :green_heart: ◀ - - - - -

سرمو تگون دادم و گفتم:

- در اولین فرصت باید بریم سر زمین...

با تعجب گفت:

- چرا؟! -

از روی تخت بلند شدم و سینی غذا رو گرفتم و نگاهش کردم و گفتم:

- چون میخوام اتفاقی که اون روز افتاد رو برام صحنه سازی کنید. شک ندارم یه جای کار میلنگه... ممکنه همه این اتفاقات به اون ماجرا هم دست داشته باشه.

چون از اولشم میدونستم برادره ذره ای کار اشتباه نکرد. میگم وقتی داریم میریم فرید هم بیاد...

فواد باشه ای گفت مه به طرف در اتاق قدم برداشتم و گفتم: - خیلی خب...

به هیچی فکر نکن و سعی کن استراحت کنی... شب مهمون داریم!

روی تخت دراز کشید و با تعجب گفت: - مهمون! - کیه؟! -

در اتاقو با یه دستم باز کردم و گفتم: - بخواب خودت شب میفهمی...

تک خنده ای کرد و از اتاق بیرون زدم.
به طرف آشپزخانه رفتم تا وسایلو سر جاش بزارم.

* * *

مشغول جمع کردن سجاده نمازم بودم.
هوا تاریک شده بود...

فواد روی تخت چرخید و خمیازه ای کشید.
با لبخندی وایستادم و سجاده رو توی کمد گذاشتم و یه دست
لباس مناسب

----- - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART203:

----- - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -

فواد روی تخت نشست که مشغول پوشیدن لباس شدم.
یه دست لباس مناسب هم واسه فواد روی تخت گذاشتم و
گفتم:

- جناب خواب آلود...

لباساتو بپوش بیا پایین...

یکم دیگه مهمونا میان!

با خنده باشه ای گفت که از اتاق بیرون زدم.
از پله ها پایین رفتم...

خان و بقیه توی سالن بودن.
خواستم به طرف سالن برم که صدای در بلند شد.

به طرف در برگشتم که دیدم مهمونا اومدن.
پسر عمه و دختر عمه هاش بودن...
حامد پسر عمه فوآد هم بینشون بود.
سلامی کرد و جوابشو دادم...

درو باز گذاشتن که با اخم ظریفی گفتم:
- درو ببند خب...

حامد به در اشاره زد و گفت:
- چاووش مونده...
داره میاد.

لبخند رضایتی زدم.
خوبه که اون امشب هست...

فوآد هنوز نیومده بود.

مهمونا وارد سالن شدن که از فرصت استفاده کردم و گوشیمو
گرفتم و از عمارت بیرون زدم.

چاووش روی پله ها بود و سرش توی گوشیش بود.
سرشو بالا گرفت و با دیدن من چشاش گرد شد.
جلوتر رفتم که کم کم اخم ظریفی کرد...

پیش قدم شد و سلامی کرد.
دست به سینه شدم و بالای پله ها وایستادم و جواب سلامش رو
دادم.

----- - - - - - :green_heart: - - - - -
 ⊗ khanom . vakil ⊗
 ⊗ fatima . sadeghi ⊗
 green_book:- #PART204:
----- - - - - - :green_heart: - - - - -

اخمی کردم.
یه ابرومو بالا انداختم و گفتم:
- میدونی امروز فوآد بیمارستان بود؟

در یک آن رنگ صورتش پرید...
پله هارو پایین تر رفتم.

پشت سرش وایستادم و سرمو جلوتر بردم و گفتم:
- دکترش میگفت ممکنه بخاطر مصرف یه دارویه مضر باشه...

یه دور چرخیدم و دوباره جلوش وایستادم.
سرمو جلوتر بردم و گفتم:
- داشتی با فوآد چه غلطی میکردی؟!

البته خود فوآد هنوز نمیدونه رفیق شفیقش همچین کاری
کرده...

خیلی دوست دارم بدونم واکنشش چیه وقتی بفهمه.

چاووش فوراً خواست حرفی بزنه که صدای در اومد و پشت بندش
صدای فوآد بلند شد:
- اینجا یید شما...
بیرون سرده...

خندیدم و رفتم کنار فوآد وایستادم و گفتم:
- اومده بودم استقبال آقا چاووش...

فوآد با خنده جلو رفت و مشغول سلام احوال پرسى با چاووش
شد.

رو بهشون گفتم:

- من فعلا برم داخل...
شما هم بیاید..

اینو گفتم و وارد عمارت شدم.
دلم میخواست مغز چاووش درگیر باشه...

اینبار خودش باید میومد سراغم.

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART205:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

وارد سالن شدم.
بغل خان خالی بود که با دیدنم با لبخندی گفت:
- عروس گلم بیا اینجا...

اینو گفتم و با دستش به مبل کناریش اشاره زد.
با لبخندی به طرفش رفتم و کنارش نشستم.

همون موقع چاووش و فوآد اومدن.

چاووش با خان سلام و احوال پرسى کرد و نگاه نگرانى بهم انداخت.

خوبه!

من همین نگاه نگران رو میخوام...

همین که ندونه قراره چه بلايى سرش بیاد.

فریمه به خودش یقین داره.

میدونه قراره داستانو چطوری پیش ببره.

خان به عصای دستش تکیه زد و گفت:

- میخوام یه چیزی رو بین جمع بگم.

میخوام از همینجا بخاطر کارا و زحمت هایی که فریمه جانم

کشید یه تشکر ویژه ازش بکنم.

من و مهلقا براش یه کادو گرفتیم...

صدای دست زدن بلند شد و پشت بندش صدای حامد پسر عمه

فوآد اومد:

- واقعا به کسی که داره فوآد رو تحمل میکنه باید کادو داد...

صدای خنده بلند شد.

لبخند ژکوندی به حامد زدم و گفتم:
- کی گفته من فوآد رو تحمل میکنم؟!

به فوآد خیره شدم.
با لبخندی بهم خیره شده بود.
لبخندی زدم و گفتم:
- من ثانیه به ثانیه دارم با فوآد نفس میکشم.

----- - - ► :green_heart: ◀ - - -----
ø khanom . vakil ø
ø fatima . sadeghi ø
green_book:- #PART206:
----- - - ► :green_heart: ◀ - - -----

تحمل کردن اصلا چیز خوبی نیست!!
تحمل یعنی یه روزی سر ریز میشه...
یه روزی دیگه نمیتونی طاقت بیاری.

ولی بین نا چیزی به اسم تحمل وجود نداره...
بین ما هرچه هست زندگیه!

خان به حامد نگاهی انداخت و بعدش به من اشاره زد و گفت:
- بفرما اینم جوابت...

صدای خنده ها بلند شد که خان گفت:

- فوآد...

پسر جان خودت بیا کادو رو بده به زنت...

فوآد اومد سمت خان.

خان یه جعبه مخمل قرمز رو به طرفش گرفت.

فوآد از خان تشکر کرد و به طرفم اومد..

با لبخندی وایستادم.

فوآد بغلم کرد و جعبه رو بهم داد و گفت:

- من که نمیدونم کادوت چیه...

ولی از همین حالا میتونم بگم هرچی هست لیاقت تو خیلی

بیشتر از اونه!

خندیدم و فوآد اینبار کنارم نشست.

دختر عمه فوآد پاهاشو رو هم انداخت و گفت:

- خب بازش کن ببینیم چیه...

سرجام نشستم و با احتیاط جعبه رو باز کردم.

با دیدن سویچ ماشین وسط جعبه با بهت خندیدم.

خدایی چه هدیه بهتر از این.
واسه منی که هی این مسیر رو باید میرفتم و میومدم.

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

o khanom . vakil o

o fatima . sadeghi o

green_book:- #PART207:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

جعبه رو برگردوندم که بقیه با دیدن سویچ دست زدن.

حامد با خنده گفت:

- همچین پدرشوهری هم آرزوست...

فواد با خنده گفت:

- ان شاء الله عروس بشی همچین پدرشوهری نصیبت بشه...

همه زدن زیر خنده که یلدا اومد و گفت شام آمادس.

همه از جامون بلند شدیم تا به سمت سالن غذاخوری بریم.

به فواد آروم گفتم:

- تو و خان برید...
منم میام.

سرشو تگون داد و جلوتر با خان رفت.
سوییچ رو روی میز گذاشتم و خواستم برم که یهو صدای چاووش
بلند شد:
- فریماه...

برگشتم و با ابرو بالا داده گفتم:
- خانوم!

کلافه دستی لای موهاش کشید و گفت:
- فریماه خانوم...

----- - - - - - :green_heart: - - - - -
 ⊗ khanom . wakil ⊗
 ⊗ fatima . sadeghi ⊗
 green_book:- #PART208:
----- - - - - - :green_heart: - - - - -

سرمو تگون دادم که گفت:
- دنبال چی میگردی...؟
من.. من خودم پشیمونم از این کار...

چون بازم میگم اصلا نمیدونستم اثر اون دارو چطوریه.

ولی خب اگه به فوآد بگید شاید فکر بدی راجب من بکنه...
و خب رفاقت چند ساله من و فوآد ممکنه خراب بشه...

شما که نمیخواید این رفاقت خراب بشه؟!

دست به سینه گفتم:

- رفاقتی که قراره نتیجش بشه این همون بهتر خراب بشه...

کلافه تر با ته مایه عصبی گفتم:

- چرا متوجه نمیشید...

میگم من خودم در جریان نبودم...

من هیچوقت همچین بلایی سر رفیقم نمیارم!

داشت دروغ میگفت.

دیگه این یه موضوع رو خوب میتونستم بفهمم...

زیاد دیده بودم ادمایی که تمام حرفاشون دروغ بود و وانمود له
راستگویی میکردن و توی این کارشون هم موفق نبودن!

سرمو تکون دادم و گفتم:

- خیلی خب.

من اصلا چیزی به فوآد نمیگم...

نفس راحتی کشید که ادامه دادم:
- ولی یه شرط داره...

دوباره کلافه شد و سرشو تگون داد و گفت:
- خب... میشنوم...

----- - - ► :green_heart: ◀ - - -----

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART209:

----- - - ► :green_heart: ◀ - - -----

جلوتر رفتم و گفتم:
- آدرس جایی که این قرص هارو ازش خریدی برام میفرستی...

رنگش پرید.
خوب فهمید که اینبار توی دردسر بزرگتری افتاد.

اینبار عصبی شده بود.
با پاش روی زمین ضرب گرفت.

پوزخندی زد و گفت:
- دنبال چی میگردی؟!

پوزخندی زدم و گفتم:
- خانوم وکیل دنبال چی میگرده؟!
سر نخ!

نخ رو بگیرم برم تا آخرش ببینم کی میخواست فوآد رو از بین
ببره...

اینبار جلوتر اومد.
رنگ نگاهش تغییر کرد و برای چندلحظه برق کینه رو خوب توی
چشماش دیدم.

با همون نگاه گفت:
- آخر اون نخ چیز خوبی نیست...

خوبه!
خودش زد زیر حرفاش.
ابرومو بالا انداختم و گفتم:
- تا چند لحظه قبل که چیزی نمیدونستی؟!
در جریان نبودی که!
بحث رفاقت و این داستانا...

حرف زدن با من کلافش کرده بود.
تند تند توی موهاش دست میکشید و کل موهاش بهم ریخته
بود.

----- - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -
ø khanom . vakil ø
ø fatima . sadeghi ø
green_book:- #PART210:
----- - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -

عصبی گفت:
- تمومش کن...
بلایی که قرار بود سر فوآد بیاد دیگه نمیاد.

همه چیز تموم شد.

توعم پاتو از این راه بکش بیرون.
اون موقع چیزای خوبی در انتظارت نیست.

خندیدم...
خندیدم و با همون خنده گفتم:
- ببین...

اگه تا همین الان پنجاه درصد میخواستم دنبال این راه برم.
از الان به بعد صددرصد دنبال این راه میرم...

منو از تهدید نترسون!
من نمیزارم خطری دور و حوالی زندگیم نفس بکشه.

برگشتم پشت کردم بهش و با لحن جدی و اینبار با تهدید گفتم:
- آدرس اونجارو برام میفرستی...
شمارمو میدونم داری!

قدمای بلندتر برداشتم و گفتم:
- آدرس رو نفرستی همه میفهمن!

سرمو چرخوندم.
با خنده چشمکی به قیافه عصبیش زدم و گفتم:
- همه!!

از قیافه طوفانیش رو گرفتم و به طرف سالن غذاخوری رفتم.

با لبخندی وارد سالن شدم.
فواد با دیدنم به بغل دستش اشاره زده و با لبخندی به طرفش
رفتم.

..... - - ▶ :green_heart: ◀ - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART211:

..... - - ▶ :green_heart: ◀ - -

کنار فوآد نشستم و فوآد هم کنار خان نشسته بود.

فوآد نامحسوس زیر گوشم گفت:

- چطور پیش رفت؟!

چشمکی زدم و گفتم:

- عالی...

مفصل حرف میزنیم راجبش.

باشه ای گفت و در سکوت مشغول خوردن شدیم.

چاووش هم اومد و کنار پسر عمه فوآد نشست...

بعد از تموم شدن غذا دوباره برگشتیم توی سالن اصلی.

تا اخر مهمونی دیگه حرف خاصی پیش نیومد...

رو به جمع گفتم:

- عذر میخوام که باید جمعتون رو زودتر ترک کنم...
من فردا صبح کار دارم بهتره زودتر استراحت کنم.

با همه خداحافظی کردم و آخرین نگاهمو به چاووش انداختم و به
طرف پله ها اومدم.

فواد هم خداحافظی کرد و پشت سرم اومد.

خندیدم و بالای پله ها وایستادم تا بهم برسه.
جلوم وایستاد که با همون خنده گفتم:
- بابا میزاشتی یه ربع بگذره بعد بیای حداقل...

خندید و گفت:

- یه ربع دوری از شما هم واسه ما ضرره..

خندیدم و گفتم:

- واسه شما ضرره یا ار فضولی نمیتونی طاقت بیاری؟!!

خندید و دوتایی وارد اتاق شدیم.

مشغول عوض کردن لباسام شروع کردم سیر تا پیاز ماجرا رو
واسه فواد تعریف کردن.

اونم در سکوت فقط گوش میکرد.

..... - - ▶ :green_heart: ◀ - -

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART212:

..... - - ▶ :green_heart: ◀ - -

بعد از تموم شدن حرفام فوآد نگاهم کرد.

توی تاریکی اتاق هم برق چشماش مشخص بود.
نگرانی رو توی چشماش حس میکردم.

با غم گفت:

- تو نباید وارد لین بازی میشدی...

خندیدم.

کنارش روی تخت نشستم و دستشو گرفتم و گفتم:
- این حرفو نزن فوآد...

من از وقتی بهت بله گفتم وارد این بازی شدم.

اینو بدون من به خدای فریمه و خود فریمه خیلی مطمئنم!
از پسش برمیایم.

این موضوع فقط باید یکبار برای همیشه بسته بشه.

لبخندی زد و گفت:

- مرسی از اینکه هستی...

خندیدم و موی سرش رو بهم ریختم و گفتم:

- بخواب که صبح کلی کار دارم.

پتو رو روی خودش و من کشید و گفت:

- فردا؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

- آره... دادگاه دارم.

آخرین دادگاه فریمه در حال حاضر...

بعد این پرونده دیگه تا اطلاع ثانوی هیچ پرونده ای قبول

نمیکنم.

فواد با لبخند رضایت بخشی که انگار ذوق کرده باشه سرشو تکون

داد و گفت:

- میخوای باهات پیام؟

به طرفش چرخیدم و دستشو گرفتم و گفتم:

- نه...

تو خونه بمون استراحت کن.
خودم میرم میام... زودی تموم میشه!

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART213:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

سرشو تکنون داد که گفتم:
- تازه اگر چاووش آدرس اونجارو بهم بده میرم به اونجا سر بزنم...

یهو با چشمای گرد گفت:

- نه فریمه...

تنهایی خطرناکه...

با اخم ظریفی گفتم:

- نه بابا چه خطری...

فقط میخوام یه سر و گوشی به آب بدم.

با ماشین میرم میام دیگه.

تازه اگه تو بیای ممکنه توی اون دور و حوالی چاووش باشه بعد
ببینه تورو شر میشه.

همه نقشه ها بهم میریزه...

فواد با اخمی گفت:

- پس مراقب خودت باش...
خیلی زیاده!

خندیدم و گفتم:

- چشم...
مراقب خودم هستم.
شما بیشتر...

تو خونه شلوغ نکن دست به کبریت هم نزن تا من پیام...

فواد خندید و دستمو دور دستش بیشتر حلقه کردم...

* * *

با صدای زنگ گوشیم روی تخت چرخ زدم و چشمامو باز کردم.
صبح شده بود...
کلی کار داشتم.

خمیازه ای کشیدم و بدون سر و صدا از روی تخت بلند شدم.

کارامو انجام دادم و یه دوش کوتاهی گرفتم و جلوی کمد

وايستادم.

----- - - ▶ :green_heart: ◀ - - -----

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART214:

----- - - ▶ :green_heart: ◀ - - -----

نم موهامو گرفتم.

یه تیپ کاملاً رسمی و مشکی زدم.

یه برق لب کمرنگ روی لبم زدم و بعد از زدن ضدآفتاب کیفم رو گرفتم.

پرونده های مربوط به عامر فرحانی رو توی کیفم گذاشتم.

فواد غرق خواب بود.

نگاهی بهش انداختم...

جلوتر رفتم و موهایی که روی صورتش بود رو کنار زدم.

آروم صورتش رو نوازش کردم و با لبخندی ازش فاصله گرفتم و از اتاق با صدای آرومی بیرون زدم.

هنوز بقیه خواب بودن...

از پله ها پایین میرفتم و در همون حال گوشیمو چک کردم.
یه پیامک از شماره ناشناس داشتم.

ابروهام بالا پرید.
احتمالا چاووش بود!

درست حدس زده بودم...
خودشو معرفی کرده بود و یه آدرسی برام فرستاده بود.

براش تایپ کرد:
- تصمیم درستی گرفتی.
فورا جوابش برام اومد:
- من اینطور فکر نمیکنم!

پوزخندی زدم.
وارد آشپزخونه شدم.

یلدا بیدار بود و مشغول آماده کردن صبحونه بود.
با دیدنش لبخندی زدم و سلام و علیک کردیم.

یه صبحونه حاضری خوردم و رو به یلدا گفتم:

- من دارم میرم شهر...
کارم تا ظهر بیشتر طول نمیکشه.
داروهای فوآد رو حتما بهش بده!

چشم خانومی گفت و با لبخندی از عمارت خارج شدم.

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART215:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

به طرف ماشین نازنینم رفتم...
یه ماشین خوشگل سفید بود.

فکر کنم دنا بود.
سوار ماشین شدم...

بهترین کادویی بود که توی این شرایط خان میتونست بهم بده.
خیلی کارمو راحت تر میکرد.

اومدم ماشین رو روشن کنم که چشمم به جلوی ماشین خورد.

انکار کاپوت ماشین باز بود.
اخمی کردم و از ماشین پیاده شدم...

کاپوت ماشین نیمه باز بود.
اخمم بیشتر شد...

ماشین به این نویی چرا باید کاپوتش باز باشه؟!

بلندش کردم و خواستم چک کنم که یهو گوشیم زنگ خورد.
رفتم از روی صندلی جلو گوشیم رو گرفتم.

با دیدن شماره رضایی نگاهی به ساعت انداختم.
یکم دیرتر راه میفتادم ممکنه بود دیر کنم.

در کاپوت رو بستم و سوار ماشین شدم و گوشی رو جواب دادم:
- سلام...

صدای مضطربش توی گوشم پیچید:
- سلام خانوم سلطانی...
کی میرسید؟!

از حیاط عمارت خارج شدم و گفتم:

- من توی راهم...
دارم میام.

اتفاقی افتاده؟!
فورا گفت:
- نه... نگران نباشید... فقط استرس دارم.

----- - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -
 @ khanom . wakil @
 @ fatima . sadeghi @
 green_book:- #PART216:
----- - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -

پوزخند بیصدایی کنج لبم نشست و گفتم:
- جاتون بودم به جای اینکه استرس بگیرم با رئیس‌م صحبت
میکردم وسط جلسه دادگاه دیوونگی نکنم...

رضایی آهی کشید و گفت:
- من به اندازه کافی باهاش صحبت کردم...
تا جایی هم که میدونم واسه امروز دیگه خطری نیست.
عامر دیوونگی نمیکنه.

خودشم تصمیم گرفته بیاد بیرون...

خوبه ای گفتم و ادامه دادم:
- من مشغول رانندگی ام.
فعلاً...

اینو گفتم و بی توجه به اینکه منتظر جوابی باشم تلفن رو قطع کردم.
قرار نبود جواب پس بدم اونم غیر ضرور!

دنده ماشین خیلی بد جا میخورد.
با این حال مجبور بودم یکم سرعتم رو زیاد کنم دیر نرسم.

یادم باشه بعد دادگاه حتما ببرمش تعمیرگاه...

با هزار سلام و صلوات رسیدم دادگاه.
ماشین رو پارک کردم و بعد از گرفتم کیفم به طرف اتاق قاضی قدم برداشتم.

رضایی توی راهرو بود و با دیدنم به طرفم قدمای بلندی برداشت.

سلامی کرد که جوابشو دادم و گفتم:
- جلسه کی شروع میشه؟!

نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- نیم ساعت وقت داریم...

سرمو تکون دادم و گفتم:
- آقای فرحانی کجاست؟!

به یه اتاق اشاره زد و گفت:
- آوردنش...
الان اونجاست...

سرمو تکون دادم و به طرف اتاق رفتم.

----- - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART217:

----- - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -

سربازی دم در بود که با دیدنم گفت:
- نمیت.نید ملاقاتشون کنید...

دست به سینه گفتم:
- سلطانی هستم...
وکیل پرونده جناب فرحانی.

میخواهم قبل جلسه دادگاه چند دقیقه ای باهاشون حرف بزنم.

سرباز با اخم ظریفی گفت:
- خیلی خب... کوتاه...

سرمو تگون دادم و سرباز کنار رفت و وارد اتاق شدم.

یه میز و صندلی آهنی وسط اتاق بود که عامر پشت به در روی
صندلی نشسته بود.

قدم برداشتم که با تعجب سرشو عقب چرخوند و با دیدن من از
جاش بلند شد.

به طرفش رفتم و اشاره زدم بشینه و خودم پشت میز نشستم و
گفتم:

- سلام جناب فرحانی...
بفرمایید بشینید.

نشست سرجاش که گفتم:
- امروز آخرین جلسس...

سرشو انداخت پایین و گفت:

- و معلوم نیست چی بشد...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- اتفاقا معلومه...

من پیروز امروز از دادگاه میام بیرون!

و با دست پر...

لبخند غمگینی زد.

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- :green_book:- #PART218:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

پرونده هارو از توی کیفم درآوردم و گفتم:

- این ناراحتی رو درک نمیکنم.

امروز ثابت میکنم که تو اون آدم رو نکشتی...

سرشو پایین انداخت و گفت:

- ثابت نکردی هم مهم نیست.

دیگه هیچی مهم نیست...

کلافه پوفی کشیدم.
این حالش روی مخم بود.

ضربه ضعیفی روی میز زدم و گفتم:
- مهمه...

اتفاقا مهمه.

یادت رفته کی بودی؟

عامر فرحانی... یکی از سرمایه دارها و شرکت دارای تهران...
کسی که توی بازار بوسرس حرف اول رو میزنه...

تو باید برات مهم باشه.

باید مهم باشه.

مهم باشه و دوباره بری سر زندگیت.

سر شرکتت...

اقای فرحانی...

باید برات مهم باشه چون تو یک انسانی و هنوز نفس میکشی و
تا وقتی نفس میکشی هرچیزی که مربوط به توعه باید برات مهم
باشه!

رنگ نگاهش تغییر کرد.

شده بود همون عامر فرحانی که اولین روز دیده بودمش...

از جام بلند شدم و گفتم:
- خیلی خب... من میرم.
یکم دیگه دادگاه شروع میشه...

----- - - - - - :green_heart: ♣ - - - - -
ø khanom . vakil ø
ø fatima . sadeghi ø
----- - - - - - :green_heart: ♣ - - - - -

پرونده هارو از توی کیفم درآوردم و گفتم:
- این ناراحتی رو درک نمیکنم.

امروز ثابت میکنم که تو اون آدم رو نکشتی...

سرشو پایین انداخت و گفت:
- ثابت نکردی هم مهم نیست.
دیگه هیچی مهم نیست...

کلافه پوفی کشیدم.
این حالش روی مخم بود.

ضربه ضعیفی روی میز زدم و گفتم:

- مهمه...

اتفاقا مهمه.

یادت رفته کی بودی؟

عامر فرحانی... یکی از سرمایه دارها و شرکت دارای تهران...
کسی که توی بازار بوسرس حرف اول رو میزنه...

تو باید برات مهم باشه.

باید مهم باشه.

مهم باشه و دوباره بری سر زندگیت.

سر شرکتت...

اقای فرحانی...

باید برات مهم باشه چون تو یک انسانی و هنوز نفس میکشی و
تا وقتی نفس میکشی هرچیزی که مربوط به توعه باید برات مهم
باشه!

رنگ نگاهش تغییر کرد.

شده بود همون عامر فرحانی که اولین روز دیده بودمش...

از جام بلند شدم و گفتم:

- خیلی خب... من میرم.

یکم دیگه دادگاه شروع میشه...

..... - - ▶ :green_heart: ◀ - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART219:

..... - - ▶ :green_heart: ◀ - -

سرشو تگون داد و از اتاق بیرون زدم.
وارد سالن اصلی شدیم...
آقای رضایی هم پشت سرم اومد و روی صندای های حصار
نشست.

پشت جایگاه وکیل وایستادم.
قاضی اومد...

پشت بندش بقیه هم کم کم اومدن و جلسه به طور رسمی
شروع شد.
خانواده ولی دم هم اومدن...

هیچوقت نتونستم کینه توی چشماشون رو درک کنم!
به زور که نمیشد آدم کشت...
اگه عامر واقعا آدم کشته بود قطعاً دادگاه به نفعش حکم نمیداد.
اونا حتی به قانون هم شک داشتن...

به زور میخواستن سر این بدبخت رو ببرن بالای دار...

قاضی رو بهم گفت:

- سرکار خانم سلطانی...

آخرین اظهارات خودتون رو مبنی بر بی‌گناهی موکل خودتون رو ارائه بدید.

نیم نگاهی به عامر انداختم.

یه مانیتور شبیه تلویزیون کنارم بود..

بهبش فلشم رو وصل کردم.

یه سری پرونده و عکس هم جلوی قاضی گذاشتم و گفتم:

- همونطور که میدونید تمامی فیلم های شرکت و فیلم های

اطراف شرکت پاک شده بود...

و هیچ چیزی برای اثبات بی‌گناهی ایشون نبود.

پوزخندی زدم و گفتم:

- اما مثل اینکه یادشون رفته بود فیلم یه جارو پاک کنن...

قاضی عینکش رو جابه جا کرد و دقیق‌تر نگاهم کرد...

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

ø khanom . wakil ø

© fatima . sadeghi ©

green_book:- #PART220:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

وارد پوشه کلیپ شدم و کلیپ دوربین مداربسته رو پخش کردم.

به طور واضح طبقه اتاق عامر مشخص بود...

عامر کلافه راه میرفت که یهو کارمندش عصبی میشه و خودشو از اون بالا پرت میکنه و عامر بهت زده میرسه لب پنجره و بعدش خودش از اتاق میزنه بیرون...

کیفیت دوربین از این فاصله خیلی ضعیف بود که با کلی بلایی ک سرش اوردم تونستم کیفیتش رو بالا ببرم.

از لابه لای پرونده هام یه برگه بیرون اوردم و جلوی قاضی گذاشتم و گفتم:

- اینم برگه ای که پزشکی قانونی تایید کرد.
مقتول قرص های اعصاب میخورد که باعث میشد توهم بزنه...

دکترش هم تایید کرده که از چندماه قبل این اتفاق ایشون قرص مصرف میکرد...

یکی از دلایل اخراج ایشون از شرکت هم همین بود!
توی پروندشون درج شده انجام دادن کارهایی که منافع مالی و
آبرویی شرکت رو به خطر مینداخته...

حتی بازجویی های متعدد کارمندای شرکت اینو اثبات میکنه که
کارهایی میکرد که باعث تعجب و آزار همه میشده!!

یهو خواهر مقتول با جیغ گفت:
- خفه شو... میخوای بگی داداش من دیوونه بوده؟!

میتونستم راحت جوابشو بدم.
اما یاد گرفته بودم که قانون رو به بهترین نحو انجامش بدم...

قانون درحال حاضر به من میگفت تا قاضی اجازه صحبت نده کاری
نمیشه کرد!

رو به آقای قاضی گفتم:
- شما به ایشون اجازه حرف دادید؟!

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

. ⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART221:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

قاضی کوبید روی میز و گفت:

- سکوت جلسه رو رعایت کنید...

وگرنه مجبور به ترک جلسه میشید...

رو به قاضی ادامه دادم:

- خلاصه که من بعد چندماه با تحقیق فشرده تونستم این هارو بفهمم...

اینکه خواهر متوفی بعد این همه سال زندگی با برادرشون نتونست مشکل برادرش رو بفهمه مقصرش موکل من نیست!

قاضی سرشو به نشونه تایید تکون داد.

میدونستم دیگه جایی واسه حرف باقی نمیمونه...

رفتم پشت جایگاهم و ایستادم و مناظر حکم قاضی شدم...

قاضی رو به وکیل مقابل گفت:

- شما اظهاراتی ندارید جناب آقای موسوی؟!

وکیل به مانیتور نگاهی انداخت و گفت:

- آقای قاضی یکی از اصل هایی که من یاد گرفتم حمایت از حق و

عمل به قانون بوده!

در حال حاضر فکر میکنم حق با موکل مقتول من نبوده!!

من دسترسی به این پرونده ها و این مدارک نداشتم...

اما الان حس میکنم یه چیزایی تغییر کرده.

آقای موسوی یکی از بهترین ها توی زمینه وکالت بود.
خوب میدونستم کارش حلاله و قطعا بعد این حرفا هر پولی از
اون خانواده گرفته رو بهشون پس میده!

خانواده مقتول فقط بهت زده نگاهشون بین ما در گردش بود.
از ترس حذف از جلسه ساکت شده بودن اما چشماشون خوب
حرف میزد...

قاضی با رضایت سرشو تکون داد.
قاضی روایی یکی از قضات فوق العاده بود.
یکی از اساتید برجسته من بود!

با مشاورین مشغول صحبت کردن شد و من به طرف عامر
چرخیدم...

..... - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

. ⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_heart:- #PART222:

..... - - - - - :green_heart: ♡ - - - - -

عامر بہت زدہ فقط بہ جلسہ خیرہ شدہ لود۔
کپ کردہ بود...
میدونستم حتی نمیتونست باور کنہ چطوری بی گناہیش ثابت
شد۔

بہم خیرہ شد کہ با اطمینانی چشامو باز و بسته کردم۔

قاضی رو بہم گفت:

- خانوم سلطانی اینجا دوربین مدار بسته کجا بودہ؟!

پوزخندی زدم و گفتم:

- این دپربین مداربسته نونوایی روبہ روی شرکت بود۔
درست زیر ناودون و سقف نونوایی نصب شدہ بخاطر ہمین تا
اخرین طبقہ شرکت رو بہ طپر واضح میگیرہ۔

کسایی کہ فیلم تک تک جاہارو پاک کردہ بودن این یہ فیلم از

دستشون در رفته بود.
به عقلشون نرسید که نونوایی هم ممکنه دوربین داشته باشه.

قاضی سرشو تگون داد.

بعد از حدودا یه ربع قاضی تک سرفه ای کرد و روی میز زد و گفت:
- سکوت جلسه رو رعایت کنید...

اینو گفت و پشت بندش یکی از مشاورین برگه عای دستشو
جابه جا کرد و با تک سرفه ای مشغول خوندن حکم شد.

تیز شده به حکم گوش دادم و با شنیدن اثبات بی گناهی عامر
لبخندی روی لبم نقش بست.
بالاخره به اون چیزی که میخوام رسیده...

گفتم من امروز پیروز از اینجا بیرون میرم...

عامر بغض کرده بود و آقای رضایی جلوی دهنشو از ذوق گرفته بود
و چشاش بغض داشت.

در مقابل خانواده مقتول قیافه های وا رفته و غم زده ای داشتن.
واسه اونا هم ناراحت بودم!

..... - - ▶ :green_heart: ◀ - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART223:

..... - - ▶ :green_heart: ◀ - -

با لبخندی تشکری کردم و قاضی پایان جلسه رو اعلام کرد.

لحظه آخر قاضی گفت:

- خانوم سلطانی...

رفتم جلوی میزش که عینکش رو برداشت و گفت:

- کارت فوق العاده بود...

از این به بعد توی پرونده های سنگین میبینمت.

لبخندی زدم و گفتم:

- نظر لطف شماست...

ولی برای مدتی میخوام کناره گیری کنم...

کارای مهم تری دارم!

قاضی با تعجب ابروهایش بالا پرید و گفت:

- کناره گیری؟!
ما به نیروهای خوبی مثل شما نیاز داریم...

سرمو تکنون دادم و گفتم:
- درسته ولی خب کارای خودمم هست...
شرکت همسرم برام در اولویته.
واسه راه انداختنش برای مدتی باید از هیاهو دور باشم.

قاضی با لبخند رضایتی سرشو تکنون داد و گفت:
- براتون آرزوی موفقیت میکنم...
اما توی این معرکه باید بازم بیای...

لبخندی زدم و بعد از تشکر و خداحافظی از سالن بیرون زدم.
عامر منتظر وایستاده بود.
به طرفش رفتم و گفتم:
- شما برمیگردید به زندان و بعد از جمع کردن وسایلتون و کارای
اداری آزاد میشید...
زیاد طول نمیکشه.

با لبخندی گفت:
- نمیدونم چطور ازتون تشکر کنم...
اصلا باورم نمیشه.

لبخندمو حفظ کردم و گفتم:
- حالا باید باورتون بشه...
گفته بودم هرچیزی که مربوط به شماست باید براتون مهم باشه!

با قدردانی نگاهم کرد و گفت:
- حتما جبران میکنم...
خندیدم و گفتم:
- فعلا کار زیاد دارید...
من باید برم!
فعلا...

----- - - ► :green_heart: ◀ - - -----
 ⊗ khanom . wakil ⊗
 ⊗ fatima . sadeghi ⊗
 green_heart:- #PART224:
----- - - ► :green_book: ◀ - - -----

باهاشون خداحافظی کردم و از دادگاه بیرون زدم.
باید میرفتم سراغ اون آدرس...

سوار ماشینم شدم و راه افتادم.
بازم دنده هاش بد جا میخورد...

با اخمی رو از دنده ها گرفتم و سرعتم رو کمتر کردم.

به گوشیم خیره شدم و آدرس رو یکبار دیگه خوندم.
جای خیلی پرتی بود...

وارد اون منطقه شدم.
یکی از مناطق پایین شهر بود...

شیشه هارو تا آخر بالا زدم...

درست جلوی اون داروخونه ای که آدرس داده بود وایستادم.
یکی از داروخونه هایی بود که اصلا ظاهر مناسب و تر و تمیزی
نداشت.

با این لباسای تنم و این مدل ماشین اگه جلوتر میرفتم یا اگه
میرفتم توی داروخونه قطعاً شک میکردن...

سر ماشین رو چرخوندم و اومدم راه بیفتم برم که یهو از آینه
ماشین دیدم چاووش از داروخونه زد بیرون...

چشام گرد شد...
از این فاصله قطعاً ماشین منو نمیدید اما من کاملاً بهش دید
داشتم.

با یه دکتری که روپوش سفید تنش بود با خنده دست داد و از اونجا رفت.

سوار ماشینش شد و به جهت مخالف من رفت...

بالا بریم پایین بیایم چاووش یه جای این داستان هست.
اون خودش مال باختہ نیست... اون قطعاً میدونست اون قرصا
چه جور قرصیه!
حساب شده اون قرص هارو به فوآد میداد...

با سرعت از اونجا دور شدم.
باید زودتر میرسیدم خونه...
یه جوری باید چاووش رو میکشوندم عمارت و ازش حرف
میکشیدم.

با سرعت به طرف عمارت روندم.

----- - - ► :green_heart: ◀ - - -----

⊖ khanom . wakil ⊕

. ⊖ fatima . sadeghi ⊕

green_book:- #PART225:

----- - - ► :green_heart: ◀ - - -----

وارد جاده جنگلی شده بودم.
پیچ و خم های تند رو با سرعت رد میشدم...

سرعتمو خواستم کم کنم که دیدم کم نمیشه...
چشام گرد شد.
اومدم ترمز بگیرم که دیدم ترمز کار نمیکنه...

چه خبره اینجا...
داستان چیه...

یهو برای یه لحظه کل اتفاقات امروز از جلوی چشمام رد شد.
کاپوت باز ماشین جلوی عمارت...
خوب دنده جا نمیخورد...
الانم که نه سرعت کم میشه نه ترمز کار میکنه.

لعنتی لعنتی...
ماشین دست کاری شده بود.
چرا زودتر نفهمیدم.
وای این گیج بازیا از من بعید بود.
امروز انقدر درگیر جلسه دادگاه بودم مغزم به هیچی قد نمیداد.

به زور ماشینو کنترل کردم و با گوشیم شماره فوآد رو گرفتم و

روی بلندگو گذاشتم.
به دومین بوق نرسید صداش توی فضای ماشین پیچید:
- جان دلم...

نفسی گرفتم.
سعی کردم استرس نداشته باشم...
گفتم:
- فوآد... من... من توی جاده جنگلی ام.
سر پیچ پایین ورودی جاده دماوند...
اما... اما سرعت ماشین کم همیشه ترمز هم کار نمیکنه...

صدای بهت زده فوآد بلند شد:
- یا حسین...
ببین... ببین... تا جایی که میتونی سعی کن سرعت ماشینو کم
کنی خب...
بعدشم اگه موقعیتی پیش اومده و هیچ جوره ترمز کار نکرد
ماشینو سعی کن بزنی به کوه...
اصلااا سمت دره نرو اصلاااا...
بزن سمت کوه...

من دارم میام...
تلفنو قطع نکن بزار صدات بیاد...
من همین الان راه میفتم...

نگران نباش فریماه...

----- - - ▶ :green_heart: ◀ - - -----

⊗ khanom . wakil ⊗

. ⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_heart:- #PART226:

----- - - ▶ :green_book: ◀ - - -----

اینو گفت و از نفس نفس زدنش مشخص بود داره میاد...
دو دستی به فرمون چسبیده بودم.
هرچقدر پامو از روی گاز برمیداشتم بازم با همون سرعت بود.

سر پیچ به زور ماشینو کنترل کردم.
اما پیچ بعدی واقعا تند بود...

پایین پیچ هم دره بود و اون سمتش هم صخره بود.

به نفس نفس افتاده بودم.
فریماه از مرگ هراسی نداشت...
من مشتاق دیدن خدای خودم بودم!

اما نگران دو چیز بودم.
یک فوآد...

دو اینکه ماشینو نتونم کنترل کنم و به کسی برخورد کنه و باعث
فوت اون مادرمرده بشه و اینطوری واسه کسی دردسر درست کنم.

کلافه ماشینو هی کنترل میکردم...
داشتم به پیچ اصلی نزدیکتر میشدم...

فوآد نگران داد زد:
- فریماه خوبی...فریمااااه...

با صدایی که از استرس میلرزید گفتم:
- خوب...خوبم... ولی حس میکنم سر پیچ اصلی نتونم... نتونم
ماشینو کنترل کنم...

فوآد با داد گفت:
- میتونی فریماااه... میتونی...
از پیشس برمیای...
من یکم دیگه پیشتم...

بغض به گلوم چنگ میزد.

دلم نمیخواست های های به گریه بیفتم...

چون درحال حاضر گریه فایده‌ای نداشت و فقط حال فوآد رو بدتر میکرد و از طرفی باعث میشد تمرکز رو از دست بدم.

یعنی زندگی من جدی جدی قرار بود همینجا تموم بشه؟!!

رسیدم به پیچ اصلی...
با دیدن نیسانی که با سرعت داشت از روبه رو میومدم فهمیدم
کار جدی جدی تمومه!

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

. ⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART227:

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

با همون بغضم گفتم:

- فوآدددد...

فوآدد...

جانمی با استرس گفتم که گفتم:

- فوآد اگه ندیدمت... بدون خیلی دوست داشتم... دارم... و
خواهم داشت...

پرید وسط حرفم که با داد گفتم:

- بزار حرفمو بزنمم...

مراقب خودت باش فوآد...

خیلی مراقب خودت باش...

فوآد به گریه افتاد...

چاره ای نداشتم..

لحظه آخر فرمون رو چرخوندم و کوبیدم به صخره...

اربگ همزمان باز شد و ضربه ای به قفسه سینم و سرم خورد.
شیشه های ماشین خورد شدن و آخرین چیزی که شنیدم صدای
داد فوآد بود...

* * *

#فوآد

هرچقدر داد میزدم صدایی نمیومد...

تپش قلب گرفته بودم.

تو خوابمم نمیدیدم یه روزی برسه که نفس کشیدنم وصله به
نفس کشیدن این دختر باشه...

فریماه همه زندگیم بود...

پامو تا آخرین جای ممکن روی گاز فشار دادم...

رسیدم سر پیچ اصلی ماشینو ول کردم و سریع از ماشین بیرون زدم.

مردم جمع شده بودن...

یهو یکی داد زد:

- عه آقای افشار اومد... برید کنار همسرش اومد...

پس فریمه بود.

با نفس نفس و صورت خیس خودمو از لابه لای جمعیت رد کردم. ماشین خورده بود به صخره و کلا جلوش مچاله شده بود...

فریمه روی صندلی به طرف جلو افتاده بود.

میترسیدن بهش دست بزنن چون ممکن بود کمرش آسیب دیده باشه...

به آمبولانس خبر داده بودن...

خودمو جلوی در مچاله شده فرستادم.

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

ø khanom . wakil ø

. 8 fatima . sadeghi 8

green_book:- #PART228:

----- - - 8 :green_heart: 8 - - -----

دستم از لای شیشه ماشین به طرف فریم‌ها بردم.

بی‌توجه به خراشی که روی دستم افتاد و سوزی که توی تنم
پیچید دستمو به فریم‌ها رساندم.

آروم روی شونشو فشاری وارد کردم و ضربه زدم و با داد گفتم:
- فریم‌هاااا... فریم‌هااا...
چشاتو وا کن...
فریم‌هااا...

یهو یکی داد زد:
- عجله کنیددد...
باک ماشین ترکیده بنزین داره میریزه...
احتمال انفجار ماشین وجود داره...

برای یه لحظه حس کردم قلبم از تپش وایستاد...
هل شده بودم...
مغزم فقط دستور میداد باید فریم‌ها رو از ماشین بیارم بیرون...

به زور سعی کردم در ماشینو جدا کنم...
دستام زخم شده بود...

یکی از پشت دستامو گرفت و گفت:
- فوآد خان بیاید کنار...
ما بیرونش میاریم...
هر لحظه ممکنه اتفاقی پیش بیاد تو خطر میفتید...

با داد همونطور که تونستم درو جدا کنم گفتم:
- زندهههه... میفهمیی...
به درک یه بلایی سرم اومد...

درو همونجا انداختم و دستمو به طرف فریمایه دراز کردم.
آروم بلندش کردم...
دستمو زیر گردنش و پاش گذاشتم و با احتیاط از توی ماشین
بیرون آوردم...

روی دستام بلندش کردم و به طرف ماشین خودم دویدم.
یکی در عقب رو باز کرد که فریمایه رو روی صندلی درازکش
گذاشتم.

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

ø khanom . wakil ø

. ۛ fatima . sadeghi ۛ
green_book:- #PART229:
----- - - ۛ :green_heart: ۛ - - -----

رو به مردم با داد گفتم:
- متفرقه بشید...
زوددد... زود برید کنارر...
هر لحظه ممکنه ماشین بترکه...
.....

همونی که کنارم بود گفت:
- فوآد خان شما نگران نباشید...
خانومتون رو ببرید بیمارستان...
.....

من زنگ زدم آتش نشانی مردم رو هم متفرقه میکنم.
شما سریع برید...
.....

دستی به شونش زدم و هل گفتم:
- دمت گرم...
.....

تازه شناختمش...
یکی از کارگرای قدیمی کارخونه بود واسه همین منو میشناخت.
مرد خیلی خیلی خوبی بود...
.....

فورا سوار ماشین شدم.
پامو روی گاز فشار دادم و با سرعت از کنار ماشین رد شدم...

نیم نگاهی به عقب انداختم.
چشمای فریمای بسته بود...
انگار غرق خواب بود.

با صدای که میلرزید شروع کردم صدازدنش بلکه یه تکونی بخوره.
گوشیم زنگ خورد... بابا بود.

با عجله از عمارت بیرون زدم و اونا با نگرانی سوال میپرسیدن.
اما انقدر سریع اومدم که هیچ چیزی بهشون نگفتم.

گوشی رو زدم و روی بلندگو گذاشتم و روی صندلی جلو انداختم.
صدای بابا توی ماشین پیچید:
- فوآد بابا... کجا غیبت زد؟!
اتفاقی افتاده؟!
حال فریمای خوبه؟!

نفسی گرفتم و گفتم:
- فریمای توی جاده یه تصادف کوچیک کرده...
چیز خاصی نیست توی راه بیمارستانم...

نیاز نیست بیاید.

----- - - ▶ :green_heart: ◀ - - -----

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART230:

----- - - ▶ :green_heart: ◀ - - -----

بابا با نگرانی گفت:

- چی داری میگی فوآد... همین الان میام...

برو همون بیمارستان آقای کیهانی..

اینو گفت و دیگه بهم فرصت حرف زدن نداد و گوشی رو قطع کرد.
...ه

پامو روی گاز بیشتر فشار دادم.
حس میکردم ماشین داره از جاش کنده میشه...

خیلی زود رسیدم به بیمارستان دوست بابا.
دقیقا بعد جاده ده بود و فاصلش خیلی نزدیک بود...

از ماشین بیرون پریدم و وارد اورژانس شدم.
با نگرانی به طرف ایستگاه پرستاری رفتم و گفتم:
- خانومم... خانومم تصادف کرده...

یه پرستار به طرفم اومد و گفت:
- خیلی خب خیلی خب آروم باشید....
اینو گفت و با چند نفر دیگه یه برانکار گرفتن و به طرف خروجی
رفتن.

با احتیاط فریمایه رو از ماشین خارج کردن و روی برانکار گذاشتن.
وارد بیمارستان شدیم و مستقیم فریمایه رو بردن اتاق عمل....

روی صندلی انتظار نشستم و سرمو با دستام گرفتم.
چطور ممکنه یه ماشین نو و آکبند از کار بیفته؟!
چطور ممکنه یهو ترمزش قطع بشه?!

کلافه ضربه ای به سرم زدم که یهو صدای توی راهرو پیچید:
- فوآد..

اینجا چیکار میکنی پسر...؟

به انتهای راهرو نگاه کردم.
دکتر کیهانی بود که داشت به طرفم قدم های بلند برمیداشت...

از جام بلند شدم و هل شده به طرفش رفتم.
با صدای گرفته گفتم:
- دکتر فریمه تصادف کرده...

چشاش گرد شد و گفت:
- کجا بردنش؟!
به اتاق عمل اشاره زدم که فوراً از جلوم رد شد و وارد اتاق عمل
شد.

----- - - - - - :green_heart: - - - - -
⊗ khanom . vakil ⊗
⊗ fatima . sadeghi ⊗
closed_book:- #PART231:
----- - - - - - :wine_glass: - - - - -

روی صندلی انتظار وا رفتم.
با پاهام روی زمین ضرب گرفتم...
بابا اگه میومد و منو با این وضع میدید قطعاً حالش بد میشد...
واسه قلبش خطرناک بود...

پوفی کشیدم.
به در ورودی چشم دوختم... طولی نکشید بابا و یکی دوتا از بچه
های عمارت اومدن.
از جام بلند شدم...

نامحسوس چندتا نفس عمیق کشیدم.
بابا با نگرانی به طرفم اومد و گفت:
- چپشده فوآد... فریمه کجاست...

زبونم بند اومده بود.
چطوری بهش میگفتم...

با اخم ظریفی گفتم:
- خطر رفع شد...
فعلا بردنش اتاق عمل چندتا آسیب جزئی داشت...

دست بابا رو گرفتم و روی صندلی نشوندمش و گفتم:
- بیا بشین بابا... آروم باش...
خداوشکر مشکلی نیست.

بابا دستشو روی قلبش گذاشت.
با نفس نفس گفت:
- دخترم چپشده... من تا نبینمش آروم نمیشم...

منم همینطور بابا.
منم تا نبینمش آروم نمیشم...

کنار بابا روی صندلی نشستم و سرمو با دستام گرفتم.

میدونستم با اون وضعی که فریمه رو از ماشین بیرون آوردیم
قطعا یه چیزیش شده...
قلبم به تپش افتاده بود..
دلم میخواست بی توجه به هرچیزی برم توی اتاق عمل...

بعد حدودا دوساعت دکتر کیهانی از اتاق عمل بیرون اومد.
به طرفش خیز برداشتم و گفتم:
- چیشده دکتر...
حال فریمه خوبه؟!

----- - - - wine_glass: - - - -----

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART232:

----- - - - wine_glass: - - - -----

دکتر کیهانی کلاه پزشکیش رو از سرش برداشت و گفت:
- خداروشکر عمل گردنش خوب پیش رفت...
اما... اما به مشکلی این وسط هست..

بابا فوراً گفت:
- چه مشکلی کیهان...
از طرفی نگران بابا بودم از طرفی قلبم داشت میومد توی دهنم
منتظر بودم زودتر بگه مشکل چیه...

دکتر کیهانی گفت:
- بشین خان...
برات خوب نیست.

بابا نشست و دکتر کنارمون وایستاد و گفت:
- تنها مشکلی که داشت از همین گردنش بود.
اونم بخاطر این بود که احتمالاً بد از ماشین بیرون آوردنش...

مشکل اصلی هم اینه میترسیم از اینکه گردنش به نخاع آسیب
زده باشه...
باید منتظر بمونیم تا هوش بیاد.
انشاءالله که مشکلی نیست.

بهت زده به دهن دکتر خیره بودم.

با بهت گفتم:
- اگه...اگه... نخا...نخاعش آسیب... دیده باشه چی... چی
میشه؟!

دکتر لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:
- نگران نباش...
انشاءالله آسیب ندیده.

اینو گفت و از جلومون رد شد.
استرسم چند برابر شده بود...

بعد از چند دقیقه فریمه رو از ریکآوری خارج کردن و به طرف
بخش بردن.
فریمه رو توی یه اتاق جدا گذاشتن و من و بابا هم رفتیم
پیشش...

کنار تختش روی صندلی نشستیم.
بابا با دیدن فریمه با بغض گفت:
- چرا دخترم همچین شده فوآد...
چرا اصلا تصادف کرد.
همش تقصیر منه...

دست فریمه رو گرفتم.

با صدای گرفته گفتم:
- نه بابا... تقصیر هیچکس نیست...

----- - - - - - :wine_glass: - - - - -

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART233:

----- - - - - - :wine_glass: - - - - -

ماشینی که شما گرفتید سالمِ سالم بود...
خرابش کردن...
بزارید فریمه خوب بشه... میدونیم چیکار کنیم.
فقط فعلا مهم اینه فریمه خوب بشه...

ضربه های آرومی به پشت دست فریمه زدم.
به هوش بیا فریمه...
به هوش بیا...

قلبم داره میاد توی دهنم.
چشاتو باز کن...

یکم تختش رو بالا آورده بودن و دور گردنش آتل بسته شده بود و دور سرش هم کلا باند بود...

یه زخم کوچیک هم کنج لبش بود.

کلافه با پاهام روی زمین ضرب گرفتم.
تقه ای به در خورد و دکتر کیهانی با دوتا پرستار اومد توی اتاق...

به فریمه خیره شدم.
همون لحظه پلکش لرزید...

فورا گفتم:
- هوش اومد...هوش اومد...
پلک چشماش لرزید..

فریمه... فریمه... عزیزم صدامو میشنوی؟!
چشاتو باز کن...

دکتر کیهانی اومد بالای تخت فریمه و گفت:
- آروم باش فوآد...
بزار آروم آروم هوش بیاد.

با استرس فشار ضعیفی به دست فریمه وارد کردم که آروم آروم

چشماشو باز کرد.

زیر لب آخی گفت که دکتر فوراً گفت:
- فریماه خانوم صدامو میشنوی؟!
میبینی منو؟!

فریماه چندبار پلک زد و گفت:
- اوهوم... گردنم... گردنم خیلی درد میکنه...

فشاری به دستش وارد کردم و گفتم:
- آروم باش...
خوب میشی عزیزم... خوب میشی.

----- - - - - - wine_glass: - - - - -
⊗ khanom . wakil ⊗
⊗ fatima . sadeghi ⊗
closed_book:- #PART234:
----- - - - - - wine_glass: - - - - -

دکتر یه سوزن ظریف گرفت و رفت پایین پای فریماه.
ملافه رو از روی پاهاش کنار زد و گفت:

- فریم‌ها هر وقت دردت اومد بگو...
خب؟!

فریم‌ها چشاشو باز و بسته کرد که دکتر به انگشت شصت پای راستش چندتا ضربه زد و فریم‌ها آخی گفت...

نفس راحتی کشیدم.

سوزن رو گرفت و همین کارو با پای سمت چپش هم کرد.

فریم‌ها مکثی کرد...
تپش قلب گرفتم...

دکتر کارشو تکرار کرد که فریم‌ها گفت:
- درد داره.
اما دردش کمتره...

دکتر نفسو با خیالت راحت بیرون فرستاد و گفت:
- پووف... خوبه به خیر گذشت خداوشکر.
مشکلی نیست اینا هم طبیعیه...

نفس راحتی کشیدم.
دکتر گفت:

- برای گردنش هم فعلا باید آتل باشه...
با چند جلسه فزیوتراپی هم مشکلش حل میشه میتونه گردنش
رو تکون بده...
خدا رحم کرد.

بابا آهی کشید و گفت:
- واقعا خدا به ما و زندگیمون رحم کرد.
دکتر ضربه ای به دوش بابا زد و گفت:
- به خیر گذشت...
غصه نخور خان.

اینو گفت و بعدش ادامه داد:
- من فعلا برم مریض دارم...
بازم میام سر میزنم...

تشکری کردیم و دکتر رفت.
بابا جلوتر اومد و بالای تخت فریمه رسید...
سر فریمه رو ماچ کرد و گفت:
- خیالم راحت شد حالت خوبه.

----- - - ▶ :wine_glass: ◀ - - -----

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART235:

----- - - ▶ :wine_glass: ◀ - - -----

فریمه لبخندی زد.

رو به بابا گفتم:

- پس برید عمارت...

حداقل جای فریمه آماده بشه آوردیمش خونه اوکی باشه...

بابا سرشو تکون داد و گفت:

- آره راست میگی...

بابا هم خداحافظی کرد و بعد از کلی سفارش رفت...

به طرف فریمه چرخیدم.

نگاهم به نگاهش گره خورد.

با صدای گرفته ای گفتم:

- داشتی چیکار میکردی با زندگیمون...

خدا بهم رحم کرد تورو دوباره بهم داد.

فریمه خنده بی جونی کرد و گفت:

- من کاری نکردم...
یکی دیگه داشت این بلا رو سرمون میاورد...

دستشو فشاری وارد کردم و گفتم:
- خیلی وحشتناک بود...
میدونم... میدونم چیکار کنم.

از اولشم نباید وارد این داستان میشدی...

فریمه آهی کشید و گفت:
- مهم اینه الان بازی شروع شده فوآد...
هربازی که به ما مربوط باشه جفتمون توش هستیم...

سرمو تکون دادم.

فریمه با یادآوری چیزی گفت:
- گوشیم...
گوشیم کو؟!

خندیدم و گفتم:
- اون الان احتمالا قرمه سبزی شده...

چرا فکر کردی من توی اون موقعیت میرم دنبال گوشیت

میگردم؟!

با درد خندید و با شیطننت گفت:

- ولی ترسیدی نه؟!

خندیدم و گفتم:

- ترسیدم؟!

ترسیدن واسه یه لحظش بود...

به اندازه صدسال پیر شدم بچه...

----- - - - wine_glass: - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART236:

----- - - - wine_glass: - - -

با شیطننت خندید و گفت:

- پس بیشتر از این به بعد قدرمو میدونی...

خندیدم و گفتم:

- من همیشه قدرتو میدونم گردن شکسته من...

خندید و با درد گفت:

- تورو خدا منو نخوندون...
کل گردنم تیر میکشه.

با غم نگاهش کردم و گفتم:
- خیلی خب خیلی خب...
استراحت کن عزیزم.

دستشو دور دستم حلقه کرد و چشاشو بست...
داروها کم کم داشت اثر میکرد.
* * *

فریمه رو آورده بودیم خونه.
ریسک بود این همه پله رو بریم بالا...

توی همین سالن بزرگ یه تخت گذاشتیم و فریمه روش دراز
کشیده بود.
کنارش نشسته بودم و به قیافه غرق خوابش خیره بودم که
گوشیم توی جیبم لرزید...

بیرون آوردمش و با دیدن پیامی از طرف چاووش اخم ظریفی
کردم.

پیامو باز کردم که با دیدن محتوای پیام چشمام گرد شد:
- زنت بازی بدی رو شروع کرده بود.

خدا روشکر جونش سالم در رفت...
دیگه سراغ این بازی نیاید...

کل این بازی برای شما شکست!
خدا حافظ برای همیشه.

خنده عصبی روی لبم نشست...
یعنی... یعنی کار چاووش بود؟!
نه... اینطوری نیست..

چاووش هرچی باشه قاتل نمیشه...
قطعا یکی دیگه اینکارو کرده... یکی که احتمالا چاووش هم زیر
دست اونه...

اما کی... کجا...

فریمه اخی گفت و چشماشو باز کرد..
با دیدن قیافه منگم چشاش گرد شد و به گوشی خیره شد و
گفت:
- چیزی شده؟! -

----- :wine_glass: -----

ø khanom . wakil ø

© fatima . sadeghi ©

closed_book:- #PART237:

----- - - - - wine_glass: - - - -

آب دهنمو قورت دادم و ماجرا رو براش تعریف کردم.
پیامو براش خوندم و به قیافش خیره شدم...

#فریمه

پوزخند عصبی زدم...
نباید امروز ولش میکردم...
باید میرفتم جلو بهش میگفتم اون اونجا چه غلطی میکرد.

اون توی آدرسی که به من داده بود چیکار میکرد.
قطعا به دخلی هم به اون داشت این ماجرا...

سرمو به طرف فوآد چرخوندم.
رو بهش گفتم:
- نگران نباش...
درستش میکنیم.
این بازی سراسر برد...

من توی هر بازی برم برنده بیرون میام.

فوّاد لبخند کمرنگی زد و گفت:

- ولی من نگرانم...

بیشتر از همه هم نگران تو.

لبخندی زدم و دستشو گرفتم و گفتم:

- نگران نباش...

من از پس خودم بر میام.

جفتمون بر میایم...

با خیالت راحت و حساب شده میریم جلو.

فوّاد انگار چیزی یادش اومده باشه گفت:

- آها..

گوشیتو از توی ماشین آوردن...

مثل اینکه سالم مونده بود.

خودشو کشت انقدر سنگ خورد...

گوشی رو از دستش گرفتم.

فوّاد از جاش بلند شد و گفت:

- راستی...

به خانوادت هنوز اطلاع ندادم...

گفتم شاید نگران بشن.

تازه میخوام برم اطلاع بدم.

حضوری برم بهشون بگم بهتره... با خودم میارمشون.

با قدردانی نگاهش کردم و یه ماچی براش توی هوا فرستادم و
اونم خندید و کار منو تکرار کرد.

فواد از عمارت خارج شد و رفتم سراغ گوشیم.

----- - - - wine_glass: - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART238:

----- - - - wine_glass: - - -

چندین بار گوشیم زنگ خورده بود.

بیشترش از آقای رضایی معاون عامر بود و بقیشم از یه شماره
ناشناس بود.

با اخم ظریفی شماره رضایی رو گرفتم و گوشی رو به سختی دم
گوشم گذاشتم.

درد گردنم تازه شروع شده بود...

اخمام تو هم بود...

به دو بوق نکشید صدای آقای رضایی توی گوشم پیچید:

- سلام خانوم سلطانی... حالتون خوبه؟!

نگران شدیم...

از بعد دادگاه دیگه خبری ازتون نشد.

گفتم:

- یه مشکلی برام پیش اومده بود...

اتفاقی افتاده؟!

گفت:

- نه... یعنی چرا...

اما من باهاتون کاری نداشتم.

عامر خان باهاتون کار داشت... چندباری هم بهتون زنگ زد..

اوه... پس شماره ناشناس شماره جناب فرحانی بود.

فورا گفتم:

- باشه پس من باهاشون تماس میگیرم.

فعلا...

اینو گفتم و گوشی رو قطع کردم و شماره ناشناس رو گرفتم.

همون موقع يلدا با يه ليوان آب ميوه و يكم خوراكي اومد.

با نيش باز بهش خيره شدم كه صدای عامر توی گوشم پیچید:
- سلام خانوم سلطانی...
حالتون خوبه؟!

گفتم:

- ممنون... مشکلی پیش اومده؟!
آقای رضایی گفتن با من کاری داشتید...

نفسی گرفت و گفت:
- میخواستم ازتون حضوری تشکر کنم...
لطف بسیار بزرگی در حقم کردید.

پوفی کشیدم و گفتم:
- اومم...
خب من فعلا مشکلی برام پیش اومده شرایط ندارم جایی برم...
شما میتونید تشریف بیارید عمارت؟!

----- - - - wine_glass: - - -

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART239:

----- - - - - - :wine_glass: - - - - -

فورا گفت:

- بله حتما...

مشتاق دیدار همسرتون هم هستم...

من یه تشکر به ایشونم بدهکارم...

که هردفعه وقت و بی وقت حضور شمارو اشغال میکردم..

لبخند کمرنگی روی لبم نشست و گفتم:

- پس آدرس رو براتون میفرستم.

فعلا...

اینو گفتم و گوشی رو قطع کردم.

خوشحال بودم براش...

از اینکه خودشو پیدا کرده بود.

از اینکه مسیرش رو شناخته بود...

حس اون از اولش به من چیزی جز عادت نبود.

منم اینو خوب میدونستم...

اون توی شرایط بد روحی بود هرکسی بهش خوبی میکرد یا حداقل
برای نجاتش تلاش میکرد پیش اون محبوب بود.

این نه ربطی به مغزش داشت نه قلبش!
هرچی بود از شرایط روحیش بود...

نباید آدمی با هرچیزی که میشنوه یا هراعترافی رو باور کنه و
خودشو وا بده...
خیلی وقتا خیلی حرفا به چیزی جز صدای طبل تو خالی نیست...

همونقدر پوچ...
همونقدر آزار دهنده...

آدرسو فرستادم که یلدا گفت:
- خانوم جان بهتری شدید؟!
با لبخندی گفتم:
- آره الحمدلله...
مگه میشه تو و خوراکی های دستت رو ببینم خوب نشم؟!!

خنده با نمکی کرد و کنارم نشست.
رو بهش گفتم:
- امشب مهمون داریم...
یکم حالت تدافعی بگیرید...

خندیدم و یلدا هم هم صدا باهام خندید.
مهلقا خانوم با واکر دستش قدم زنان اومد توی سالن...

با دیدنم گفت:
- خداروشکر... خداروشکر...
تا باشه خنده روی لبات دختر من...

با دیدنش خواستم یکم بلند شم اما گردنم تیر کشید.

----- - - - - - wine_glass: - - - - -
⊗ khanom . wakil ⊗
⊗ fatima . sadeghi ⊗
closed_book:- #PART240:
----- - - - - - wine_glass: - - - - -

فورا گفت:
- داری چیکار میکنی...
عه عه...
تو گردنت حساس شده دختر.

اومد و کنارم نشست و گفت:

- نکن مادر..
گردنت یه چیزیش میشه ها...
تکونش نده.

چشمی گفتم و یلدا گفتم:
- من برم کارا مونده...
شب هم مهمون داریم.
با اجازه خانوم جان..

با لبخندی بدرقش کردم و ازمون دور شد.
مهلقا خانوم با لبخندی دستمو گرفت و گفت:
- یه لحظه خون توی تنم یخ بست وقتی فهمیدم...
تو این خونه رو روشن کردی..
بهش امید دادی...

به فوآد.. به خان... به من.
نمیتونستم حتی باور کنم یه تار مو از سرت کم شده.

با لبخندی گفتم:
- غصه نخور عزیز من...
خدا بهمون رحم کرد.
همچی تموم شد.

آهی کشید و سرشو تکون داد.
دلم نمیخواست یه سوالایی ازش بپرسم که حالشو بد کنه.
اما مجبور بودم...
مجبور بودم چون دنبال سرخ بودم.

لبمو گزیدم و گفتم:
- میشه... میشه یکم از اون پسرتون که فوت شده بگید؟!

نگاهم کرد.
آهی کشید و سرشو انداخت پایین و گفت:
- بچم خیلی کم حرف نبود...
اما نمیدونم چرا این مدت که کلا حرفی نمیزد...

شر و شیطون بود اما فقط توی خونه...

جلوی هر کسی شیطونی نمیکرد.
فواد سر و سنگین تر بود.

سرمو تکون دادم و گفتم:
- شما چیز مشکوکی ازش ندیدید؟!

با تعجب گفت:
- نه... یعنی نمیدونم...

تا به حال دقت نکردم.

----- - - - wine_glass: - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART241:

----- - - - wine_glass: - - -

با اخم ظریفی گفتم:

- اتاقش کجاست؟!

با بغض به بالای پله ها اشاره زد و گفت:

- انتهای راهرو...

از روزی که رفت در اتاقشو قفل کردم تا همین الان...

هیچپیش تکون نخورده.

نیشم باز شد اما فوراً خودمو جمع و جور کردم

این عالی بود...

میتونستم راحت بگردم اتاقشو...

با شنیدن صدای ماشین فهمیدم ماما اینا اومدن.

طولی نکشید در سالن باز شد و سراسیمه جلوتر از همه اومد توی

عمارت...

با دیدن من کوبید توی صورتش و گفت:
- خاک به سرم... بمیرم مادررر...

اومد جلوتر و کنارم نشست.
اشک فورا نشست توی صورتش..

دستشو محکم گرفتم و گفتم:
- هیچی نشده مادر من...
الان همه چی به خیر گذشته...
آروم باش.

مامان با کنج روسریش اشکشو پاک کرد.
داداشا و بابا هم اومدن...

هرکدومشون اولش کلی شوکه شدن.
بعدشم کلی دعوا مون کردن که چرا زودتر بهشون نگفتم.
فواد هم براشون تعریف کرد و خیالشون راحت شد...

مهلقا خانوم و خان با خوشرویی با خانوادم برخورد کردن.

فواد کنارم نشست که آروم رو بهش گفتم:
- بعدا باید برم بالا کار مهمی دارم...

با اخم ظریفی گفت:
- ولی نباید زیاد تکون بخوری...

چشامو باز و بسته کردم و گفتم:
- میدونم عزیزم...
ولی اینکارم خیلی مهمه.

باشه ای گفت.
باید هرچه زودتر اتاق داداش فوآد رو میگشتم.

باید میفهمیدم چیز مشکوکی داشته یا نه.
اگه اینطوری باشه پای خلیا میاد وسط...
خیلی چیزا تغییر میکنه.

----- - - - - - :wine_glass: - - - - -

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART242:

----- - - - - - :wine_glass: - - - - -

خانوادم آروم تر شده بودن...

مشغول گپ و گفت ها شام رو خوردن که رو به فوآد گفتم:
- اگه میشه کمک کن من برم بالا...
یکم دیگه ممکنه مهمون بیاد.

سرشو تکون داد و زیر بغلم رو گرفت...
با کمکش وایستادم که مهلقا خانوم با نگرانی گفت:
- کجا میری دختر...

با لبخندی گفتم:
- چیزی نیست...
فقط اگه میشه کلید اتاق پسرتون رو بدید...
یه کار کوچیک دارم.

مهلقا خانوم با نگرانی نگاهم کرد و گفت:
- باشم عزیزم شما برید بالا...
کلید رو میدم یلدا بیاره...

ممنونی گفتم و با کمک فوآد به طرف پله ها رفتم.
رو بهش گفتم:
- امشب مهمون میخواد بیاد...

همونطور که دستم دور گردنش بود گفت:
- کی میخواد بیاد؟!

گفتم:

- همونی که وکیلش بودم...
امروز نوبت دادگاهش بود و پیروز بیرون اومدیم...
همون فرحانی که راجبش باهات حرف زده بودم...

میخواد بیاد برای عرض ادب و تشکر...

ابروهاش بالا پرید و گفت:
- به به چه باکلاس...
خندیدم و گفتم:
- دیگه آخرین پرونده بود...

با لبخندی گفت:
- جدی میگی؟!!

چشامو باز و بسته کردم و گفتم:
- آره خب...
الان کارای مهم تری دارم...

لبخندی روی لبش نشست.
چه کاری مهم تر از فوآد؟!
هیچی...

هیچی مهم تر از اون نیست.

جلوی اتاق وایستادیم و همون موقع یلدا با نفس نفس و کلید به دست به طرفمون اومد.

----- - - - - - wine_glass: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART243:

----- - - - - - wine_glass: - - - - -

کلید رو گرفتم طرف فوآد و گفت:
- بفرمایید فوآد خان...

فوآد ازش گرفت و تشکری کرد و در اتاق رو باز کرد.
نفسی کشید...

دستمو روی شونش گذاشتم و گفتم:
- آروم باش...

داداشت الان جای خوبیه...

فقط نباید بزاریم اگه مقصری این وسط هست راحت واسه
خودش بچرخه...

سرشو با غم تکون داد و با کمک فوآد وارد اتاق شدیم.
فوآد برق رو روشن کرد...

خواست به چیزی دست بزنه که فوراً گفتم:
- فوآد به هیچی دست نزن...
فقط کمک کن روی تخت بشینم.

تک تک اجزای اتاق میتونه بهم سرخ بده...
هیچی رو تغییر نده.

باشه ای گفت و کمکم کرد و روی تخت نشستم.
گردنم یکم درد گرفته بود.
آروم سرم رو چرخوندم و به دونه دونه اجزا خیره شدم...

اتاق بهم ریخته بود.
انگار از قصد اتاق رو بهم ریخته بود...
میتونه یه نشونه از این باشه که حالش بد بوده.

نگاهم به آیینه افتاد...

----- - - - wine_glass: - - -

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART244:

----- - - - - - :wine_glass: - - - - -

اخم ظریفی کردم...

به فوآد گفتم:

- اون آئینه ترک داشت؟!!

فوآد نگاهش به آئینه خورد و با تعجب گفت:

- نه سالم بود...

تازه چشمم بهش خورد...

کی این آئینه ترک خورد.

با همون اخم ظریفم گفتم:

- احتمالاً به جسمی رو به طرفش پرتاب کرد...

که اینطوری ترک برداشت.

با تعجب داشت نگاهم میکرد...

احتمال اینکه دنبال چیزی هم میگشته وجود داشت...

نگاهم به کنج تخت خورد.

یکی دوتا بطری آب معدنی یه گوشه افتاده بود...
همشونم نصفه بودن...
بعضیاشونم خالی بود.

نگاه موشکافانه ای بهشون انداختم...

یه لیوان آب نصفه هم کنار میز روی تختش بود.

یادمه وقتی فوآد از اون قرصا میخورد تند تند تشنش میشد.
ولی الان که قرص رو ترک کرده بود آب خوردنش کمتر شده بود.

با تعجب گفتم:
- برادرت همیشه انقدر آب بالاسرش میذاشت؟!

اینبار به پشت سرش نگاهی انداخت و گفت:
- نه... نه خب...

راستش جواد اصلا عادت نداشت انقدر آب بالاسرش بزاره...

به اصرار مامان همیشه یه لیوان آب به زور بالاسرش میذاشت.
اونم تا صبح دست نخورده میموند...

شاخک هام با حرفای فوآد فعال شد....

----- - - - - - :wine_glass: - - - - -

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART245:

----- - - - - - :wine_glass: - - - - -

فَوَاد هم وقتی از اون قرصا میخورد خیلی تشنش میشد.
فورا گفتم:
- من باید اتاقو بگردم فَوَاد...

با تعجب گفتم:
- با این گردنت که نمیتونی...
میدونی چقدر بهش فشار میاد اینور اونور بچرخونیش...

گفتم:
- باشه پس تو جزئی بگرد من بالاسرت میمونم...

سرشو تکون داد و شروع کرد گشتن.
با یادآوری چیزی فورا گفتم:
- راستی فَوَاد...
رابطه داداشت با چاووش چطور بود؟!

دستش روی کشو خشک موند.
با بهت برگشت طرفم...

عصبی خندید و گفت:
- وای... وای چرا به ذهن خودم نرسیده بود...
این بچه این اواخر خیلی خیلییی با چاووش چیک تو چیک شده
بود.
دائم باهم بیرون میرفتن...

رفت و آمد چاووش خونمون خیلی زیاد شده بود...
فورا گفتم:
- پس شکی ندارم که پای اون قرص ها توی زندگی داداشت هم
باز شده بود.
فقط باید پیداشون کنیم...

فواد سرشو تکون داد و فورا مشغول گشتن شدیم.
هرجایی که به ذهنمون میرسید رو دیدیم.

رو به فواد گفتم:
- قطعاً نمیداد قرص هارو یه جایی بزاره همه ببینن...

توی کشو لباساش رو ببین.

بین لباساش..

فواد سرشو تگون داد و پیراهن هاشو بیرون کشید که یهو یه
قوٹی پرتاب شد وسط اتاق...

چشام گرد شد و فواد خیز برداشت رو قرص.
فورا یکیشو بیرون آورد و گفت:
- فریمه خودشه...
همونه...

از همون قرصای کوفتیه که من میخوردم...
ببین...

یدونه رو کف دستم گذاشت.
همون بود...
حق با فواد بود...

حالا مونده بود بقیه کارا...
این که چه ربطی به زمین کشاورزی داشت و چرا مرگ داداشش
اینطوری رقم خورد.

----- - - - - - :wine_glass: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART246:

----- - - ▶ :wine_glass: ◀ - - -----

تقه ای به در خورد و یلدا وارد اتاق شد.
نگاهش کردم که گفت:
- خانوم جان مهمون هاتون اومدن...

سرمو تگون دادم و از جام بلند شدم.
قرص رو توی جیبم گذاشتم و با فوآد از اتاق خارج شدیم...

فوآد اتاقو قفل کرد و کلیدشو توی جیبش گذاشت و دوتایی از پله
ها پایین رفتیم...

عامر با دیدنم از جاش بلند شد و سلام و احوالپرسی کرد.
با فوآد هم دست داد و با قدردانی گفت:
- سلام جناب افشار...

از دیدنتون خیلی خوشبختم.
بابت این مدت و درگیری ها واقعا عذرمیخوام...

فوآد با لبخندی گفت:

- این چه حرفیه...
به هرحال شغل فریمه بود و برایش به ثمر رسوندنش مهم بود.

همگی توی سالن نشستیم.
یلدا کنارم وایستاده بود که گفتم:
- مامان اینا کجان؟!

آروم گفتم:
- برایشون مهمون اومده بود رفتن...
گفتن از شما خداحافظی کنم و بگم مراقب خودتون باشید...

خان و مهلقا خانوم هم رفتن استراحت کنن...
سرمو تکیون دادم و یلدا مشغول پذیرایی شد.

عامر با آقای رضایی اومده بود.

با اونم سلام و علیک کردم که فواد گفت:
- واقعا براتون خوشحالم آقا عامر...
خیلی خوب شد که همه چیز به خیر گذشت.

یلدا چایی رو جلوی عامر گذاشت.
عامر نیم نگاهی بهش انداخت و تک سرفه ای کرد و گفت:
- لطف دارید شما...

واقعا نمیدونم چی بگم.

یه درصد هم فکر نمیکردم همه چیز حل بشه..
بعد از خدا این اتفاقو مدیون خانوم سلطانی ام.

و خب هرچقدر فکر کردم دیدم نمیدونم چطوری این لطف رو
جبران کنم...
با هیچی جبران نمیشه اما حداقل کاری که میتونم بکنم اینه
کمکتون کنم...

اخم ظریفی کردم و یکم جابه جا شدم و گفتم:
- کمک؟! -

----- - - - - - :wine_glass: ◀ - - - - -
⊗ khanom . vakil ⊗
⊗ fatima . sadeghi ⊗
closed_book:- #PART247:
----- - - - - - :wine_glass: ◀ - - - - -

با لبخندی سرشو تکون داد و گفت:
- آره کمک...

شنیدم میخواید دیگه تا مدتی وکالت رو بزارید کنار و هدفتون رو روی شرکت ورشکسته قبلیتون بزارید.

برای شروع و ساختن دوباره یک شرکت نیاز به یه سرمایه اولیه دارید...

من حاضرم این سرمایه رو پرداخت کنم.

اینطوری هم شروع کار رقم میخوره هم میتونیم باهم همکار بشیم...

فکر کنید شریکیم.

اینطوری عالی میشد.

خیلی راحت میتونستیم کارو شروع کنیم...

به قیافه فوآد نگاهی انداختم.

با لبخندی بهت زده گفت:

- این... این عالییه...

خیلی اینطوری خوب میشه...

عالی میشه اینطوری.

با لبخندی گفتم:

- پس من کاراشو انجام میدم...

یه قرارداد میبندیم.
اصولی میرسم جلو...

عامر با لبخندی گفت:
- دیگه شما استادید...
بقیش با خودتون.
من باید انجام وظیفه کنم...

یکم دیگه راجب شرکت حرف زدیم و بعدش عامر و آقای رضایی
عزم رفتن کردن.

با اینکه برای سخت بود ولی بدرقشون کردم.
عامر لحظه آخر برگشت طرفم و گفت:
- فقط... یه چیزی...

با اخم ظریفی گفتم:
- اتفاقی افتاده؟!

دستی لای موهاش کشید و گفت:
- نه...

فقط میخواستم یه چیزو بدونم...
وقتی نشسته بودیم یکی داشت پذیرایی میکرد.
اسم اون خانوم چی بود؟!

فوّاد با شیطننت خندید و گفت:
- یلدا رو میگی؟!
این بچه خونه زاد ماست...
از وقتی یادمه توی همین عمارت بود.

عامر چندباری اسمشو تکرار کرد و گفت:
- یلدا...
باشه.. فعلا خدانگهدار.
مراقب خودتون باشید...

باهاش خداحافظی کردیم و وارد خونه شدیم.

----- - - - - - :wine_glass: - - - - -
⊗ khanom . wakil ⊗
⊗ fatima . sadeghi ⊗
closed_book:- #PART248:
----- - - - - - :wine_glass: - - - - -

رو به فوّاد گفتم:
- الان بهتر شدم...

بهتره بریم بالا اتاق خودمون...

باشه ای گفت و با کمک فوآد رفتیم بالا توی اتاق خودمون.

پوف کلافه ای کشیدم و آتل گردنم رو باز کردم و با احتیاط روی تخت دراز کشیدم...

فوآد هم لباسای راحتی پوشید و اومد کنارم.
با لبخندی گفت:

- خب خداروشکر خیالمون از بابت هزینه اولیه شرکت راحت شد...

نگاهش کردم و گفتم:
- اوهوم موافقم...

اینطوری تمرکز رو برای کارای مهم تر هم میتونم بزارم.

با لبخندی گفت:
- هیچوقت فکر نمیکردم وجودت انقدر توی زندگیم ضروری بشه...

خندیدم و دستمو دور گردنش انداختم و گفتم:
- من اصلا اومده بودم که ضروری زندگیت بشم آقا...

خندید و توی چشمام خیره شد و گفت:
- مرسی که هستی...
همیشه باش...

با لبخندی گفتم:
- هستم...
مطمئن باش.

* * *

صبح خیلی زود بیدار شدیم.
بعد از خوردن صبحونه آماده شدیم که فوآد گفت:
- خب برنامهت چیه...
قراره کجا بریم؟!

آتل گردنم رو بستم و گفتم:
- میریم سر زمین کشاورزی...

با تعجب گفت:
- زمین؟!
ولی میتونی بیای؟!
هنوز کامل خوب نشدیا...

لبخندی زدم و عینک آفتابیمو روی چشمام زدم و گفتم:

- نگران نباشِ حالمِ خوبِ خوبه...
بریم میتونم پیام.

بریم همون زمینی که اون اتفاق اونجا افتاده بود.

فواد باشه ای گفت و سوییچ ماشینش رو گرفت و دوتایی از اتاق
بیرون زدیم.

از پله ها پایین رفتیم که مهلقا خانوم با دیدنم گفت:
- ای وای کجا میری دختر...
هنوز کامل خوب نشدی که...

خندیدم و رشیدم جلوش دستشو گرفتم و گفتم:
- نگران نباشید حال من خوبه خوب...
گردنم یکم اذیت کنه فوراً برمیگردیم خونه.

----- - - - wine_glass: - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART249:

----- - - - wine_glass: - - -

مهلقا خانوم کلی سفارش کرد و بعدش دوتایی از عمارت بیرون زدیم.

سوار ماشین شدیم و فوآد به طرف زمین کشاورزیشون رفت...

فوآد نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:
- به کسایی که اون روز بودن هم نیاز داری؟!

فورا گفتم:
- آره آره خوب شد یادم آوردی...
اتفاقا باید به فرید هم زنگ بزنم بیاد.

فورا گوشیمو گرفتم و به فرید زنگ زدم.
سر دومین بوق جواب داد و گفت:
- به به... سلام آجی خانوم..
رفتی خونه شوهر دیگه کلا مارو فراموش کردی...

خندیدم و گفتم:
- چطوری بچه...
حالت خوبه؟!

گفت:
- قربانت... تو چطوری؟! گردنت بهتر شده؟!

نفسی گرفتم و گفتم:
- آره خوبم..
فقط یه کاری باهات دارم.
تا یه ربع دیگه بیا سر زمین کشاورزی خان...

سکوت شد و بعدش گفت:
- زمین کشاورزی؟!
منظورت همون زمینه...؟

فورا پریدم وسط حرفش و گفتم:
- درسته... فورا بیا...
خداحافظ.

خداحافظی کرد و گوشیم رو قطع کردم.
فواد هم به چند نفر زنگ زد و بهشون گفت فورا بیان سر زمین.

خیلی زود به زمین رسیدیم...
دوتایی پیاده شدیم.
اولین بار بود این زمین رو میدیدم...

خیلی بزرگ بود.
کلی کارگر بودن که همگی مشغول کار بودن...

با دیدن فوآد همگی مشغول سلام و احوال‌پرسی شدن.

فوآد اخمی روی صورتش نقش بسته بود.
دستشو گرفتم...
میدونستم حالش بد شده...

با لبخند و صدای آرومی گفتم:
- آروم باش فوآد...
بازم میگم... ما اینجاایم تا نزاریم خونی الکی هدر بره...
نگاهم کرد.

لبخندی زد و گفت:
- تنها امید منم همینه.
اینو گفت و دستمو کشید و به طرف جایی که اتفاق افتاد برد...

وارد زمین شدیم...
فوآد کم کم رفت قسمتی که کارگر های کمتری داشت.

اخم ظریفی کردم و مشغول بررسی اوضاع شدم.

----- - - - - - wine_glass: - - - - -

ø khanom . wakil ø

© fatima . sadeghi ©

closed_book:- #PART250:

----- - - - wine_glass: - - -

درست پشت یه کلبه بود.
خب جای خلوتی بود و جای تعجب نیست که بتونه راحت کارشو
انجام بده...

فکر نمیکنم مصرف قرص ها آنچنان تاثیر داشته باشه که طرف
بخواد خودشو بکشه...
ولی خب...
اونقدری تاثیر داره که مگ بشه و متوجه اطرافش نباشه و یکی
دیگه این بلا رو سرش بیاره.

یه پیرمردی از دور با قدمای بلند خودشو بهمون رسوند.
با دیدن فوآد کلا کوچیکی که سرش بود رو برداشت و تند تند
گفت:

- سلام فوآد خان...

سلامت باشید...

چه بی خبر اومدید... منت سر ما گذاشتید.

فوآد رو بهش گفت:

- چطوری رجب...
خوبی؟!

آره یهوپی شد...
خانومم میخواست اینجارو ببینه یه چندتا سوال هم راجب اون
روز کذایی داشت.

با گفتن این جمله رنگ رجب پرید.
به دستاش خیره شدم...

کلاه رو توی دستش فشار میداد و دستاشو بهم پیچ میداد.
آب دهنشو تند تند قورت میداد...
رنگ صورتش پریده بود و مردمک چشمش میلرزید.

خب... تا اینجا تمامی علائمی رو که برای شک کردن بهش نیاز
داشتم رو داشت.

اخم ظریفی کردم.
وارد بحث شدم و گفتم:
- آقا رجب شما اون روز اینجا بودید؟!

یهو ترسیده برگشت طرفم.
لبش خشک شده بود...

گفت:

- کی... من... من... نه.. یعنی آره...
بودم خانوم...
ولی اینجا نبودم...

یکم اخمام تو هم رفت و گفتم:
- حالت خوبه؟!
خودت متوجه حرفایی که میزنی هستی؟!
یعنی چی بودی اینجا نبودی؟!

از جیبش یه دستمال پارچه ای بیرون آورد و عرق صورتش رو پاک
کرد و گفت:
- خب...

خانوم یهویی پرسیدید هل شدم.
منظورم این بود اینجا بودم ولی موقع اتفاق توی صحنه حضور
نداشتم...

اتفاق پشت کلبه افتاد اما همه ما توی زمین بودیم.
فقط وقتی صدای داد و بیداد اومد اومدیم اینجا...
اینجا هم فقط داداش شما بود...

سرمو تکون دادم.
مونده حالا حرف های فرید رو بشنوم...

----- - - ▶ :wine_glass: ◀ - - -----

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART251:

----- - - ▶ :wine_glass: ◀ - - -----

یکم گذشت که فرید هم اومد.
اخماش حسابی تو هم بود...

انگاری اونم با اومدن به اینجا حالش بد شده بود.
کلافه دستی لای موهاش کشید و بعد سلام و احوالپرسی گفت:
- چیکارم داشتی آبجی؟!

بهش نگاهی انداختم و گفتم:
- زیاد وقتت رو نمیگیرم...
فقط میخوام ماجرای اون روز رو تعریف کنی...

فرید نگاهی به فوآد انداخت.
رو بهش گفتم:
- بگو فرید...
ایرادی نداره...

فواد هم گفت:
- بگو فرید جان...
هرچی از اون روز دیدی بگو...

فرید کلافه دستی لای موهاش کشید.
نفسی گرفت و گفت:
- من اصلا سر زمین شما کار نمیکنم...
من اصلا سر زمین کار نمیکنم...

من توی باغ خودمون کار میکنم...
که بتونم اونجا نم نم درسامم بخونم.

اما پدرم سر زمین شما کار میکرد.
اون روز پای پدرم خیلی درد میکرد.
قرار شد من جاش بیام...

بابام مسئول گاو آهن های زمین بود.
وقتی من اون روز اومدم مسئولشون من شدم...

سرمو تکون دادم.
با دقت به حرفای فرید گوش میدادم..

چیزایی که حتی اولین بار بود میشنیدم.
فرید ادامه داد:

- شخم زدن زمین تموم شده بود...
تک تک گاو هارو آوردیم اینجا...
پشت کلبه جاییه که گاو هارو جمع میکنیم و یکی میاد گاو هارو
میبره توی جاشون میزاره و براشون غذا میزاره.

آخرین گاو رو آوردم...
اون گاوی که من آورده بودم اسمش پیشان بود و رنگش سفید
بود.
اما اون گاوی که وحشی شده بود و باعث فوت برادرتون شده بود
رنگش مشکی بود...

و یکی وقتی من آخرین گاو رو گذاشتم صدای خیلی بدی اومد...
انگاری یه ضربه به گاو زده شده بود.
وقتی برگشتم دیدم گاو رم کرده و... و... داداشتون هم داره
پشت سرش کشیده میشه..

انگار یه طناب از پای داداشتون به پای گاو وصل شده بود.
خیلی ترسیده بودم...
اولین بار بود همچین صحنه ای میدیدم...

رفتم فوراً کمک آوردم.

وقتی اومدن برادرتون یه گوشه افتاده بود...
اما گاو هنوز وحشی بود...

----- - - - - - wine_glass: - - - - -

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART252:

----- - - - - - wine_glass: - - - - -

رجب فورا گفت:
- ام...اما... وقت...وقتی ما اومدیم هیچ طنابی نبود...
احتمالا اشتباه دیدی آقا...

فربد با عصبانیت گفت:
- ویزی که اشتباه ببینم رو هیچوقت تعریف نمیکنم...
هیچوقت!

خودم با چشمای خودم دیدم...
الحمدلله چشمامم سالم سالمه...
خودم دیدم کشیده میشد.
گاو خیلی وحشی شده بود دو قدمیش هم نمیشد رفت وگرنه

حتما میرفتم جلو...

میترسیدم هر حرکتی به سمتش بزنم و باعث بشه بدتر بشه...
بدتر بشه و بیفته روی داداش شما...

وقتی همه اومدن کم کم داستان برگشت...
شروع کردن به حرف زدن و پچ پچ کردن.

که چی؟! که پسر فاتح سلطانی باعث شد پسر خان بمیره...
به گاو ضربه زد و باعث شد گاو رم کنه...

وگرنه همه دیدن که گاوی که اون روز دست من بود یه گاو سفید
بود.

رو بهش گفتم:
- چرا اینارو همون روز اول بهم نگفتی؟!

فربد پوزخندی زد.
روی زمین نشست و گفت:
- دلت خوشه ها! آجی...
همه توی داغ بودن... همه سرشون باد داشت...
کی میومد حرف منو باور کنه...

به فوآد اشاره زد و گفت:
- این آقا رو نبین الان مخلص شما شده...
همین ایشونم روزای اول به خون من تشنه بود.
اگه این حرفارو میزدیم نه تنها اوضاع بهتر نمیشد بلکه بدتر میشد...

فرید هم کنارش نشست و منم روی زمین نشستم...
روی کاه نشسته بودیم.
نیم نگاهی به رجب انداختم.
کم کم به حالت طبیعی برگشته بود...

انگار خیالش راحت شده بود.
هرچی هست فقط میدونم یه بخشی از داستان به همین بشر ربط داره.

رو به فوآد گفتم:
- عزیزم بریم بازم کار داریم...

فوآد باشه ای گفت و به طرف ماشین رفتیم.
فوآد رو به فرید گفت:
- بیا برسونیمت...

فرید با خنده گفت:

- نه مرسی من مزاحم نمیشم...
پیاده برم بهتره...
توی مسیر چندجا کار دارم.

باهاش خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم...

فواد با لبخندی گفت:
- خب... مقصد بعدی کجاست خانوم وکیل؟!
نگاهش کردم و گفتم:
- پزشکی قانونی...

----- - - - - - :wine_glass: - - - - -
⊗ khanom . vakil ⊗
⊗ fatima . sadeghi ⊗
closed_book:- #PART253:
----- - - - - - :wine_glass: - - - - -

با تعجب گفت:
- پزشکی قانونی؟!!

سرمو تگون دادم و عینکم رو روی چشمام زدم و گفتم:
- آره...

باید یه سری پرونده که مربوط به جواد بود رو ببینم.

برو همونجایی که جواد رو بردید.

سرشو تکون داد و با اخم ظریفی گفت:

- ولی فکر کنم ما پزشکی قانونی نبردیمش...

همون بیمارستانی که تورو بردیم همونجا بردیمش...

اونجا دکترش آشنای باباست... دکتر کیهانی.

اون رفته بود بالاسرش.

قطعا یه چیزایی میدونه... میریم سر وقت اون.

سرمو تکون دادم و فوآد به طرف بیمارستان روند...

یهو ذهنم پر کشید...

به همون روزای اول...

دستمو روی دست فوآد که روی دنده بود گذاشتم.

لبخند محوی روی صورتش نشست.

آروم گفتم:

- میتونم یه سوال بپرسم؟!

با اخم ظریفی نگاهم کردم و گفت:

- آره معلومه... بپرس...

گفتم:

- چرا روز اول وقتی اون لباس عروس رو تنم دیدی عصبی شدی؟!
تک خنده ای کرد و گفت:

- چون اون لباسو مارال انتخاب کرده بود و منم خریدمش...
همیشه توی کمد بود.

وقتی پوشیدیش عصبی شدم چون نمیخواستم هیچ اثری از اون
توی زندگیم باشه...
هیچ اثری...

ولی حالا اون لباس عروسو با تمام وجودم دوست دارم...
خودتم روز اول خوب میدونستی چطوری خاطرات تلخم رو به
شیرینی حضورت تبدیل کنی...

با ناز خندیدم و یکم از موهامو که روی صورتم ریخت رو دادم
داخل و با همون ناز گفتم:
- خب ما اینیم دیگه...

با خنده نگاهم کرد و گفت:
- انقدر ناز نریز الان مصدومی شر میشه واسمون...

قهقهه ای زدم و اونم به خنده افتاد...

چشمکی زدم و گفتم:
- تو غصه مصدومیت منو نخور... من حالم خوبه...

با چشمای گرد گفت:
- فریمااااه... تا شر بپا نکنه ول کن نیست کهنههه...

اینبار بلندتر خندیدم و دستمو جلوی دهنم گرفتم.
فواد با خنده گفت:
- دو دقیقه آروم بشین سر جات بریم سراغ کارامون ببینیم
داستان چیه...

----- - - - - - wine_glass: - - - - -
⊗ khanom . wakil ⊗
⊗ fatima . sadeghi ⊗
closed_book:- #PART254:
----- - - - - - wine_glass: - - - - -

خندیدم و دیگه چیزی نگفتم که طولی نکشید و به بیمارستان
رسیدیم.
ماشینو پارک کرد و دوتایی پیاده شدیم.

وارد اورژانس شدیم و فوآد به طرف ایستگاه پرستاری رفت و قبل
از اینکه چیزی بگه صدای یه آقایی از دور بلند شد:
- عه فوآد... اینجا چیکار میکنی...

فوآد برگشت و با دیدنش به طرفش رفت.
نگاهم بهش خورد... عه همون دکتر بود.

جلوتر رفتم و با دیدنم گفتم:
- به به سلام خانوم وکیل...
چه خوب شد اومدید.
اتفاقا میخواستم بهت بگم فریمه رو برای چکاپ بیاری.

بیاید بریم اتاق من...

فوآد دستمو گرفت و دوتایی به طرف اتاق دکتر رفتیم.
وارد اتاق شدیم...

دکتر روپوش سفیدش رو درآورد و گفت:
- خیلی خب... فریمه روی تخت بشین...

سرمو تکیه دادم و با کمک فوآد روی تخت نشستیم.
به طرفم اومد و با احتیاط مشغول درآوردن آتل گردنم شد که فوآد
گفت:

- راستش دکتر برای پرسیدن چندتا سوال اومده بودیم...

دکتر با اخم ظریفی آتل رو روی تخت گذاشت و گفت:
- در رابطه با چه موضوعی؟!

قبل از اینکه فوآد چیزی بگه گفتم:
- مرگ برادر فوآد...

چشمای دکتر گرد شد و با تعجب نگاهی بهمون انداخت...
رو بهم گفت:
- یکم گردنت رو به طرفم بچرخون...

سعی کردم با احتیاط کاری که گفت رو انجام بدم دکتر ادامه داد:
- چرا حالا یهو یاد این موضوع افتادید...
فوآد گفت:
- نشستیم فکر کردیدم و بررسی کردیم.
یه سری چیزا باهم دیگه همخونی نداشت.
میخوایم بیشتر تحقیق کنیم...

دکتر سرشو تکون داد و دوباره رو بهم گفت:
- حالا سرتو با احتیاط به طرف فوآد بچرخون...

باشه ای گفتم و با احتیاط سعی کردم سرمو به طرف فوآد

بچرخونم...
درد خفیفی داشتم...
اونقدر زیاد نبود که نشه تحملش کرد.

دکتر گفت:
- خیلی خب هرچی بدونم رو میگم...
فواد رو بهش گفت:
- وضعیت گردن فریمه چطوره؟!
دکتر با خنده گفت:
- سلام داره خدمتتون...

----- - - - - - wine_glass: - - - - -
⊗ khanom . vakil ⊗
⊗ fatima . sadeghi ⊗
closed_book:- #PART255:
----- - - - - - wine_glass: - - - - -

تک خنده ای کرد که دکتر گفت:
- خداوشکر خوبه...
برخلاف چیزی که فکر میکردم آسیب جدی ندیده...
ولی خیلی باید مراقب باشی...

فعلا رعایت کن تا کامل خوب بشه.

باشه ای گفتم.

با کمک فوآد از روی تخت پایین اومدم و روی مبل های چرم جلوی
میز دکتر نشستیم...

اخم ظریفی کردم و گفتم:

- حالا میشه راجب اون روز یکم صحبت کنید؟!

دکتر عینکش رو از روی چشماش گرفت و گفت:
- خب...

اون روز خوب یادم نیست... چون واقعا اولین بار خیلی هل شده
بودم.

اصلا توقع نداشتم اونو ببینم...

اصلا توقع نداشتم... فکر میکردم هر شخصی ممکنه باشه الا
جواد...

تا به خودم پیام یکم طول کشید...

وقتی آورده بودنش تموم کرده بود و تلاش ما فایده ای نداشت.

یادمه بغل تخت روی صندلی افتادم و شروع کردم به گریه
کردن...

خوب نتونستم معاینش کنم...

بهم گفته بودن بخاطر حمله یک حیوان این بلا سرش اومده برای همین به هیچ چیزی شک نکردم.

سرمو تکون دادم و گفتم:

- آها پس یعنی هیچ ردی یا نشونی نبود که حتی یکم بهش شک کنید؟!

دکتر دستی لای موهاش کشید و گفت:
- خب... نه...

بعدش یهو چشماش گرد شد و گفت:

- چرا چرا... یه چیزی بود که خیلی خیلی برام عجیب بود... وای تازه یادم اومد...
همون موقع میخواستم پیگیری کنم ولی خانواده خان خیلی در تکاپو بود...

اصلا شرایطش نبود.

روی صندلی نیم خیز شدم و گفتم:

- میشه لطفا بگید چی بود...
با بهت گفت:

- کبودی... مچ پای راستش خیلی کبود بود...
اونقدری که واقعا چشم گیر بود...

چشمام گرد شد و من و فوآد فوراً بهم دیگه نگاه کردیم.
خودشه... همون حرفی که فرید گفته بود...

----- - - - wine_glass: - - -

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART256:

----- - - - wine_glass: - - -

فورا گفتم:

- یه گواهی میتونید به ما بدید...
یه گواهی پزشکی... به مدرکش احتیاج داریم...

سرشو تکیه داد و گفت:

- اره حتما!

با فوآد بعد خداحافظی با دکتر از اتاق بیرون زدیم که فوآد گفت:
- خب... حالا باید کجا بریم؟!

نگاهش کردم و گفتم:

- بریم خونه...

برای بعدازظهر با فرحانی قرار گذاشتم که بریم سراغ شرکت.
الان میتونیم بریم خونه...

سرشو تگون داد و دستمو گرفت و دوتایی از بیمارستان بیرون زدیم.

پس قطعاً پای یه قاتل میاد وسط...

حالا باید بازجویی های دیگه انجام بشه.
باید پلیس رو هم وارد ماجرا کنیم...

خیلی زود به عمارت رسیدیم.

جاده ها خلوت بود و سرعت ماشینم نسبتاً بالا واسه همین زود رسیدیم...

پیاده شدیم که فوآد گفت:

- گشمنههه...

نگاهش کردم و گفتم:

- غذا رو ببریم توی کلبه بخوریم؟!

با حرفم نیشش باز شد و گفت:

- آره حتمااا...

خیلی خوب میشه...

تو برو من میارم غذا رو.
سرمو تکون دادم و به طرف کلبه قدم برداشتم.
در کلبه رو باز کردم و وارد شدم...

خداروشکر مرتب بود...
چوب داخل شومینه بود فقط یه مبریت زدم و روشن شد...

چراغارو روشن کردم...
فواد درو با پاش باز کرد و با پاش دوباره بست و سینی به دست
اومد.

کنار شومینه نشستیم و سینی رو روی زمین گذاشت.
فواد با خنده و شیطنت گفت:
- بدو بخور که کار داریم..
با خنده گفتم:
- کارا تموم شده جناب... الان فقط غذا و خواب...

خندید و گفت:
- حالا کنار میایم خانوم وکیل...

----- - - ▶ :wine_glass: ◀ - - -----

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART257:

----- - - ▶ :wine_glass: ◀ - - -----

چرخى زدم و خميازه اى كشيدم...
سر فوآد روى دستم بود...

با ديدنش لبخندى زدم و دستمو لاي موهاش فرو بردم.
چشماشو باز كرد و خميازه اى كشيد و سرشو بالا گرفت.

دستى به موهام كشيد و گفت:
- گردنت خوبه؟! -

گفتم:

- آره...

به قول دكتر كيهانى سلام داره خدمتتون...

خنديد و سرشو جلوتر آورد كه گفتم:
- اى واى دير شد...

براى ساعت شيش شركت با فرحانى فرار گذاشتيم...

وقت خیلی کمه...

خمیازه ای کشید و گفت:
- وای فریماااه... خیلی بد موقع قرار گذاشتی...

خندیدم و گفتم:
- پاشو ببینم...
برنامه ریزی های من هیچوقت بد موقع نیست...

تورو نمیدونم...

از جام با احتیاط بلند شدم.
فواد هم بلند شد و کلبه رو یه مرتب ریزی کرد و پیراهنش رو
برداشت...

مانتوم رو از روی مبل برداشتم و پوشیدم و بعد از برداشتن
وسایل با فواد از کلبه بیرون زدیم...

به طرف عمارت رفتیم.
عمارت غرق سکوت بود... احتمالا همه مشغول استراحت بودن.

به طرف اتاقمون رفتیم...

فورا يه دوش گزفتم و مشغول آماده شدن شدم.

فواد هم رفت دوش بگيره...
لباسايي كه بايد ميپوشيد رو براش روي مبل گذاشتم.
يه تيپ رسمي بزنيم كه حداقل به قرار كاري بخوره...

فواد از حموم بيرون اومد و لباسامون رو پوشيديم و بعد از
برداشتن سوييچ از اتاق بيرون زديم.

گوشيم زنگ خورد...
آقاي رضايي بود.
جواب دادم كه گفت:
- سلام خانوم سلطاني... ميشه لطفا آدرس دقيق شركت رو
بفرستيد.

----- - - > :wine_glass: < - - -----

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART258:

----- - - > :wine_glass: < - - -----

كفشم رو پوشيدم و با فواد سوار ماشين شديم كه گفتم:

- سلام...

من براتون الان لوکیشن رو میفرستم...

باشه ای گفت و گوشی رو قطع کردم.

رو به فوآد گفتم:

- تو راهن بدو بریم که دیر نشه...

باشه ای گفت و ماشین با سرعت راه افتاد.

لوکیشن رو براش فرستادم و گوشیمو توی کیفم گذاشتم...

فوآد با اخم ظریفی گفت:

- خب ببین بخشی از سهام رو که فرحانی میخره برای شروع...

یه بخشیش برای خودمونه...

برای بقیه و توسعه هم باقیشو میزاریم برای خرید تا ببینیم چه

سهام دارایی میان...

سرمو تکون دادم و گفتم:

- موافقم...

فقط باید سریعتر عمل کنیم...

الان فصل فصله محصولات... خیلی راحت میتونیم صادرات رو

شروع کنیم و بخشی رو وارد بازار کنیم...

اینطوری کمک خیلی بزرگی هم به کارگرا هم روند بازار میشه...

فواد نگاهم کرد و گفت:

- همه چیز آمادس... فقط باید برق شرکت روشن بشه...
با پول اولیه وسایل بسته بندی و بقیه چیزا رو میشه خرید...

خداوشکر دستگاه های آسیاب و بقیه چیزا هم سالمه فقط یه راه
اندازی باید انجام بشه...

خوبه ای گفتم.

رسیدیم به شرکت و همزمان پشت سرمون ماشین آقای فرحانی
رسید.
همزمان از ماشین هامون پیاده شدیم...

سلام و احوال پرسى کردیم...
به شرکت نگاهی انداخت و گفت:
- خب خوبه... فکر نمیکنم کار چندانی داشته باشه...
خیلی زود میتونید شروعش رو کلید بزنید...

سرمو تگون دادم و وارد عمارت شدیم.
یه کیف دست آقای رضایی بود.
فرحانی رو بهش گفت:
- میلاد جان دست چک منو بده بیزحمت...

باشه ای گفت و دست چک رو از کیف بیرون آورد.
به طرف یکی از اتاقا رفتیم و دور یه میزی نشستیم.

وسایلم رو بیرون آوردم و روی میز گذاشتم...
اونم دست چکش رو روی میز گذاشت و یه خودکار از جیب کتش
بیرون آورد..

----- - - - - - wine_glass: - - - - -

o khanom . vakil o

o fatima . sadeghi o

closed_book:- #PART259:

----- - - - - - wine_glass: - - - - -

برگه هامو باز کردم و گفتم:
- خب به نام خدا شروع میکنیم...
به نظرم اولش یه متن قرارداد تنظیم کنیم بعدش بریم سراغ
حساب کتاب...

سرشو تکون داد و گفت:
- موافقم...
شروع کردم به نوشتن و بعد از تموم شدنش گفتم:

- فوآد جان...-

شما و آقای فرحانی زیرش رو به عنوان ریاست باید امضا کنید...
منم به عنوان وکیل آقای رضایی هم به عنوان شاهد..

باشه ای گفت و خودکار رو از دستم گرفت و امضا زد.
فرحانی هم نیم نگاهی سطحی به متن انداخت و امضاش کرد و
آقای رضایی هم امضا زد.

برگه رو گرفتم و امضا زدم و گفتم:
- نسخه اصلی پیش من میمونه...
ازش یه کپی میگیرم بهتون تحویل میدم...

سرشو تکون داد و بعد از انجام دادن کارا فوآد گفت:
- میخواید یه نگاهی به کل شرکت بندازید؟!

فرحانی استقبال کرد و دوتایی رفتن...
وسایلمو جمع کردم.

خیلی زود نگاهی انداختن و به طرف ماشین اومدن.

فرحانی گفت:
- شرکت سر پای هستش...
وسایل کارخونه هم سالمه...

در کل میشه سریع جمعش کرد.

تایید کردم که فرحانی با شیطنت گفت:
- خب این همه راه شام دعوتمون نمیکنید؟!

فواد با خنده گفت:
- ایبابا حیف شما غذا خوردید وگرنه شام دعوتتون میکردیم.

فرحانی قهقهه ای زد و گفت:
- ایراد نداره عزیزم تو ظرف میریزیم میبریم...

خندیدم که فواد گفت:
- اتفاقا خوش تشریف میارید...
پشت سر ما راه بیفتاد... بریم خونه...

تشکری کردن و سوار ماشین شدیم.
ماشین فواد جلوتر حرکت کرد و اونم پشت سرمون اومد...

----- - - - - - wine_glass: - - - - -

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART260:

..... - - - - - wine_glass: - - - - -

خیلی زود رسیدیم خونه...

فرحانی از ماشین پیاده شد.
چشماش همه جا کار میکرد...

به رفتاراش یکم مشکوک شده بودم.
دنبال چیزی میگشت یعنی؟!

وارد عمارت شدیم.
فرحانی دستاش تو جیبش بود و این ور و اونور رو نگاه میکرد...

رو بهش با اخم ظریفی گفتم:
- اتفاقی افتاده؟!

هل شده برگشت طرفم...

فواد و آقای رضایی عقب تر بودن و داشتن وارد عمارت میشدن.
کلافه دستی لای موهاش کشید و گفت:
- خب... راستش میخوام بدونم اون خدمتکارتون امروز هست
با نه...

با تعجب گفتم:

- کدوم؟!

یلدا رو میگی؟!

نیشش باز شد و گفت:

- آره آره...

اسمش یلدا بود... امروز هست؟!

خندیدم و گفتم:

- با اون چیکار داری آقای فرحانی؟!

خندید و گفت:

- هیچی هیچی...

فواد اومد و به طرف سالن رفتیم...

همون موقع یلدا اومد توی سالن با دیدنمون چشماش گرد شد..

بچم کپ کرده بود...

خندم گرفته بود...

یلدا فوراً عین جوجه اومد طرفم...

کنارم وایستاد و گفت:

- خانوم جان اینا کی اومددن...

هل شدمم...

خندیدم و گفتم:

- آروم باش...

واسه شام اومدن ببینم چیکار میکنی...

خندید و گفت:

- خیالت جمع خانوم...

یلدا از سالن بیرون زد.

فرحانی زیرزیرکی نگاهش میکرد...

لبخندی کنج لبم نشست... مثل اینکه خبرایی بود.

----- - - - - - wine_glass: - - - - -

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART261:

----- - - - - - wine_glass: - - - - -

فوآد نگاهم کرد

با خنده نگاهش کردم و آروم گفتم:

- مهمون دعوت میکنی شام نداریم...

چشمکی زد و گفت:
- خیالت راحت بابا...
سه سوته اوکی میشه.

خداروشکر شام اوکی شد.
دور هم شام خوردیم...

فرحانی برخلاف اون وجه افسرده که توی زندان داشت اتفاقا خیلی
شوخ طبع بود...

حالش واقعا بهتر شده بود.

لحظه آخر موقع خداحافظی فرحانی به طرفمون اومد.
رو به آقای ضایی گفت:
- برو ماشینو بیزحمت روشن کن منم الان میام...

آقای رضایی رفت که عامر جلوتر اومد.
کلافه دستی لای موهاش کشید و گفت:
- خب چیزه یه کاری باهاتون داشتم...

فواد دست به جیب با اخم ظریفی گفت:
- چپشده داداش...

انشاءالله که خیره...

خندید و گفت:

- از نظر من که خیره...

نگاهش کردم و گفتم:

- فکر کنم بتونم یه حدسایی بزnm...

با همون لبخند کمرنگی که روی لبش بود گفت:

- واقعیتش...

میخوام یه کاری کنید با یلدا بیشتر آشنا بشم...

چشمای فوآد گرد شد و با بهت نگاهم کرد و گفت:

- همین یلدای خودمونو میگی؟!!

خندید و گفت:

- آره کاری کنید یلدای شما بشه واسه من...

فوآد خندید و گفت:

- خب... راستش نمیدونم چی بگه...

یلدا خونه زاد ماست... ولی خب اول و آخر خودشه که برای

زندگیش تصمیم میگیره...

رو بهش گفتم:

- فکراتو کردی..
صرفا یکی دوبار ببینیش ملاک نمیشه ها!!
به همه چیز فکر کردی... همه چیزو سنجیدی؟!

سرشو تکون داد و گفت:
- آره... همه جوهره فکر کردم...
به هرچیزی که ممکن بود فکر کردم...
ولی خب... به خودم مطمئنم!

با لبخندی گفتم:
- بزار مطمئن تر بشی...
کامل تر... اون موقع خودم با یلدا صحبت میکنم.

سرشو تکون داد و تشکری کرد و بعد از خداحافظی از عمارت
بیرون زد...

براش دست تکون دادیم و وارد عمارت شدیم.

----- - - - wine_glass: - - -

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART262:

----- - - - - - wine_glass: - - - - -

چند روزی از اون روز میگذره...
شرکت خیلی زود سرپا شد... وسایل خداروشکر همه سالم بودن.

امروز قرار بود بریم شرکت رو افتتاح کنیم.
لباسای رسمی رو پوشیدم و از اتاق بیرون زدم...

فوآد امروز خیلی زود بیدار شده بود.
انقدر ذوق داشت که انگار روی آسمونا سیر میکرد...

وارد سالن غذاخوری شدم.
همه دور میز نشسته بودن...

میخواستم بشینم که خان با لبخندی گفت:
- بیا اینجا فریمه جانم...

خندیدم که فوآد با لبخندی گفت:
- عه... بابا عروس باید کنار داماد بشینه...
نه کنار پدرشوهر ها...!

خان چشم غره ای بهش رفت و گفت:

- برو بابا...

همین پدر شوهر نبود کی برات فریمه رو میاورد توی این خونه...

در ضمن عروس من نیست... دختر منه...

لبخندی زدم و کنارش نشستم.

خان با قدردانی نگاهم کرد و گفت:

- خیلی خوشحالم براتون...

خیلی خیلی...

اینکه بالاخره تونستید به اینجا برسید...

بالاخره تونستید درستش کنید...

با لبخندی که روی لبم بود گفتم:

- همه اینا با کمک ها و انرژی های شما بود...

خان گفت:

- همش از استقامت شما بود... من که کاری نکردم...

خب... امروز برنامتون چیه؟!

فواد به من اشاره زد و گفت:

- خانوم وکیل برنامه هارو چیده... من فقط ذوقشو دارم.

خندیدم و گفتم:
- اولش اینکه افتتاح میکنیم...
بعدش هم برای سر ظهر یه جلسه علنی میزاریم برای شرکای
جدید.
یه سری افراد بیان برای خرید سهام...

خان سرشو تکون داد که فوآد یکم از چاییش خورد و گفت:
- کجا خبر دادید که بیان برای خرید؟!

نگاهش کردم و همونطور که چاییمو خوردم گفتم:
- نمیدونم... این کار با آقای فرحانی بود...
گفت اطلاعاتیه میده چندتا هم آشنا داره...
بین خبرگزاری شرکت خودشم پخش میکنه..

سرشو تکون داد و خوبه ای گفت.

----- - - - wine_glass: - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART263:

----- - - - wine_glass: - - -

بعد از خوردن صبحانه همگی از خونه بیرون زدیم.

خان هم همراهمون اومده بود...
با ماشین فوآد رفته بودیم...

خان از آیینہ نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:
- فریمہ جان دختر میگم کارتون رو از ہمین امروز شروع
میکنید؟!

لبخندی زدم و گفتم:
- بلہ خان...
از ہمین امروز...
چند نفرم مسئؤل گذاشتم برای سر زمین ها...

خیالتون راحت باشہ.

با لبخندی سرشو تکون داد.
خیلی زود رسیدیم بہ کارخونہ...

خیلی شلوغ بود و اکثرا اومده بودن.
کارگرا همه خوشحال بودن...

از اینکہ دوبارہ این کارخونہ داشت احیا میشد...

از اینکه بازم قرار بود چرخ زندگی خیلیا بچرخه...

از اینکه دیگه سفره خیلیا خالی نبود.
پیاده شدیم و همه مشغول سلام و احوال پرسى با خان شدن.

توى جایگاه نشستیم.
فرحانى و آقای رضایى با چند نفر دیگه هیات همراه اومده بودن.

آقای فرحانى به طرفمون اومد.
بعد از سلام گفت:
- شاید باورتون نشه...
اما خیلی براى خرید سهام استقبال شد.

چند نفرشون قراره سر ظهر پیام...
از سهام خودمو هنوز شروع نشده یكى با قیمت بالا خواست
بخره...

فواد خندید كه ادامه داد:
- جالبیش اینه خیلیا میشناختن اینجارو...

خنده فواد پر كشید.
با اخم ظریفى گفت:
- میشناختن؟!!

کیا بودن؟!

فرحانی دستی لای موهاش کشید و گفت:
- دو سه نفر بودن...
حالا میان میبینید.

آقای فرحانی رو صدا زدن و ازمون دور شد.
فواد نگاهی بهم انداخت.
میتونستم نگرانی رو توی چهرش ببینم...
دستشو گزفتم و گفتم:
- آروم باش...
نگران چی هستی...؟

با صدای آرومی گفت:
- نگران اینکه باز اشتباه قبل اتفاق بیفته...

----- - - ► :wine_glass: ◀ - - -----

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART264:

----- - - ► :wine_glass: ◀ - - -----

لبخندی زدم و گفتم:
- اشتباهی در کار نیست...
خیالت راحت...

امیدوارمی زیر لب گفت.
اعلام شد که ربان ورودی کارخونه رو قراره برش بزنن.

فواد نگاهم کرد و گفت:
- بیا باهم برش بدیم...

باشه ای گفتم...
جلوی ربان قرمز رنگی که جلوی در ورودی زده بودن وایستادیم.
رو به خان گفتم:
- شما تشریف بیارید...

با خنده خودشو عقب کشید و گفت:
- نه نه...

شروع این راه با شماست...
خودتون انجامش بدید.

لبخندی زدم.
فواد قیچی رو گرفت.
دستمو روی دست فواد گذاشتم و دوتایی قیچی رو گرفتیم.

شروع به شمردن کردن و با گفتن سه ربان رو بریدیم.
و انگار باعث ورود به عرصه جدید زندگی شدیم.

از خوشحالی بغضم گرفته بود...
هرسختی توی این مسیر باشه به جون میخرم...
هرکاری میکنم تا زندگیم سرپا بمونه...

وارد کارخونه شدیم.
خیلی با اولش فرق کرده بود.

مرتب و تمیز شده بود.
دستگاه ها تمیز شده بودن و از دور هم برق میزدن...

همه چیز مرتب و کامل بود.
یکی از کارگرا مشغول پخش کردن کیک و آبمیوه بود.

برداشتیم و به طرف اتاق مدیریت رفتیم.
اتاق مدیریت یه اتاق بزرگ شیشه ای بود که طبقه بالا بود.

از کنج سالن اصلی یه پله های مارپیچ میخورد و میرسید به اتاق
مدیریت.

از اون اتاق تمامی قسمت های کارخونه مشخص بود و از لحاظ

موقعیت فوق العاده بود...

وارد اتاق شدیم...

دور میز بزرگی که وسط بود نشستیم و خان هم در راس میز نشست.

----- wine_glass: 1 -----

o khanom . vakil o

o fatima . sadeghi o

closed_book:- #PART265:

----- wine_glass: 1 -----

آقای فرحانی با لبخند بعد از سلام و خوش آمد گویی گفت:
- خیلی خب خانوم افشار... شروع کنید.

رو بهش گفتم:

- بهتر نیست منتظر بمونیم همه بیان بعدش شروع کنیم؟!
فواد گفت:

- نظر منم همینه...

چون ممکنه بقیه از صحبت ها جا بمونن...

سرشو تگون داد و گفت:
- آره موافقم...
حواسم به این موضوع نبود.

یکم از شرکت و روند کاریش حرف زدیم که کم کم مهمونا و
کسایی که قرار بود سهام شرکت رو بخرن اومدن...

همه دور میز نشسته بودیم.
آقای فرحانی گفت:
- فکر میکنم فقط خانم کریمی مونده...
همه اومدن...

چشمای فوآد گرد شد...
اخم ظریفی کردم.
قبل از اینکه فوآد چیزی بگه و واکنشی نشون بده در شیشه ای
اتاق باز شد و مارال وارد شد.

اخمم شدیدتر شد...
اون اینجا چیکار میکرد...
وایسا ببینم... خانم کریمی همون مارال بود؟
باورم نمیشه...

آقای فرحانی به احترامش وایستاد و گفت:

- معرفی میکنم...
خانم مارال کریمی...

ایشون دختر یکی از شرکای قدیمی بنده بودن و واقعا اصرار زیادی
برای سرمایه گذاری توی این کارخونه داشتن...

مارال کیف چرمی که دستش بود رو جابه جا کرد و با لبخند خبیثی
رو بهمون گفت:
- نیاز به معرفی نیست...
دوستان آشنایی کامل دارن!

فرحانی چشماش گرد شد که خان با عصبانیت گفت:
- معلوم هست اینجا چه خبره...
واقعا شرم آورده... باورم نمیشه حاضر شدی باز پاتو بزاری اینجا!

مارال خندید و گفت:
- خان آروم باش...
قرار نیست چیزی رو ازت بگیرم...
اینبار برگشتم..

اما فقط به عنوان همکار...
من فقط دنبال یه سرمایه گذاری خوبم.

----- - - - - - :wine_glass: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART266:

----- - - - - - :wine_glass: - - - - -

فرحانی گنگ و با تعجب نگاه میکرد.
مارال کارشو خوب بلد بود و میدونست از کجا نفوذ کنه...

ولی خب... کی مثل خانوم وکیل باهوشه؟!
هیچکس...

هرچقدر میفهمید بیشتر احساس خطر کردیم بیشتر احساس
قدرت میکرد.
چیزی که اصلا نمیخواستیم اتفاق بیفته...

خیلی آروم و با اخم ظریفی گفتم:
- لطفا بشینید...

تا بم نداریم بهتره هرچه سریعتر جلسه رو شروع کنیم.

بدون اینکه نیم نگاهی به مارال بندازم نگاهی به برگه هام
انداختم و بسم الله گفتم و شروع کردم...

در تمام مدت حرف زدیم همه ساکت بودن...

دونه دونه قوانین شرکت تا روند کاری شرکت و محصولات رو گفتم.

هرآن چیزی که یه فرد برای خرید سهام رو باید میدونست گفتم و در نهایت هم متن قرار داد رو آماده کردم و گفتم:
- خب...

با همه چیزایی که گفتم حالا میمونه که کی آمادگی بستن قرارداد رو داره...

صحبت ها و اگه سوالی رو هم دارید پاسخگو هستم.

مارال تک سرفه ای کرد و گفت:

- خب من هرچی بگم دوستان با نظر بنده موافق هستن...
چون من همشون رو معرفی کردم و همشون وابسته به شرکت سرمایه گذاری خود بنده هستن و به عنوان یک مدیر باید بیشتر اطلاعات داشته باشم!

با این حرفش تهدید رو میتونستم حس کنم.
میخواست نشون بده که اگه اون نباشه بقیه هم میرن و دیگه خریدار سهام باقی نمیمونه...

با همون اخم ظریفم متن قرارداد رو جلوش گذاشتم و گفتم:
- هرآنچه که نیاز بود رو گفتم..

دنبال چیز اضافه تری هستید میتونید متن قرارداد رو بخونید.

فواد آروم دم گوشم گفت:
- چیکارش کنیم فریماه...
چی توی ذهنته؟!

نگاهش کردم و زیرگوشش آروم گفتم:
- واسه ادامه راه به حضورش نیاز داریم...
ناراحت نباش..
ما فقط همکاریم ولاغیر.
و اینکه یه چیزایی توی سرمه...
باید بفهمم چرا دوباره برگشته و دلیل این کارش چی بوده...

----- wine_glass: ◐ -----

◐ khanom . wakil ◐

◐ fatima . sadeghi ◐

closed_book:- #PART267:

----- wine_glass: ◐ -----

مارال کاغذ هارو از روی میز گرفت و ژست مطالعه گرفت. بعدش از داخل کیفش یه روان نویس درآورد که از شدت طلایی بود برقش تا همینجا میزد...

با روان نویسش پایین همه قرار داد هارو امضا کرد. به تبعیت اون بقیه هم بدون اینکه متن قرارداد رو بخونن امضا کردن و در آخر هم آقای فرحانی امضا کرد.

اما فرحانی یکم از متن قرارداد رو خوند... خوشحال بودم... از اینکه با این امضا به تک تک چیزایی که توی قرارداد گفته بودم باید عمل میکردن.

حتی کوچکترین چیزها و باید به همشون پایبند باشن. قرارداد هارو گرفتم و فوآد هم امضا زد و بعدشو خودم امضا کردم مشون.

بعد از امضتچا همگی از جاشون بلند شدن و قرار شد نگاهی به کارخونه بندازن...

هرکسی مشغول کاری بود و با کسی حرف میزد یا جایی رو نگاه میکرد.

فواد به طرفم اومد و کلافه گفت:
- باورم نمیشه شروعش اینطوری بود... اصلا باورم نمیشه...
دستشو گرفتم و گفتم:
- آروم باش... شاید این کار یه حکمتی داره...
یه امتحان واسه جفتمون...
شاید اصلا خیلی چیزا قراره برامون روشن بشه!
آروم باش...

پوفی کشید که گفتم:
- فرحانی ماجرای شام امشب رو به سهام دارا گفت؟! گفت امشب
خونه ما شام دعوت هستن؟!

سرشو تگون داد و گفت:
- آره جمیعا به همه گفت...

خوبه ای گفتم که صدای قدم هایی اومد.
سرمو چرخوندم که دیدم فرحانی به طرفمون اومده...

دوتا لیوان شربت رو بهمون داد و گفت:
- شما خانم کریمی رو از کجا میشناسی؟!
هیچی از حرفاتون نفهمیدم...
تک خنده ای کردم و یکم از شربت خوردم و گفتم:

- فوآد جان خودت بگو...-

فوآد با اخمی رو به فرحانی گفت:

- چیز خاصی نیست...-

قبلا یه دوره آشنایی کوتاهی داشتیم... یه چیزی تو مایه های نامزدی...-

که خداروشکر خراب شد...-

مودش عوض شد و لبخندی به روم زد و گفت:

- خراب شد و فریمه توی زندگیم سبز شد...-

فرحانی با بهت سرشو تکون داد.

معلوم بود خیلی تعجب کرده و توقع همچین چیزی رو اصلا نداشته...-

تک خنده ای کردم و گفتم:

- انتظارشو نداشتید نه؟!-

بهت زده همون نگاهشو به طرفم چرخوند.

----- - - - - - wine_glass: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART268:

----- - - - - - :wine_glass: - - - - -

با بهت لب زد:

- باورم نمیشه این همه مدت خانم کریمی و خانوادشو میشناختم
و باهم رفت و آمد داشتیم و همچین موضوع مهمی رو
نمیدونستم...

این اولین نکته.

پس نشون میده مارال خیلی خوب بلده نقش بازی کنه...
همچنین خیلی خوب بلده چیزی رو مخفی کنه و مخفی نگه
داره...

با اخم ظریفی سرمو تکون دادم که بهت زده دستی لای موهاش
کشید و گفت:

- واقعیت اینه من همیشه فکر میکردم ایشون نامزد داره...

چشام گرد شد و همزمان من و فوآد بهم دیگه نگاه کردیم.
فوآد با تعجب گفت:

- نامزد؟! -

از کی این تصور برات پیش اومد...

نگاهی به فوآد انداخت و گفت:

- از همون موقع که باهاشون آشنا شدم.
حدودا سه چهار سال پیش...
هیچوقت ازش نپرسیدم واقعا نامزدشه یا نه...

چون خیلی شبیه نامزدا بودن...
یه آقایی به اسم نیما بود.
اکثر اوقات باهم وقت میگذروندن بیرون میرفتن...
هیچوقت اسمی از مشا برده نشد...

حتی شمارو توی مهمونی ها ندیده بودم.

فواد با اخمی گفت:
- مهمونی؟!!

سرشو تکون داد و گفت:
- اره آقای کریمی حداقل هفته ای یکبار مهمونی میگرفت و همه
سهام دارای شرکت رو دعوت میکرد...

فواد گفت:
- مگه خانواده مارال خارج از کشور نبودن؟!
فرحانی تک خنده ای کرد و گفت:
- حالا فکر میکنم چرا این نامزدی بهم خورد...
نامزدی نبود...
بیشتر یه بازی هیجان انگیز بود!

نه خانوادش ایران بودن...
تازه امسال آقای کریمی رفته خارج از کشور و مارال تنها شده...
همون سال! هم قرار شد واسه یکسری کارا و برنامه هاش با نیما
بره خارج از کشور...

تا همین چند وقت پیش خارج بود و تازه اومده و با اومدنش
خانوادش رفتن!
کمک منم بهش بخاطر این بود چون شخص آقای کریمی باهام
تماس گرفت و ازم خواست از دخترش حمایت کنم...

منم صرفا بخاطر کمک هایی که بهم کرده بود این کارو قبول
کردم...
وگرنه نمیخواستم با ورودش به این عرصه کاری باعث اذیتتون
باشم...

----- - - - wine_glass: - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART269:

----- - - - wine_glass: - - -

یهو صدایی از پشت سرم اومد:
- اوه مثل اینکه بحث راجب منه...

برگشتم و بیتفاوت نگاهی به مارال انداختم و گفتم:
- نه عزیزم داشتن راجب چیزایی حرف میزدن که حضورشون
اذیتمون میکنه...
نه شما...

خواست چیزی بگه که ادامه دادم:
- حضور شما که فرقی نداره...!

عصبی پوزخندی زد.

کاری میکنم خودت با جفت پاهات از اینجا فرار کنی و به غلط
کردن بیفتی...
الان دیگه تمامی قرارداد ها امضا شده و همه جوره خیالم راحتته...

جلوتر اومد و گفت:
- امروز مهمونی گرفتید خونتون؟!
یکم از آب شربتم خوردم و گفتم:
- یه مهمونی ساده...
برای آشنایی بیشتر شرکا باهم دیگه...

کلافه به ساعتش نگاه کرد و گفت:
- اوه... امروز واقعا سرم شلوغه...
با لبخندی گفتم:
- اصراری واسه حضور همه نیست!

لبخند عصبی اون در برابر لبخند ملیح من یه تناقض باحالی بود.
با همون لبخند گفتم:
- فوآد جان من میرم به خان سر بزنم...

خواستم قدم بردارم که فوآد گفت:
- منم باهات میام عزیزم...
اینو گفت و دوتایی به طرف جایی که خان بود قدم برداشتیم.

فوآد با لبخندی گفتم:
- خوشحالم کنارم تورو دارم...
با لبخندی گفتم:
- من بیشتر...
فوآد با خنده گفت:
- قبلا تو شرکت راه و شهرسازی کار میکردی؟!

با اخم ظریفی گفتم:
- نه... چطور؟!!

با خنده دم گوشم گفـت:
- آخه خوب بلدی آدمارو آسفالت کنی...-

با گفتن این جمله اولش تعجب کردم ولی بعد که فهمیدم چی
گفت صدای خنده جفتمون بلند شد.

وارد اتاق شیشه ای شدیم.
خان با دقت داشت یکسری چیزارو میخوند.
کنارش روی صندلی نشستیم که با لبخندی سرشو بلند کرد و
نگاهمون کرد...-

انگار چیزی یادش اومده باش خندش پر کشید و با اخم ظریفی
بهمون خیره شد.
با تعجب گفتم:
- مشکلی پیش اومده خان؟! -

بعدش نگاهی به فوآد انداختم.
اونم مثل من تعجب کرده بود...-

----- - - - wine_glass: - - -

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART270:

----- - - - wine_glass: - - -

آهی کشید و گفت:

- نگرانم...

خیلی هم نگرانم.

هم زندگی شما هم این شرکت نوپاست...

میترسم به وقت آتیش این دختر همه جارو بسوزونه...

دستم روی دست خان گذاشتم و گفتم:

- نگران نباش خان...

خدا بزرگه... ماهم حواسمونو جمع میکنیم...

سری که درد نمیکنه رو دستمال نمیبندن...

با لبخندی نگاهم کرد که گفتم:

- یالا پاشید پاشید...

باید بریم خونه کلی کار داریم...

امشب مهمون دعوت کردیم...

حرفمو تایید کردن و از اتاق بیرون زدیم.

با سهام دارا خداحافظی کردیم و بار دیگه مهمونی امشب رو

بهشون یادآوری کردیم و به طرف خونه رفتیم.

واسه امشب یه دست لباس کاملاً رسمی کنار گذاشته بودم.
یه کت و شلوار مشکی با یه شومیز سفید...
کتش بلند بود و از این نظر راحت بودم.

وارد عمارت شدیم و به طرف اتاقمون رفتیم.
واسه فوآد هم از صبح یه پیراهن سفید و یه شلوار مشکی با یه
کت تک مشکی کنار گذاشته بودم...

واسه پذیرایی هم همه چیز آماده بود.

زودتر یه دوشی گرفتم و لباسامو پوشیدم...
باید میرفتم پایین سر کشی میکردم...

از اتاق بیرون زدم.
خان و فوآد توی حیاط وایستاده بودن و صحبت میکردن.

به طرف آشپزخونه رفتم...
بوی غذا که به مشامم خورد لبخندی روی لبم نشست...

با دیدن یلدا به طرفش رفتم.
با ذوق سلامی کرد و گفت:
- کی اومدید خانم جان... اصلاً متوجه نشدم...
همه چیز خوب پیش رفت؟!!

پشت میز نشستم و بی توجه به بقیه که میخواستن جلومو بگیرن مشغول سالاد درست کردن شدم و گفتم:
- آره خداروشکر همه چیز عالی بود...

یکی از خدمه اسمش مهگل بود که گفت:
- وای خانم جان توروخدا بزارید خودمون درست میکنیم...

با خنده چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:
- بشین سرجات بچه...
این همه سالاد باید درست بشه... دلم میخواد کمک کنم...

رو به یلدا که پشت گاز بود گفتم:
- یلدا جان کارت تموم شد بیزحمت بیا اینجا یه کار کوچیکی دارم...

چشمی گفت و بعد از هم زدن خورشت به طرفم اومد.

----- wine_glass: -----

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART271:

..... - - - - - wine_glass: - - - - -

اومد کنارم نشست...
خداروشکر همه مشغول بودن و هیچکس حواسش به ما نبود.

با صدای آرومی گفتم:
- بعدا که کارات یکم سبک شد یکم خرت و پرت بگیر بریم کلبه
رو تمیز کنیم...

با تعجب گفت:
- چرا کلبه خانم جان...

خندیدم و گفتم:
- هیچی همینطوری...
میخوام واسه امشب مرتب باشه... شاید امشبو رفتیم اونجا...

ریز ریز خندید و گفت:
- چشم خانم...
چشمکی زدم و گفتم:
- با خودتم کار دارم...

با چشمای گرد خوشگلش بهم خیره شد و به خودش اشاره زد و

گفت:

- با من؟!

یه تیکه کاهو توی دهنم گذاشتم و گفتم:

- اوهوم با خود شما...

نگران نباش...

با خنده شیطننت آمیزی ادامه دادم:

- ان شاء الله خیره...

چشاش گردتر شد و با لپای قرمز فوراً از جاش بلند شد و به طرف

گاز رفت که اینبار بلندتر خندیدم.

کارا با وجود بقیه خیلی زودتر پیش رفت...

فواد هم اومد و لباساشو عوض کرد و دوتایی دوباره برگشتیم توی

سالن...

دیگه کم کم مهمونا داشتن میومدن و قرار بود دوتایی دم در

باشیم واسه خوش آمد گویی...

در عمارت رو کامل باز گذاشتیم.

اولین مهمونی که اومد عامر بود و بازم فوراً بعد سلام و

احوالپرسی خبر یلدا رو گرفت...

با لبخندی گفتم:
- انقدر عجله نداشته باش...
امشب میخوام باهاش صحبت کنم...
فقط باید مطمئن شم که به تصمیمت مطمئنی...

فورا گفتم:
- مطمئنم... خیلی هم مطمئنم...
اگه مطمئن نبودم اصلا نمیگفتم.

فواد ضربه ای به بازوی عامر زد و گفت:
- پس یه عروسی افتادیم...

عامر خندید و با خجالت دستی به پس سرش کشید که یهو
صدای نازک سلام کردنی اومد و هرسه تا به ورودی عمارت نگاه
کردیم.

با دیدن صحنه روبه روم چشمام گرد شد...
کپ کرده بودم از چیزی که میدیدم...

----- wine_glass: -----

ø khanom . vakil ø

© fatima . sadeghi ©

closed_book:- #PART272:

----- - - - wine_glass: - - -

برای به لحظه فراموش کردم کجا وایستادم...
توی خود اروپا هم اینطوری لباس نمیپوشن چه برسه به اینجا...

اونم توی یک مهمونی رسمی!
مارال بود که سلام کرده بود با یک وضع افتضاح...

یه پیراهن کوتاه مجلسی تنش بود..
با خنده رو مخی جلوتر اومد...

اونقدر وضعش داغون بود که عامر با تک سرفه ای سلام کوتاهی
کرد و با سری پایین افتاده فوراً ازمون دور شد...

فواد هم با اخمی کلا سرش پایین بود و با نوک کفشش روی زمین
ضرب گرفته بود...

اومد جلو و باهم دست داد...
با اخمی گفتم:
- این همه تدارک لازم نبود...

اینجا فقط یه مهمونی ساده و رسمی بود!
بهتر بود یکم تیپ در شخصیت سهامدار اصلی میزدید...

از اینکه این حرفارو مستقیم بهش زده بودم عصبی شده بود.
به طرف فوآد برگشت و گفت:
- سلام کردم جناب افشار؟!
نگاهتون به زمین خشک شد...

فوآد پوزخندی زد و سرشو بالا گرفت.
سرش بالا بود اما کلا نگاهش به ورودی در عمارت بود...

یه گورایی گردنش کج بود...
با پوزخندی گفت:
- با این سر و وضع حس میکنم اینجارو با اتاقتون اشتباه
گرفتید...

دستاشو مشت کرد...
با پوزخندی گفت:
- فکر میکردم بتونم برای خودم تصمیم بگیرم...

با لبخندی گفتم:
- درست فکر کردید...
ولی نه توی خونه ما!

و اینکه این یک مهمونی کاملاً رسمیه...

یلدا به طرفمون اومد که گفتم:

- یلدا جان خانومو ببر یه لباس مناسب بهشون بده...

یلدا با تعجب چشمی گفت که مارال گفت:

- لازم نیست خودم توی ماشینم لباس دارم...

بعدش با قدمای بلند و اون کفش پاشنه دار از عمارت بیرون زد...

من توی مهمونی ها لباسای داغون دیدن بودم ولی نه به این اندازه!

اصلاً نمیتونستم قبول کنم حتی چندثانیه بیشتر با اون لباس بیاد وسط مهمونی...

اونم یه مهمونی رسمی!

با لباسی که واقعا به درد اتاق خواب میخوره نه مهمونی...

نمیدونم هدفش از این کار چی بود...

----- wine_glass: -----

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART273:

..... - - - - - wine_glass: - - - - -

فواد نگاهم کرد با اخم ظریفی گفت:
- میدونم دردسر هامون از همین حالا شروع شده...

لبخندی زدم و دستشو گرفتم و گفتم:
- جناب افشار یادت رفته من دنبال دردسر میگردم...

خندید و خواست چیزی بگه که دوباره سر و کله مارال پیدا شد.
اینبار یه کت و شلوار مشکی رسمی تنش بود.

با رضایت سرمو تکون دادم که با پوزخندی گفت:
- حالا اجازه ورود دارم؟!
با لبخندی که بیشتر عصبیش میکردم گفتم:
- بله بفرمایید...

پشت چشمی نازک کرد و وارد خونه شد و به طرف سالن رفت.

همه مهمونا تقریبا اومده بودن...
فواد به طرف سالن رفت و منم رفتم تا به یلدا سر بزنم ببینم کارا
روال پیش رفته یا نه...

بعد از اینکه خیالم راحت شد همراه یلدا از آشپزخونه بیرون

زدم...

دست یلدا یه سینی بود که توش لیوانای آب شربت چیده شده بود...

باهم دیگه وارد سالن شدیم.

با لبخندی کنار فوآد نشستم و یلدا مشغول پخش کردن شد...

مارال یه لیوانو گرفت و یکم از محتوای داخلش رو خورد و گفت:
- ماشینم رو که پارک کردم چشمم به انتهای باغ خورد...
اون کلبه هنوزم اونجاست؟!

فوآد خیلی سرد گفت:

- مگه قرار بود نباشه؟!

مارال لبخند معنی داری زد و گفت:

- نه خب...

آخه اون همه خاطره و...

فوآد بیتفاوت یکم از شربت خورد و گفت:

- آها اونارو میگی...

الان اون کلبه خیلی تغییر کرده...

اون کلبه الان منشا خاطرات من و فریماست...

با لبخندی دستمو گرفت و منم لبخندی زدم.
مارال فقط نگاه کرد و سرشو چرخوند طرف دیگه...

انگار از هر راهی میخواست ورود کنه ممکن نبود...
میدونستم ساکت نمیشینه...
از طرفی احتمال اینکه جدی جدی ساکت بشینه و به فکر کار باشه
بود.

مهمونی زودتر از چیزی که فکرشو میکردیم جمع شد و بعد از
خوردن شام دونه دونه مهمونا رفتن...
آخرین مهمونا مارال و آقای فرحانی بودن...

تا دم در عمارت باهاشون رفتیم...
یلدا پشت سرمون بود که با صدای نسبتاً آرومی رو بهش گفتم:
- عزیزم در عمارت رو بعدا ببند...
ما میریم به سمت کلبه.

----- - - - wine_glass: - - - -----

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART274:

----- - - - wine_glass: - - - -----

چشمی گفت و سرمو چرخوندم که نگاهم با نگاه عصبی مارال گره خورد...

بیتفاوت نگاهمو ازش گرفتم و با فرحانی خداحافظی کردیم...

فرحانی نگاه آخرش رو به یلدا دوخت و بعدش سوار ماشینش شد.

مارال هم خداحافظی کوتاهی کرد و بدون واکنشی فوراً سوار ماشینش شد و از عمارت بیرون زد.

دستمو دور دست فوآد حلقه کردم و گفتم:

- امشب عمارت نمیریم...

با تعجب گفت:

- پس کجا میریم؟!

چشمکی زدم و گفتم:

- میریم کلبه...

با بهت گفت:

- اما اونجا سرده...

با خنده گفتم:

- سرد بود!

غروب با یلدا اومدیم هم مرتب کردیم هم آتیش رو روشن

کردیم...

خندید و دوتایی به طرف کلبه رفتیم.
درو که باز کردم موج گرما به صورتمون خورد....

لبخندی زدم و با فوآد رفتیم داخل.
درو بستم و قفلشو زدم...

فوآد خندید و خودشو جلوی تشکی که جلوی شومینه بود انداخت
و گفت:
- من عاشق سوپرایز های یهویی توعم...

شالمو برداشتم و دستم به طرف دکمه های لباسم رفتم که گفتم:
- آها عاشق سورایزم هستی عاشق خودم نیستی؟!

جلوتر رفتم که دستمو کشید و تعادلمو از دست دادم و با خنده
روی تشک افتادم که با شیطنت گفت:
- الکی حرف توی دهن من نزارااا...

خندیدم...
دستاشو دو طرفم گذاشت و سرش درست جلوی صورتم قرار
گرفت...
دستمو دور گردنش انداختم و به چشماش خیره شدم...

این چشمای فوآد رو دوست داشتم.
قشنگ... با آرامش و آروم!
اون تنشی که اولین روزها توی چشمش بود حالا دیگه نبود...

سرش جلوتر اومد...
با لبخندی سرمو بالاتر گرفتم که یهو صدای خیلی بدی اومد...
هینی کشیدم و در آنی از واحد جفتمون سرجاهامون نشستیم.
با ترس به اطراف خیره شدم...

----- - - - wine_glass: - - -

o khanom . wakil o

o fatima . sadeghi o

closed_book:- #PART275:

----- - - - wine_glass: - - -

فوآد با اخمی گفت:
- صدای چی بود؟!
با ترس گفتم:
- نمیدونم...

فوآد بلند شد که با اخمی به سایه فوآد توی تاریکی و نور کم خیره

شدم و گفتم:
- فوآد دود توی کلبه اومده؟! -

دستشو جلوی بینیش گرفت و گفت:
- آره آره...

به طرف در رفت و خواست بازش کنه که آخی گفت و فوراً دستشو
عقب کشید.
با ترس از جام بلند شدم و به طرفش رفتم...

با درد دستشو گرفته بود...
با نگرانی به طرف در رفتم که گفت:
- دست نزن دستگیره داغ شده...

چشمام گرد شد و فوراً شالم رو از ذوی زمین برداشتم و دولایه
کردمش و دستگیره رو باز و بسته کردم...
اما انگاری در از بیرون قفل شده بود...

چشمام گرد شد...
دود بیشتر فضای کلبه رو گرفته بود و جفتمون عرق کرده بودیم...
انگاری بیرون آتیش روشن بود...

به سرفه افتاده بودم...

آتیش کم کم از پنجره ها به کلبه رسیده بود...

فواد فوراً شالو از روی زمین گرفت و با بطری آب خیسش کرد و
جلوی دهنم گرفت و گفت:
- اینو بزار جلوی دهنه...

با نگرانی نگاهش کردم و گفتم:
- تو... تو چی...؟!

پیراهنش رو گرفت و همین کارو با پیراهنش انجام داد و جلوی
دهنش بست.
به طرف دیواری که کنار پنجره بود رفت...

لعنتی نه من نه فواد گوشه هامون همراهمون نبود...
فواد گلدون رو از پنجره و تیکه های باقی مونده پنجره هم افتاد...

آتیش بیشتر توی کلبه زبانه کشید و فواد با داد گفت:
- کمک...
کسی بیرون نیست؟!
بابا... کمک...

آدم ترسویی نبودم اما اینبار ترسیده بودم...
فشارم انگار افتاده بود...

نگران فوآد بودم...

چندتا بطری آب توی کلبه بود و فوآد سعی میکرد با ریختن اونا
روی آتیش شدتش رو کمتر کنه...

آتیشش شدید بود...

با استرس وایستاده بودم که یهو صدایی از پشت سرم اومد و
حس کردم همه بدنم سوز گرفت...

----- - - - wine_glass: - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART276:

----- - - - wine_glass: - - -

جیغی کشیدم و روی زمین افتادم.
حس کردم کل بدنم بی حس شد...

از شدت درد و ضربه ای که به دستم خورده بود نفسم بالا
نمیومد...

فواد فورا به طرفم اومد.
اسمم رو تند تند صدا میزد...
با همه توان چوب رو کنار زد و روی دستاش بلندم کرد و به اون
طرف برد.

کم مونده بود چشمام بسته بشه...
چوب پشت سرم سوخته بود و باعث شده بود چوب نیم سوخته
روی بازوم بیفته...

دستمو به بازوم گرفته بودم...
سوز شدیدی داشت.

اتاق هر لحظه گرم و گرمتر میشد...
روی زمین یه گوشه منو گذاشت و دوباره به طرف دیوار که نیم
سوخته شده بود رفت...

کل کلبه از چوب بود ولی نوع چوبش خیلی مقاوم بود واسه
همین زود به کلبه نفوذ نکرده بود...

فواد با همه توانش به دیوار چوبی لگد میزد و داد میکشید...
یکی دوتا ضربه محکم زد که یهو سقف شل شد و یکم به طرف
پایین خم شد.

با درد گفتم:
- وای... نکن فوآد...
سقف... سقف الان میریزه...

با نگرانی سرشو به طرف بالا بلند کرد و گفت:
- وای وای...
لعنتی لعنتی...

کلافه دستی لای موهاش کشید و به طرفم اومد.
دستم گرفت و گفت:
- پاشو فریماه... پاشو...

با تعجب گفتم:
- کجاا... راه فراری نیست...

با تردید گفتم:
- چاره ای نداریم...
باید از همین یه تیکه دیوار که ریخته رد بشیم...

سقف داره میریزه...
خیلی خطرناک شده...

پاشو فریماه...

بلندم کرد و دستم سالمم رو گرفت و به طرف دیوار رفتیم.

حفره خیلی کوچیکی بود.
از اطراف خودش آتیش با شعله خیلی کمی بود ولی یکم با فاصله
بیشتر از اطرافش مقدار آتیش بیشتر بود...

احتمال رد شدن جفتمون خیلی خیلی کم بود...
با ترس به بازوی فوآد چنگی زدم...

----- - - - - - wine_glass: - - - - -

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART277:

----- - - - - - wine_glass: - - - - -

ضعف کرده بودم.
حتی وایستادن روی پاهام سخت بود...
با ترس گفتم:
- فوآد..
فوآد نمیتونیم رد بشیم...

با نگرانی نگاهم کرد و گفت:
- میشه... میشه فریمه...
نگران نباش...
میخواهی اول من برم آگه میترسی؟!

بعدش فوراً ادامه داد:
- نه نه...
تو نباید اینجا تنها باشی خطرناکه....

لعنتی چرا هیچکس نمیاددد...

همزمان اینو گفت و از بیرون صدای داد و بیدات بلند شد.
همه صدامون میزدن...

کورسوی امید توی دلم روشن شده بود.
یعنی نجات پیدا میکنیم؟!
فوراً اومدن جلوی همون حفره کوچیک...

سر و صداهای نگران خان بلند شده بود...
دیگه روی پاهام نمیتونستم وایسم...

سرم گیج میرفت.
به بازوی فواد چنگی زدم..

فوّاد دادی کشید و روی دستاش بلندم کرد...

با داد گفت:

- فریمااااه...

حال فریماه بد شدهههه...

زودتر یه کاری کنیددد..

از صداهایی که هنوز به گوشم میخورد معلوم بود هم آب
میريختن هم با تبر داشتن دیوارو خورد میکردن.

آخرین چیزی که شنیدم صدای فوّاد بود و دیگه هیچی...

* * *

با سوزی که توی دستم پیچید چشمامو باز کردم.
روی تخت بیمارستان بودم و داشتن دستم رو شیت و شو
میدادن...

اطرافم پرستار بود...

قبل از اینکه چیزی بگم پرده تخت کنار رفت و فوّاد با یه
پلاستیک دستش اومد...

با دیدن چشمای بازم کنارم نشست و گفت:

- هوش اومدی ماهم...

خوبی؟! درد نداری?!!

لبخندی زدم و دستمو گرفت که گفتم:

- خوبم...

دستم فقط سوز داره...

با غم نگاهم کرد و گفت:

- بمیرم...

وقتی اونطوری شدی همین که از کلبه نجاتمون دادن فوراً

رسوندمت بیمارستان...

خان و بقیه هم اومدن...

الان بیرون نشستن.

همه نگران بودن...

----- - - - wine_glass: - - - -----

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART278:

----- - - - wine_glass: - - - -----

لبخند محزونی زدم...

باور نمیشه از اون فضا نجات پیدا کردیم.

با غم گفتم:

- چیزی از کلبه باقی نموند نه؟!

فواد با لبخند غمگینی گفت:

- سرت سلامت عزیزدلم...

کلبه بازم ساخته میشه... قشنگ تر و بهتر...
ایمبار از صفر صفر میسازیمش با حضور تو.

این کلبه با آتیش امشبش خیلی چیزای دیگه رو سوزوند...
مثل گذشته منو...

با یادآوری چیزی گفتم:

- ای وای وای...

تابلو نقاشیت هم توی کلبه بود سوخت؟!

موهای روی صورتم رو مرتب کردم و زیر شالم فرستاد و گفت:

- انقدر بهشون فکز نکن فریمه...

بسوزه خب...

تابلو سوخته...

نقاش تابلو نسوخته که... پس بازم میتونه اونو بکشه...

با غم خندیدم و قطره اشکی از کنج چشمم فرو ریخت که فواد
فورا پاکش کرد.

یهو پرده کنار رفت و یه خانم دکتر مسن اومد پیشمون.
فواد از جاش بلند شد...

سلامی کردیم و دکتر با لبخند سرم رو چک کرد که فواد گفت:
- ببخشید حال خانومم چطوره؟!

دکتر خندید و گفت:
- عالیہ...
حال جفتشون عالیہ...

چشمام گرد شد و همزمان من و فواد بهم خیره شدیم.
با بهت گفتم:
- جفتمون؟!

دکتر با تعجب نگاهم کرد و گفت:
- عزیزممم... نمیدونستی حامله ای؟!

بهت زده دستمو جلوی دهنم گرفتم و اشکام روی صورتم جاری شد.

دکتر با خنده گفت:
- اگه میدونستم که نمیدونید یه مشتلق حسابی میگرفتم...

به قیافه فواد خیره شدم.

بهت زده سر جاش وایستاده بود و بغض کرده هی نگاهش بین
من و دکتر میچرخید...

از واکنشش و کپ کردنش خندم گرفته بود.

اونقدر شوکه شده بودم که حتی نمیدونستم چیکار کنم...

----- - - - - - wine_glass: - - - - -

ø khanom . vakil ø

ø fatima . sadeghi ø

closed_book:- #PART279:

----- - - - - - wine_glass: - - - - -

فواد بهت زده انگشتش رو به طرفم گرفت و گفت:

- تو... تو حامله ای؟!

یعنی... یعنی یه... یه کوچولو قراره... به... به جمع ما اضافه
بشه...؟!

با خنده و گریه سرمو تکون دادم که فواد هم همزمان با اشکی که
از کنج چشمش پایین ریخت خندید و به طرفم خیز برداشت و
بغلم کرد.

دستامو دورش حلقه زدم...

فواد تند تند زیر لب می‌گفت خدایا شکرت...

واقعا خدايا شكرت...

وسط اين درگيري ها حضور اين بچه آبي روي آتيش بود...
وقتي فهميدم با اين وضعيتم وسط آتيش بودم به اين نتيجه
رسيدم واقعا خدا بهمون رحم كرد...

دكتر بازم تبريك گفت و بعد از اتمام سرم برداشتنش و از تخت
با كمك فوآد پايين اومدم...

به طرف خروجي قدم برداشتيم.
فوآد دستمو محكم گرفته بود...

فوآد با ذوق گفت:
- وای... وای اگه خان بفهمه...
زمين و زمانو فكر كنم بهم بزنه از ذوق...

خنديدم و گفتم:
- يهويي نگو...
واسه قلب خان خوب نيست.

خنديد و گفت:
- واسه قلب من مگه خوب بود دكتر يهو گفت شوكه شدم...
مثل اينكه قسمت اينه همه اين خبر رو يهويي بشنون...

خندیدم و از بخش اورژانس بیرون زدیم که دیدیم خان و بقیه
روی صندلی های انتظار نشستند...

با دیدن ما به طرفمون اومدن...
خان با نگرانی دستاشو باز کرد...
اشکم روی چشمام ریخت و به طرفش رفتم و توی آغوش پدرانش
فرو رفتم.

پدرانه ترین بود برای ما...
با ناراحتی گفت:
- خدا دید خونه ما بدون حضور تو و فوآد سیاه میشه شمارو واسه
من نگه داشت...

از بغلش بیرون اومدم.
اشک روی صورتش رو پاک کردم و گفتم:
- آروم باشید بابا...
همه چیز تموم شد...
شکر خدا الان اتفاقی نیفتاده و سالمیم...

فوآد دستشو روی کمرم گذاشت و به طرف جلو کمی هل داد و
گفت:
- آره بریم...

شکر خدا جفتشون سالمن...

----- - - ▶ :wine_glass: ◀ - - -----

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART280:

----- - - ▶ :wine_glass: ◀ - - -----

خان با خنده سرشو تگون داد و چرخید بره که یهو یه جوری
چرخید که صدای شکست قلنج های کمرش بلند شد.

با بهت لب زد:

- تو... تو الان... چی... چی گفتی فوآد؟!

فوآد خندید و گفت:

- هیچی گفتم شکر خدا جفتشون سالمن...

خان با بهت لب زد:

- یعنی چی...؟

فوآد با همون لبخندش دستشو روی شونه خات گذاشت و گفت:

- یعنی داری نوه دار میشی خان...

خان با بغض نگاهشو به سمت من چرخوند...

با بغض سرمو پایین انداختم که خان گفت:
- شوخی که نمیکنی فوآد؟!
بفهمم شوخی بود چشاتو در میارماااا...

فوآد قهقهه ای زد و گفت:
- نه پدر من دروغم چیه...
قراره یکی بیاد که عمارت رو بزاره روی سرش...

از تعریف ها و لفظ هایی که فوآد میگفت ته دلم قنچ میرفت.
سرمو بلند کردم که دوباره توی بغل خان فرو رفتم...

پیشانیمو بوس کرد و گفت:
- وای... وای خدایا شکرت...
خدایا شکرت...
مهلقا... وای مهلقا اگه بفهمه...
بال در میاره...

باید بریم عمارت...
باید برگردیم این خبر خوب رو بدیم...

خندیدم و همگی از بیمارستان بیرون زدیم.
خان از خوشحالی کم مونده بود پس بیفته...

قدم های بلند برمیداشت و کمر عصا رو توی دستش گرفته بود و حتی عصا رو موقع راه رفتن روی زمین نمیکوبید.

سوار ماشین فوآد شدم.
خان و راننده و همراهش هم توی خود ماشین خان نشستند.
کمربندم رو بستم و راه افتادیم...

یهو فوآد با بهت گفت:
- ای وایی... ای وایی فریماه...

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
- چیشدهه؟!
اتفاقی افتاده؟!
حالت خوبه?!

متفکر با دست آزادش کنج لبش رو خاروند و نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:
- اسمشو چی بزاریممم...؟!!

هیچ اثری از شوخی توی چهرش نبود...
یکم نگاهش کردم و نتونستم جلوی خندمو بگیرم و صدای خندم توی ماشین پیچید.

----- - - - - - wine_glass: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART281:

----- - - - - - wine_glass: - - - - -

تخس گفت:

- عه فریماااه... من جدی بودم...

خندیدم و گفتم:

- میدونم جدی بودی عزیزم فقط هل شدم یهوایی پرسیدی...

اومم خب نمیدونم...

من هنوز توی شوک خبرم چه برسه به اینکه بخوام اسم بگم.

فواد با تحسین نگاهم کرد و گفت:

- من اما بهش فکر کردم...

دستمو روی صندلی گذاشتم و به طرفش یکم چرخیدم و گفتم:

- به به...

چقدر سریع...

بگو ببینم حالا اسم بچه قراره چی باشه.

با یه دست مشغول رانندگی شد و به صندلیش کامل تکیه زد و

گفت:

- خب...

اگه پسر شد اسمشو میزاریم موهب...

اگه دختر شد میزاریم ماه رو...

خندیدم و گفتم:

- خوبه اسم های قشنگی هم انتخاب کردی...

با تحسین به خودش اشاره زد و گفت:

- خب ما اینیم دیگه...

خیلی زود رسیدیم به عمارت.

از ماشین پیاده شدیم.

به طرف عمارت قدم برداشتیم...

از دور به کلبه خیره شدم.

یه جنازه نیم سوخته بیشتر ازش نمونده بود...

با غصه بهش خیره بودم که دست فوآد دور شونم حلقه شد و

گفت:

- نگران نباش فریماهم...

یدونه خوشگل ترشو میسازیم.

خیلی خوشگل...

سرمو تگون دادم و وارد عمارت شدیم.
خان نیومده همه چیزو به مهلقا خانوم گفته بود....

همین که وارد عمارت شدم توی بغل مهلقا خانوم فرو رفتم.
از خوشحالی گریه میکرد....

همه خوشحال بودن...
اون شبو نمیتونم فراموش کنم...

بهترین و بدترین شب عمرم بود!
باورم نمیشد همه این اتفاقا توی کمتر از چند ساعت رخ داده
بود....

به طرف اتاق رفتیم که فوآد گفت:
- اطلاع میدم فردا شرکت نمیریم...
به جاش میگم وسایل کلبه رو بیارن شروعش کنیم...

با نیش باز حرفشو تایید کردم و وارد اتاق شدیم.

----- - - - - - wine_glass: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART282:

----- - - - - - :wine_glass: - - - - -

با شنیدن سر و صدای چشمامو باز کردم.
فؤاد کنارم نبود...

سر و صدا از توی حیاط بود.
شالمو روی سرم انداختم و پتو نازک رو دور خودم پیچیدم و رفتم
روی تراس...

از بالا به حیاط خیره شدم...
بقایای کلبه رو جمع کرده بودن و کلی چوب توی حیاط بود...

هرکی یه طرف میرفت و کلی کارگر توی حیاط بود و فؤاد هم
بالاسرشون بود و جای کلبه رو داشت بهشون میگفت...

با لبخندی بهش خیره شدم که سرشو بلند کرد و با دیدنم
دستشو تکون داد و گفت:

- به به صبح بخیر...

مخلص خانوم افشار...

خندیدم و گفتم:

- خداقوت آقای افشار...

با لبخندی گفت:
- برو برای صبحونه...
منم الان میام...

سرمو تگون دادم و وارد خونه شدم.
یه دست لباس مناسب پوشیدم و از اتاق بیرون زدم...

پله هارو آروم پایین رفتم و به طرف میز قذم برداشتم.
یلدا با دیدنم صبح بخیری گفت و بعدش ادامه داد:
- خانم میز رو چیدم...
شما بشینید من الان چایی رو میارم.

با لبخندی تشکری کردم و پشت میز نشستم.
یلدا هم اومد که رو بهش گفتم:
- یکم بشین کارت دارم...
یلدا با استرس نشست و گفت:
- چیزی شده خانم جان؟!

خندیدم و گفتم:
- نه بابا استرس نداشته باش...
اتفاقا یه خبر خوبه...
البته از نظر تورو نمیدونم!

با تعجب نگاهم کرد.
یکم از چاییم خوردم و گفتم:
- برات خواستگار اومده...
چشاش گرد تر شد و گفت:
- خواستگار؟!!

خندیدم و گفتم:
- آره خواستگار...

سرشو انداخت پایین و دستاشو بهم دیگه گره زد...
سکوت کرده بود و هیچی نمیگفت...

دستمو زیر چونش گذاشتم و سرشو بالا آوردم.
بغض کرده بود و چشماش نم زده شده بود...
با بهت بهش خیره شدم و گفتم:
- داری گریه میکنی یلدا؟!
چیزی شده؟! بگو ببینم...

----- - - - - - wine_glass: - - - - -

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART283:

----- - - - - - :wine_glass: - - - - -

بینیشو بالا کشید و گفت:

- نه... نه خانوم...

با تحکم بیشتری گفتم:

- بگو ببینم یلدا... منتظرم...

نگاهم کرد و گفت:

- خانم من اینجا زیادی شدم میخواید شوهرم بدید...

با تعجب نگاهش کردم و خندم گرفت.

زدم به بازوش و گفت:

- دیوونه این حرفا چیه...

زیادی ام چی چی حرفه...

یه خواستگار خوب برات اومد منم صلاح دونستم بهت بگم.

چون طرف خیلی گیره...

و اینکه تو اصلا زیادی نیستی.

قرار هم نیست به زور اتفاقی بیفته...

تو اگه خوشه اومد قبول میکنی اگه نه هم قبول نمیکنی!

هیچ اجباری در کار نیست یلدا...

خیالش راحت شده بود حالا آروم و کنجکاو بهم خیره شده بود.
با شیطننت گفتم:

- عمرا اگه بتونی حدس بزنی کی ازت خواستگاری کرده...

یلدا با تعجب گفت:

- خب نمیدونم...

یعنی نمیتونم حدس بزنم... چی به ذهنم نمیاد.

لبخندی زدم و گفتم:

- آقا عامر فرحانی ازت خواستگاری کرده...

سهام دار شرکت...

یه آقای بسیار موجه.

یا تعجب بهم خیره شده بود.

انگار باورش نمیشد...

ابروهامو بالا انداختم و گفتم:

- چیه حرفمو باور نکردی؟!

سرشو به معنی نچ تگون داد.

خندیدم و گفتم:

- دست شما درد نکنه...

بابا طرف ازت خواستگاری کرده.
خیلی ام گیره...

تا همین الانشم خیلی صبر کرده.
بهش گفتم از هرچیزی مهم تر برای ما نظر توعه...

یلدا با بهت گفت:
- آخ...آخه...

ما... ما یکم تفاوت هامون زیاده...
یعنی خیلی زیاد.
مخصوصا... مخصوصا فاصله طبقاتی...

دستشو گرفتم و با اطمینان گفتم:
- به اینا فکر نکن...
چرا حرفات درسته ولی با شناختی که من از عامر دارم اصلا
همچین آدمی نیست!

----- - - - - - wine_glass: - - - - -

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART284:

----- - - - - - wine_glass: - - - - -

نگاهم کرد...

دستشو نوازش کردم و گفتم:

- بدون هیچ ترسی واسه زندگیت تصمیم بگیر یلدا...
هیچ اجبار و اصراری در کار نیست!
خیالت راحت باشه...

در ضمن قرار نیست هنوز هیچی نشده همه چیز قطعی بشه...
من یه قرار میزارم زیر نظر خودم باهم دیگه صحبت کنید...

توعم همه حرفات رو بدون هیچ ترسی بهش بگو... به نتیجه
رسیدی ان شاءالله بقیه مقدمات رو فراهم میکنیم.

نگاهم کرد و با لبخندی چشم گفت.
بغلش کردم و دم گوشش گفتم:
- از هیچی نترس یلدا...هیچی.

مطمئن باش اتفاقی نمیفته که حال تورو بد کنه...
من مثل یه خواهر بزرگتر کنارتم...
تا آخرش.

چندتا ضربه به پشتش زدم و ازم جدا شد.

قطره های اشک روی صورتش رو پاک کردم که صدای فوآد بلند شد:

- اوه... مثل اینکه بد موقع مزاحم شدم...

من و یلدا همزمان خندیدیم و فوآد هم پشت میز نشست.

یلدا با لبخندی گفت:

- خانوم چیزی نیاز داشتید صدام کنید...

چشمکی برایش زدم و ازم دور شد.

فوآد با لبخندی نگاهم کرد و گفت:

- صبحونتو خوردی؟!

سرمو تکون دادم و گفتم:

- بله به اندازه خودم خوردم...

با خنده گفت:

- مرغ شماهم که یه پا داره پس سرغذا بحث نمیکنم...

خندیدم و یه لقمه برداشتم و گفتم:

- بیشتر هم حرف بزنی اصلا پا نداره...

خندید و گفت:

- چارچوب اصلی کلبه رو زدن دوست داری بیای ببینی؟!

با نیش باز تایید کردم و دوتایی از عمارت بیرون زدیم.

به طرف کلبه قدم برداشتیم و توی راه واسه عامر پیام فرستادم
که بعد تموم شدن کارای شرکت بیاد اداره برای صحبت با یلدا...

گوشیمو توی جیبم گذاشتم و فوآد دستمو گرفت و رسیدیم جلوی
کلبه...

اندازش از قبلیه بزرگتر بود و فضای داخلش بزرگتر بود...
با لبخندی دورتا دورش چرخیدم...

خیلی خوشگل تر بود...
نسبت به این یکی حس بهتری داشتم...
یه حس خوب!

----- - - - - - wine_glass: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART285:

----- - - - - - wine_glass: - - - - -

سرمو بلند کردم و به فوآد گفتم:
- خیلییی قشنگ شده...

فوآد با خنده گفت:
- هنوز کار داره...
دیوارای چوبی و در چوبی مونده.
فعلا فقط بنا رو گذاشتن...

با لبخندی به طرف فوآد برگشتم که دیدم از دور مارال داره به
طرفمون میاد...

چشمام گرد شد و با اخم ظریفی گفتم:
- اون مارال نیست؟!

فوآد برگشت و با دیدنش لبخندش پرید و اخماش درهم شد.

گفت:
- این اینجا چیکار میکنه...

شونه هامو بالا انداختم و گفتم:
- منم نمیدونم...

با اون کفش های پاشنه بلند پاش به زور بین اون همه علف و
سنگ قدم برمیداشت.
بالاخره رسید پیشمون...

لبخندی زد و کیفشو جابه جا کرد و گفت:
- سلام...

سلامی کردیم و گفتم:
- مشکلی پیش اومده؟!!

نگاهشو از روی فوآد برداشت و نیم نگاهی بهم انداخت و بعدش
به کلبه نگاه کرد و گفت:
- امروز نیومده بودید شرکت...
نگران شدم...
اتفاقی افتاده؟!!

دست به سینه گفتم:
- مگه باید اتفاقی میفتاد؟!!

نگاهم کرد و گفت:
- نه منظورم این بود از آتیش سوزی که آسیبی ندیدید؟!!

ابروهام بالا پرید و گفتم:
- آتیش سوز؟!!

شما چطور مطلع شدید؟!

هل شده گفت:

- خب... خب...

روستا کوچکتر از چیزیه که فکر کنید...

خبر ها زود میرسه.

امروزم توی شرکت کارگرا راجب این موضوع صحبت میکردن...
سرمو تکون دادم و آهانی گفتم و یکم به طرف کلبه قدم برداشت
و گفت:

- ولی این یکی انگار قشنگ تره...

قبل از اینکه چیزی بگم پاش به چوب گیر کرد و تعادلش رو از
دست داد و قبل از اینکه بیفته خودشو جمع و جور کرد اما کیفش
روی زمین افتاد.

خم شد و غرغرکنان کیفشو از روی زمین برداشت و همون طور که
خاکشو میگیرفت در کیفشو بست و روی دوشش گذاشت.

فواد بی توجه به ما به طرف کارگرا رفت و مشغول پرس کردن
چوب ها شد و مارال هم اومد کنارم و ایستاد.

----- - - ▶ :wine_glass: ◀ - - -----

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART286:

----- - - ▶ :wine_glass: ◀ - - -----

مارال با لبخندی دست به سینه گفت:
- امیدوارم این یکی موندگار باشه...

نگاهش کردم.

اخم ظریفی کردم و موشکافانه بهش خیره شدم و گفتم:
- ان شاءالله هست...
این یکی قطعا موندگاره!

سرشو تکونی داد که یهو گوشیش زنگ خورد.
گوشی به دست یکم ازم فاصله گرفت.

بعد از اینکه یکم صحبت کرد به طرفم اومد و گفت:
- اومم من باید برم...
فعلا...

با لبخند مضحکی باهاش خداحافظی کردم و نیم نگاهی به فوآد انداخت و وقتی فهمید فوآد اصلا حواسش نیست و خداحافظیش بی جواب میمونه بی توجه بهش رفت.

پوفی کشیدم و روی صندلی چوبی که اونجا بود نشستم.

پام رو روی زمین حرکت میدادم و به کلبه نگاه میکرد که چطوری دیوار هاشو داشتن پرس میکردن...

از چوب رنگ روشن و تیره ترکیبی بود...

یهم زیر پام صدای پلاستیک اومد.
سرمو پایین انداختم و با دیدن چیزی که دیدم چشمام گرد شد...

یه پلاستیک کوچیک بود که داخلش یه پودر سفید بود...

با تعجب یکم خم شدم و از روی زمین گرفتمش.
خوب نگاهش کردم...
با یادآوری چیزی برای یه لحظه مغزم سوت کشید.

این دقیقا شبیه همون چیزاییه که چاووش داشت و توی اتاق برادر فوآد هم بود.

فورا از جام بلند شدم و رو به فوآد که داشت آب میخورد گفتم:
- فوآدددد... بیا اینجا...
بدوووو...

فوآد چشماش گرد شد و فورا اومد.
رو بهش گفتم:
- اینو نگاه کن...
این همونیه که توی اتاق جواد بود...

برداشت و با تعجب بازش کرد و یکم بوش کرد.

با تعجب نگاه متعجب آمیز به کارگرا انداخت و گفت:
- یعنی... یعنی ممکنه برای کارگرا باشه؟!

خندیدم و گفتم:
- عه فوآد حواست نبود؟!
پایینو نگاه کن...
بین چوبا...

با تعجب و چشمای گرد سرشو انداخت پایین.
یکم نگاه کرد و منگ سرشو بالا آورد...

----- - - - wine_glass: - - -

o khanom . vakil o

o fatima . sadeghi o

closed_book:- #PART287:

----- - - - wine_glass: - - -

با بهت لب زد:

- اینجا... اینجا... همون جاییه که کیف مارال افتاد؟!!

آهی کشیدم و سرمو تگون دادم.

بهت زده یه نگاه دیگه به پلاستیک انداخت.

نفسی گرفتم و پلاستیک کوچولو رو از دستش گرفتم و گفتم:

- دو حالت داره...

یا اونم داره توسط یه شخصی گول میخوره...

حالا ممکنه یه شخص جدید باشه یا همون چاووش باشه.

یا اینکه خودش همون شخصیه که از این مصرف میکنه و بقیه رو

هم آلوده میکنه...

فواد کلافه دستی لای موهاش کشید و گفت:

- گیج شدم...

هرچی بیشتر جلو میریم بیشتر حس میکنم بین یه مشت آدم

سر کار بودم.
یه مشت آدم که هرچی دلشون میخواست بهم میگفتن و منم
باور میکردم...

خیلی عقبم... خیلی خیلی...
معلوم نیست چه اتفاقی داره میفته.

دستشو گرفتم و گفتم:
- آروم باش...
درست میکنیم.

با لبخندی به طرف عمارت رفتیم که ماشین عامر وارد حیاط شد.
لبخندی زد...

رو به فوآد گفتم:
- اومده با یلدا صحبت کنه...

فوآد با خوشحالی گفت:
- عه... یلدا قبول کرده؟!
نگاهش کردم و با لبخندی گفتم:
- عجله نکن...
قراره فعلا برن صحبت کنن.

عامر به طرفمون اومد.
بعد از سلام و احوالپرسی به طرف عمارت قدم برداشتیم...

عامر با اخم ظریفی گفت:
- امروز نبودتون واقعا توی شرکت حس میشد...
برایفردا مارال یه جلسه تنظیم کرده.
مثل اینکه دو نفر قراره بیان و قسمتی از سهام مارال رو بخرن...
بهتون چیزی نگفت؟!

با اخمی گفتم:
- نه...

من توی بند قرارداد قید کرده بودم هرگونه خرید و فروش سهام
حتی اگه صاحب سهام رضایت داشته باشد باید زیر نظر هیات
مدیره فروخته بشه.

عامر شونه هاشو انداخت بالا و گفت:
- فردا که اومدی پیگیری کن...
احتمالا این موضوع رو نمیدونست.

----- :wine_glass: -----

ø khanom . wakil ø

© fatima . sadeghi ©

closed_book:- #PART288:

----- - - - - - wine_glass: - - - - -

سرمو تگون دادم و وارد عمارت شدیم.
رو به عامر گفتم:
- برو توی سالن بشین...
من میگم یلدا بیاد.

با استرس باشه ای گفت و رفت و منم رفتم سراغ یلدا.
* * *

یکم از عطر همیشگیم رو روی رگ دستم زدم.
یه تیپ کاملا رسمی زده بودم...
امروز احتمالا یه جنجال توی شرکت داشتیم.

صحبت های دیروز یلدا و عامر خیلی خوب پیش رفته بود.
اما یلدا هنوزم میترسید...

هنوزم با این میزان تفاوت نتونسته بود کنار بیاد و فکر میکرد
هیچ چیز خوب پیش نمیره و احتمالا خراب شدنش هست...

باید یکم بیشتر باهاش حرف میزدم و عامر هم باید خودش رو
ثابت میکرد.

این اثبات خیلی مهم بود...

کیف کوچک مشکیم رو گرفتم و از اتاق بیرون زدم.

فواد پایین توی سالن منتظرم بود.
وارد سالن شدم و رو بهش گفتم:
- بریم فواد جان...

نگاهش بهم خورد و با خان و بقیه خداحافظی کردیم و به طرف در رفتیم.

یلدا جلو راهم سبز شد و یه لقمه به طرفم گرفت و گفت:
- نمیفهمم چرا میگید میریم شرکت غذا میخوریم...
خب اینطوری ضعف میکنید...

اون بچه طفلی هم گشانش میشه خانمم...

خندیدم و لقمه رو ازش گرفتم و گفتم:
- انقدر حرص نخور یلدا جونم...
نترس ضعف نمیکنیم.

بعدش تشکری ازش کردم و از عمارت بیرون زدیم.

سوار ماشین فوآد شدیم و به طرف عمارت روند.

نیم نگاهی به فوآد انداختم.
آخرین تیکه لقمه رو قورت دادم و گفتم:
- فوآدی... حالت خوبه؟!
همه چی اوکیه؟!

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:
- آره آره... خوبم...

یکم به طرفش چرخیدم و گفتم:
- من میشناسمت بچه...
چی شده؟!

از قیافت مشخصه...
اتفاقی افتاده؟!

با لبخندی نگاهم کرد و گفت:
- خوبم عزیز... نگران نباش...
فقط یکم پهلوی هام از صبح درد گرفته...

اونم قرص هامو خوردم الان بهتر شدم.

----- - - ▶ :wine_glass: ◀ - - -----

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART289:

----- - - ▶ :wine_glass: ◀ - - -----

با نگرانی سرمو تکون دادم.
خیلی زود رسیدیم شرکت...

از شرکت پیاده شدیم و به طرف اتاق مدیریت رفتیم...
یه اتاق برای مارال مشخص کرده بودیم تا وسایل مورد نیازش رو
بیاره و اتاق مارال هم کنار اتاق مدیریت بود.

رو به فوآد گفتم:
- تو برو توی اتاق...
استراحت کن لازم هم نیست کاری انجام بدی...
من میرم پیش مارال.

سرشو تکون داد و با لبخندی گفت:
- مراقب باش...
چشمکی زدم و گفتم:
- اونیکه باید مراقب باشه یکی دیگس...

خندید و وارد اتاق شد.
منم به طرف اتاق مارال رفتم...

چندتا تقه به در زدم که صدای بفرمایدی اومد.
درو باز کردم و با اخم ظریفی وارد اتاق شدم.
مارال پشت میز نشسته بود و سرشو بلند کرد و با دیدن من تک
خنده ای کرد و از جاش بلند شد...

عینکش رو از روی چشمش برداشت...

با اون کفش های پاشنه بلند تنش و اون صدای تق تق به طرفم
اومد.
درو پشت سرم بستم و جلوتر رفتم...

رو بهش گفتم:
- سلام...

گفت:
- سلام عزیزم... خب بالاخره اومدید...

ابروهامو بالا انداختم و دست به سینه گفتم:
- بالاخره؟!

ما سر هم یک روز نیومدیم...

خندید و گفت:

- عا خب... کلی گفتم...

نگاهش کردم و گفتم:

- وقتت رو زیاد نمیگیرم... یه سوال داشتم.

سرشو تکون داد و پشت میزش نشست و منم پشت میز جلوی

میزش نشستم.

گفت:

- بپرس... اتفاقی افتاده؟!!

کیفمو روی میز انداختم و گفتم:

- آره اتفاقی افتاده...

میخوام بدونم خوب متن قرارداد رو خوندی یا نه؟!!

با اخمی گفت:

- معلومه... مدیری که ندونه چه قراردادی رو داره امضا میکنه که

مدیر نیست...

هست؟!!

خندیدم و گفتم:

- نه نیست... ولی مدیری هم که قرارداد رو بخونه و خلافش عمل

کنه مدیر نیست...!

چشماش گرد شد و ابروهایش بالا پرید...

----- - - - - - wine_glass: - - - - -

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART290:

----- - - - - - wine_glass: - - - - -

با پوزخندی گفت:

- فکر میکردم خودم میتونم برای سهام خودم تصمیم بگیرم...

تک خنده ای کردم و گفتم:

- درسته...

ولی زیر نظر هیات مدیره...

کلافه گفت:

- خب الان خریدارا تو راهن...

میگی چیکار کنم؟!!

از پشت میز بلند شدم.

کیفمو گرفتم و ابرومو بالا انداختم و گفتم:
- به نظر خودت باید چیکار کنی؟!

دست به سینه نگاهش کردم...
آب دهنشو قورت داد و چند ثانیه چشماشو بست.

براش سخت بود ولی خوب میدونست تا انجام نده ولش
نمیکنم...
کلافه گفت:
- عذر... عذر میخوام...

سرمو تکون دادم و با تحسین گفتم:
- خوبه...
دیگه لطفا تکرار نشه و طبق قرارداد عمل کنید...

الانم برای خرید سهام شما داستان خرید توی اتاق مدیریت و زیر
نظر هیات مدیره صورت میگیره.
و همچنین بستن قرار داد با اشخاص جدید...

بعد از اومدنشون تشریف بیارید اونجا...

سرشو تکون داد و از اتاق بیرون زدم.
نیم نگاهی از بالا به محیط کارگاه انداختم...

همه در آرامش مشغول انجام دادن کاراشون بودن که یهو در شرکت باز شد و چاووش و حامد پسر عمه فوآد وارد شرکت شدن...

چشمام گرد شد...
باورم نمیشه... اونا اینجا چیکار میکردن...

اصلا چطور جرعت کرده چاووش که بیاد اینجا...
نکنه... نکنه خریدار سهام مارال اینا باشن...

از پله ها بالا اومدن و جلوم ظاهر شدن.
چاووش با دیدنم پوزخندی کنج لبش نشست و جلوتر اومد...

با اخمی گفتم:
- جرعتت واسه حضور در اینجا تحسین برانگیزه...

خندید و گفت:
- نشستم فکر کردم دیدم اونقدرها هم ترسناک نیستید...
من عادت به بجا گذاشتن مدرک ندارم!

پوزخندی زدم و گفتم:
- کسی که اهل خطا باشه یه روزی خطاهاشو به جا میزاره...

مطمئن باش!

من اصلاً عادتم اینه خودم مدرک پیدا کنم...
نه اینکه کسی مدرک بجا بزاره...!

----- - - - wine_glass: - - -

ø khanom . vakil ø

ø fatima . sadeghi ø

closed_book:- #PART291:

----- - - - wine_glass: - - -

از حرفام دندون قروچه ای کرد...
نیم نگاهی به جفتشون انداختم و گفتم:
- روز خوش آقایون...

بعدش وارد اتاق شدم و درو پشت سرم بستم.
فواد پشت میز نشسته بود و سرشو روی میز گذاشته بود...

با نگرانی به طرفش رفتم...

کنارش نشستم و با صدای صندلی سرشو بلند کرد.
دستم روی شونش گذاشتم و گفتم:

- خوبی فوآد؟!
حالت خوبه؟!

سرشو تگون داد و دستمو گرفت و گفت:
- آره آره...
نگران نباش...
الان خیلی بهترم.

با غم نگاهش کردم و گفتم:
- کاش امروزه نمیومدیم خونه استراحت میکردی...

لبخندی زد و گفت:
- هر روزی نمیومدیم امروز رو باید میومدیم...

تک خنده ای کردم و از جام بلند شدم و به طرف میزی که انتهای
اتاق بود رفتم.
مشغول ریختن دوتا چایی شدم...

دکتر گفته بود این درد های پهلوی و کلیه فوآد طبیعی...
ولی خب اگه شدت گرفت باید حتما مراجعه میکردیم.

ترک اون داروهای لعنتی این دردسرها رو هم داشت...
باید تحمل میکرد تا کم کم از تنش این موضوع رفع بشه و کامل

به ترک برسه...

چایی هارو ریختم و دوباره پیش فوآد برگشتم.
با دیدن چایی ها نیشش باز شد و با لبخندی یه استکان رو
جلوش گذاشتم.

تلفن میز زنگ خورد که یکم نیم خیز شدم و برداشتمش...
صدای مارال توی گوشم پیچید:
- سلام...

برای تعیین قرارداد فروش سهام من اللن میتونیم بیایم؟!

اخم ظریفی کردم و گفتم:
- یه ربع دیگه بیاید...

اوکی کوتاهی گفتم و بعدش تلفن رو قطع کردم.
قطعا خریدار ها چاووش و پسرعه فوآد لوذن پلی نمیخواستم به
فوآد بگم...

خودش میدید بهتر بود...
اگه از الان میدونست ممکن بود حالش بد بشه...

آهی کشیدم و رو به فوآد گفتم:
- خریدارهای سهام مارال اومدن...

یکم دیگه میان تو اتاق...

فقط با دیدنشون زیاد تعجب نکن...
آنچنان غریبه نیستن میشناسیشون.

----- - - - - - wine_glass: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART292:

----- - - - - - wine_glass: - - - - -

فواد چایی رو از خودش فاصله داد و با تعجب گفت:
- خدا بهمون رحم کنه...

همون موقع تقه ای به در خورد...
فواد بفرماییدی گفت.

مدارک و هرچیزی که نیاز بود رو روی میز کنفرانس گذاشتم و کنار
فواد نشستم.

مارال وارد اتاق شد و پشت سرش چاووش و حامد هم اومدن.
فواد نیم نگاهی بهم انداخت و با دیدن اونا پوزخندی ریزی روی
لبش اومد...

سلامی کردن و پشت میز نشستن و فوآد هم سلام کوتاهی کرد.
از واکنش فوآد خوشم اومد...
همین که جا نخورد یعنی برنامه‌شون اونطوری که میخواست پیش
نرفت.

مارال تک سرفه ای کرد و گفت:
- خب...

برای خرید سهام من از همون اول هم مقداری پولو از دوستان
قرض گرفته بودم...
الانم بخشی از اون سهام که به مقدار پولشون بود رو میخوای به
صورت رسمی بهشون بدیم...

فوآد سرشو تکون داد و گفت:
- نیازی نیست...
من اون پولو بهشون پرداخت میکنم و سهام رو خودم میگیریم...

چشم مارال گرد شد و چاووش گفت:
- نه... من همون سهام رو میخوام...
تو فکر سرمایه گذاری روی سهام شرکت هستم نه صرفا گرفتن
پول!

فوآد با تمسخر خندید و گفت:

- آها پس چشمت دنبال شرکته...

چاووش قهقهه ای زد و گفت:

- من چشمم دنبال خیلی چیزاست...

فواد نگاهش کرد و گفت:

- به هرحال مراقب باش...

واسه چشمات زیاد خوب نیست.

چاووش با اخم ظریفی گفت:

- این الان تهدید بود؟!

فواد به صندلیش تکیه زد و گفت:

- تو فکر کن توصیه بود...

بعدش رو به حامد گفت:

- توعم سهام خریده بودی؟!

حامد از سوال یهویی جا خورد که فواد با خنده گفت:

- تو کی پول داشتی که بخوای قرض بدی؟!

حامد دستی لای موهاش کشید و گفت:

- ماشین قبلیم رو فروخته بودم یه بخشیش هم بابا بهم داده

بود...

دست و بالم باز بود...

فواد سرشو تگون داد و گفت:

- اوکی... حالا که اینطور میخواید مشکلی نیست.
فریمه جان کارای قرارداد رو تنظیم کن...
با توجه به قوانین ما!

----- - - - wine_glass: - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART293:

----- - - - wine_glass: - - -

چاووش مشکوک نگاهی بهمون انداخت و قرارداد رو جلوی اون و
حامد گذاشتم و یه قرارداد کلی هم وسط گذاشتم و گفتم:
- پس از امضای قرارداد بخشی از سهام مارال به اسم شما
میشه...

چاووش کاغذ رو گرفت و با اخم ظریفی مشغول مطالعه شد.
بعد خوندش پوزخندی زد و گفت:
- این الان دقیقا یه قرارداد شرکت محسوب میشه یا قرارداد
جنگ؟!

متقابلا پوزخندی زدم و گفتم:
- هیچ اصراری برای خرید سهام نیست جناب پولادی!
اگر فکر میکنید نمیتوانید با قرارداد و متن قرارداد کنار بیایید
میتوانید کنسلش کنید...

وگرنه متن قرارداد به هیچ عنوان تغییر نمیکند...

یه کارخونه نوپا که هنوز هیچ پشتوانه‌ای نداره و احتمالا ضربه
زدن و شکستش خیلی راحتیه باید همچین متن قراردادی برای
سهام خودش تنظیم کنه...

نگاه کلافه ای به مارال و حامد انداخت و گفت:
- بله دذست میفرمایید...
چاره چیه...
باید قبول کنیم...

واسه سرمایه گذاری به این بخش از سهام نیازمندیم.
با امضا کردنش لبخند پیروزمندی زدم...

مارال و حامد هم امضا کردن...

کاغذ رو گرفتم و جلوی فوآد گذاشتم و بعد امضا کردنش خودمم

امضا کردم.

چاووش نگاهمون کرد و گفت:

- برای شیرینی خرید امشب همه شام دعوت من...

ابروهام بالا پرید و فوآد فوراً گفت:

- مبارکا...

ولی ما امشب جایی کار داریم!

شیرینی نخورده هم مبارکت باشه...

چاووش گفت:

- عهه... انقدر گوشت تلخی نکن دیگه فوآد...

فقط یه دورهمی همکارانه...

همین.

فقط یه شام و بعدش تموم.

میتونید برید سراغ کارهاتون...

فوآد نیم نگاهی بهم انداخت و سوالی نگاهم کرد.

با صدای آرومی دم گوشش گفتم:

- هرطور تو راحت تری عزیزم...

فوآد نگاهش کرد و گفت:

- حالا برنامه رو بچین...
شاید وقت کردیم اومدیم...

----- - - - - - wine_glass: - - - - -
o khanom . vakil o
o fatima . sadeghi o
closed_book:- #PART294:
----- - - - - - wine_glass: - - - - -

چاووش با لبخندی سرشو تکون داد و خوبه ای گفت.
وسایلش رو جمع کرد و از جاش بلند شد...

رو به فوآد گفت:
- لوکیشن رو براتون میفرستم...
فعلا...

فوآد به تکون دادن سر بسنده کرد و مارال هم بخشی از برگه ها
که مربوط به اون بود توی دستش گرفت و همراه حامد بعد
خداحافظی از اتاق خارج شد...

کلافه به صندلیم تکیه زدم...
صدای دینگ گوشی فوآد بلند شد.

فواد با اخمی به گوشی نگاهی انداخت و گفت:
- آدرس فرستاد...

به نظرت امشب بریم؟!

دستمو به سریم تکیه گاه قرار دادم و گفتم:
- بریم...

مشکلی نیست...
اتفاقا چرا نریم!

به این روابط فقط به چشم روابط کاری نگاه کن...
ولاغیر!

ما دنبال چیزی هم میگردیم خودمون بین رفتارشون میتونیم
پیدا کنیم...

انقدر الکی خودتو اذیت نکن...

سروش تکون داد و گفت:

- خیلی خب...

میای بریم توی محیط کارخونه به کارگرا سرکشی کنیم؟!

با لبخندی سرمو تکون دادم و گفتم:

- بریم عزیزم...

----- - - - - - :wine_glass: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART295:

----- - - - - - :wine_glass: - - - - -

دوتایی از اتاق مدیریت بیرون اومدیم و به طرف محیط کارگاه
رفتیم...

مشغول بسته بندی های برنج بودن...
یه دستگاه بزرگ بود و برنج رو داخلش میریختن و مشغول به
پاک شدن میکرد...

داشتیم همینطوری بین دستگاه ها میچرخیدیم که یهو صدای
دادی بلند شد.

از یهویی بودنش هینی کشیدم و برگشتم...
صدا از انتهای کارگاه بود...

با فوآد به طرف جایی که صدا اومده بود دویدیم.
همه جمع شده بودن...
با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- چیشده؟!
چیشدهه؟!
بریددد کناررر...

یهو مسئؤل کارگاه جلوم وایستاد و گفت:
- نه خانم نه خانم...
شما نیاید جلو...
برید بالا... ما حلش میکنیم...

صدای داد قطع نمیشد...
یکی داد میزد زنگ بزنید اورژانس.
حس میکردم فشارم شدیداً اومده بود پایین.

فواد با اخمی جمعیت رو کنار زد و خودشو به وسط جمعیت
رسوند.

بعدش سرشو بلند کرد و رو به مسئؤل کارگاه داد زد:
- مش رجب ببرش بالا...
خانوم سلطانی رو ببر بالا...

چشمام گرد شد و گفتم:
- چی میگی فواد...
چیشده چه اتفاقی افتاده...

جمعیت کم کم کنار رفتن و خودمو به جلو رسوندم.
از دیدن صحنه روبه رو کم مونده بود پس بیفتم...

دست یکی از کارگرا توی دستگاه صنعتی گیر کرده بود.
بیچاره شدیداً داشت درد میکشید...

با داد گفتم:
- زنگ زدیددد به اورژانس؟!!

مش رجب گفت:
- بله خانم بله...
آروم باشید...

فواد رو به یکی از کارگرا گفت:
- آب قندی آبی چیزی برای این بنده خدا بیارر...
بعد رو به کارگر بیچاره که دستش توی دستگاه بود گفت:
- هیشش.. آروم باش...
الان اورژانس میاد...
چیزی نیست آروم باش...

نفس عمیقی کشیدم.
همه چیز یهو گره خورده بود.

فواد تحت فشار بود و این از قیافش مشخص بود...
رو به مشهدی رجب با داد گفت:

- رجب...

خانم سلطانی رو ببر خونه...
نزار اینجا باشه...

رجب ملتمسانه گفت:

- بریم خانم...

بریم...

نفسام به شماره افتاده بود.
توی این شرایط واقعا حرف زدن برام سخت بود.

----- - - - wine_glass: - - - -----

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART296:

----- - - - wine_glass: - - - -----

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- نه...

با این حالم خونه نرم بهتره فواد...

میخوام اینجا باشم...

فواد سرشو تگون داد و به طرفم اومد.
بازومو گرفت و آروم به طرف خودش کشید و راه افتاد سمت
اتاقک کنار کارگاه و گفت:
- پس بمون اینجا جلو هم نیا...

نگاهش کردم و گفتم:
- مشکلی نیست فواد...
من خوبم...

دستمو کشید و گفت:
- میدونم عزیزم ان شاءالله همیشه خوب باشی...
منم نمیخوام حالت بدتر بشه...
همین.

وارد اتاقک شدم...
فواد نگاهم کرد و گفت:
- فریمه بیرون نیا...
واقعا میترسم حالت بد بشه.

نگاهش کردم و گفتم:
- تا جایی که نیاز بدونم اینجا میمونم...

نترس...

من حالم بد نمیشه.
تو مراقب خودت باش...

لبخندی زد و از اتاق خارج شد.
از پشت پنجره شیشه ای اتاقک به بیرون خیره شدم.

اورژانس رسیده بود.
مارال تازه با نگرانی از پله ها پایی اومد...

هل شده به طرف جمعیت قدم برداشت.
با دیدن اوضاع چشماش گرد شد و عقب گرد کرد...

پرستارا فوراً مشغول شدن...
با هوا برش یه بخشی از دستگاه رو جدا کردن و کارگر رو روی
برانکار گذاشتن.

از اتاقک بیرون اومدم...
قدمای آرومی به طرفشون برداشتم.
نباید هرج و مرج میشد...

شروع کردم کف زدن و گفتم:

- خیلی خب...
خیلی خب همه برن سر کاراشون...

سرریع...
هیچ اتفاقی نیفتاده...
مشکل حل شده.

سرریع...
کار نباید عقب بیفته...

همه چشم خانمی گفتن و به کارشون ادامه دادن.
نفس عمیقی کشیدم.

فواد به طرفم اومد و گفت:
- فریمه من با اورژانس میرم بیمارستان...
تو همینجا بمون.

دستشو گرفتم و با لبخندی گفتم:
- نگران نباش...
هیچ مشکلی پیش نمیاد.
مراقب خودت باش...

----- - - - - - :wine_glass: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART287:

----- -- ▶ :wine_glass: ◀ -- -----

با بهت لب زد:

- اینجا... اینجا... همون جاییه که کیف مارال افتاد؟!

آهی کشیدم و سرمو تگون دادم.

بهت زده یه نگاه دیگه به پلاستیک انداخت.

نفسی گرفتم و پلاستیک کوچولو رو از دستش گرفتم و گفتم:

- دو حالت داره...

یا اونم داره توسط یه شخصی گول میخوره...

حالا ممکنه یه شخص جدید باشه یا همون چاوش باشه.

یا اینکه خودش همون شخصیه که از این مصرف میکنه و بقیه رو

هم آلوده میکنه...

فواد کلافه دستی لای موهاش کشید و گفت:

- گیج شدم...

هرچی بیشتر جلو میریم بیشتر حس میکنم بین یه مشت آدم

سر کار بودم.

یه مشت آدم که هرچی دلشون میخواست بهم میگفتن و منم
باور میکردم...

خیلی عقبم... خیلی خیلی...
معلوم نیست چه اتفاقی داره میفته.

دستشو گرفتم و گفتم:
- آروم باش...
درست میکنیم.

با لبخندی به طرف عمارت رفتیم که ماشین عامر وارد حیاط شد.
لبخندی زدم...

رو به فوآد گفتم:
- اومده با یلدا صحبت کنه...

فوآد با خوشحالی گفت:
- عه... یلدا قبول کرده؟!
نگاهش کردم و با لبخندی گفتم:
- عجله نکن...
قراره فعلا برن صحبت کنن.

عامر به طرفمون اومد.

بعد از سلام و احوالپرسی به طرف عمارت قدم برداشتیم...

عامر با اخم ظریفی گفت:

- امروز نبودتون واقعا توی شرکت حس میشد...
برایفردا مارال یه جلسه تنظیم کرده.
مثل اینکه دو نفر قراره بیان و قسمتی از سهام مارال رو بخرن...
بهتون چیزی نگفت؟!

با اخمی گفتم:

- نه...

من توی بند قرارداد قید کرده بودم هرگونه خرید و فروش سهام
حتی اگه صاحب سهام رضایت داشته باشد باید زیر نظر هیات
مدیره فروخته بشه.

عامر شونه هاشو انداخت بالا و گفت:

- فردا که اومدی پیگیری کن...
احتمالا این موضوع رو نمیدونست.

----- - - - - - wine_glass: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART298:

----- - - - - - wine_glass: - - - - -

دستشو گرفتم و روی آلاچیق های توی حیاط نشستیم.
نگاهش کردم و گفتم:
- چرا انقدر نگرانید...
دلایلش چیه؟!

نگاهم کرد...
انگار واسه گفتن یه سری حرفا تردید داشت.
فشاری به دستش وارد کردم و گفتم:
- خان...
من و شما از اولش هیچ رودروایسی واسه گفتن حرفامون
نداشتیم...

من باید همه چیزو بدونم...
اگه ندونم بقیه یه پله از من جلوتر میفتن...

و ممکنه کاری رو انجام بدن که باعث سقوط ما بشه!

خان سرشو انداخت پایین و پوفی کشید.
دوباره نگاهم کرد و کلافه گفت:
- راجب ورشکستی سابق فوآد چیزی بهت نگفته بود؟!!

اخم ظریفی کردم و گفتم:

- خب چرا...

گفت یه سری بدهکاری و اینا پیش اومده بود...

مگه داستان چیزی فراتر از اینا بود؟!

سرشو تکون داد و گفت:

- فراتر نگو...

فجیع تر...

چشمام گرد شد و گفتم:

- لطفا کامل بگید جریام چی بود...

خان نگاهم کرد.

نفسی گرفت و گفت:

- چندسال پیش که ما شرکت رو راه اندازی کردیم همه چیز عالی

بود...

خیلی عالی...

با خیلی از شرکت های بزرگ قرارداد بستیم...

صادرات خیلی خوبی هم داشتیم.

شاید بگم هشتاد درصد بلکه بیشتر ده توی کارخونه ما کار

میکردن...

حتی از ده های اطراف هم میومدن پیش ما...

عالی تر از این نمیشد...

درست توی همون دورانی میشد که تو توی شهر داشتی درس
میخوندی...

واسه همین خبری از این موضوعات نداری.

خان آهی کشید و ادامه داد:

- اما امان از ابر سیاهی که افتاد رو زندگیمون...
همه چیز یهو تغییر کرده...

کم کم گرفتاری ها مشکلات به سمتون راهی شدن.
گرفتی ها درست از داخل خود کارگاه شروع شد.

چشمام گرد شد و گفتم:

- کارگاه؟!!

منظورتون چیه خان؟!!

خان نگاهی به اطراف انداخت تا بفهمه کسی دور و برمون
نباشه...

بعد دوباره نگاهم کرد و شروع کرد به حرف زدن.

با غم گفت:
- آره...
از داخل کارگاه...

از دستگاه های بزرگ صنعتی... و از مهره ها و کارمند های
فوالعاده و مفید کارخونه...

هرکی مفید بود میزدنش...
با خاک یکسانش میکردن...

چشمام گرد و بهت زده گفتم:
- یعنی چی...
واضح تر بگید... یعنی چی میزدنش...

----- - - ▶ :wine_glass: ◀ - - -----

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART299:

----- - - ▶ :wine_glass: ◀ - - -----

خان دستی لای موهاش کشید و گفتم:

- همه چیز از دستگاه های صنعتی شروع شد.

اون موقع ما هرکسی رو بالاسر دستگاه نمیزاشتیم.
معمولا هرکسی زرنگتر بود و کاربلدتر بود میرفت بالاسر
دستگاه...

کار با دستگاه رو هم هرکسی بلد نبود...
هرکسی هم توانایی یاد گرفتن نداشت...

حقوق کارمندایی که بالاسر دستگاه بودن هم بیشتر بود.
همه چیز از یه روزی شروع شد که دستگاه باعث شد دست یکی
قطع بشه...

ما تمامی خسارت رو بهش دادیم...
بنده خدا بخاطر شدت جراحات دیگه مدتی کنار رفت...

مدتی گذشت و توی دستگاه بزرگ شالی...
یکی با پاهاش مشغول هل داد گندم ها بود که پاهاش گیر
میکنه...

از مچ پاهاش قطع میشه...
اینم طبق روال قبلی...

میگذره و دوبار دیگه این اتفاق میفته.
دوتا نیروی مهم و کاربردی کارخونه...

حالا تعداد اونایی که کار با دستگاه رو بلد بودن کم شده بود.

مجبور شده بودیم چندتا دستگاه رو خاموش کنیم و خط تولید
کمتر شد...

با کمتر شدن خط تولید بعضی از قرارداد ها کنسل شد...

صادرات هم کمتر شد بود.

مقدار سرمایه خیلی کم شده بود...

تا اینکه یکبار دیگه این اتفاق توسط یه دستگاه دیگه واسه یکی
از کارمند های دیگه افتاد.

این باعث ضربه اصلی شد...

کم کم همه جا شایعه شد...

شایعه شد دستگاه های کارخونه افشار ها مشکل داره...

آدمو بدبخت میکنه...

بلا سر دست و پای آدم میاره.

این شایعه مثل بمب ترکید...

هر روز بازرس میومد...
بازرس میومد واسه بازرسی تا یه آتو بگیره.

بیشتر کارگرا اومده بودن و استعفا داده بودن...
هرکاری میخواستیم بکنیم شایعه پخش نشه نمیشد...

انگار یه سریا مسئول پخش کردن این شایعه کوفتی بودن...
تقریبا نصف مهره های اصلی کارخونه استعفا داده بودن...

تا اینکه بدهکاری ها روی کار اومدن...
خط تولید کمتر شده بود.

نیتونستیم جنس هایی که قرارداد بسته بودیم رو تحویل بدیم...
از قدرتمون همه چیز خارج شده بود.

درست لحظه آخر سقوط بعد اتفاقی که یهویی برای فوآد افتاد این
اتفاق برای جواد افتاد و شرکت به معنای واقعی از دست و کنترل
ما خارج شد و به طور رسمی ورشکست شد...

چیزی که باعث ورشکستگی ما شد بدهکاری بود...
اما مهم ترین دلیلش عواملی بودن که باعث این بدهکاری شدن.

بعد این اتفاقا یهو تمامی شایعه ها قطع شد.

بهت زده به زمین خیره شدم.
چطور ممکنه...
تمامی این اتفاقا یه اتفاق کاملا برنامه ریزی شده بود و این کاملا
مشخص بود.

و حالا... دوباره!
باید جلوی این اتفاق رو میگرفتم.
نباید میزاشتم همچین بشه...
نباید میزاشتم دوباره از این نقشه های کثیف استفاده کنن...
نمیزارم بازم شرکت سقوط کنه...

----- - - - - - :wine_glass: ◀ - - - - -
⊗ khanom . vakil ⊗
⊗ fatima . sadeghi ⊗
closed_book:- #PART300:
----- - - - - - :wine_glass: ◀ - - - - -

دروازه باز شد و ماشین فوآد وارد حیاط عمارت شد.

فورا بلند شدم و به طرفش قدم های بلند برداشتم.
ماشین رو پارک کرد و پیاده شد...
خستگی از چشماش و قیافش معلوم بود...

جلوش وایستادم و دستشو گرفتم.
با نگرانی گفتم:
- خوبی فوآد؟!
حالت خوبه؟!

همه چیز خوب پیش رفت؟!

سرشو تکون داد و گفتم:
- خوبم عزیزم... خوبم...
نگران نباش...

خدا بهمون رحم کرد...
خیلی بهمون رحم کرد.

وقتی دستش گیر کرد فورا دستگاه رو خاموش کرد و توی همون
حالت دستگاه خاموش شد.

شکر خدا با چندتا بخیه حل شد و کار به قطع عضو نرسید...
خیلی خدا بهمون رحم کرد...

خان بهمون نزدیک شد و گفت:

- خوبی فوآد...

همه چیز خوب بود؟!!

سرشو تگون داد و گفت:

- آره بابا... شکر خدا همه چیز به خیر گذشت...

بریم داخل...

دستمو گرفت و دوتایی وارد عمارت شدیم.

فوآد رو بهم گفت:

- انقدر خستم و انقدر این درگیری های ذهنی خستم کرد که فقط

میخوام برم بخوابم...

سرمو تگون دادم و به طرف پله ها رفتم.

رو بهش گفتم:

- میخوای اگه نیاز به استراحت داری مهمونی امشب چاوش رو

کنسل کنیم؟!!

نگاهم کرد و گفت:

- نظر تو چیه...

شونه هامو بالا انداختم و گفتم:

- من فکر میکنم حتما باید بریم...
اگه نریم فکر میکنن چه اتفاق مهمی حالا افتاده که انقدر مارو
خسته کرده یا هرچی...

نباید این موضوع رو بزرگ جلوه بدیم...
فردا هم توی شرکت جلوی بقیه باید اعلام کنیم هیچ اتفاقی
نیفتاده...

و چندتا کار دیگه هم باید انجام بدیم که بعدا بهت میگم...
خان باهام صحبت کرد..

راجب وقایع گذشته گفت...
هرکاری باید انجام بدیم که اونا رقم نخوره...

نگاهم کرد.
با خستگیش لبخندی زد و گفت:
- مرسی که هستی فریمه...
همیشه باش... همیشه...

خندیدم و وارد اتاق شدیم.

----- - - - - - wine_glass: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

پارت های جدید: +1::green_heart:

green_book:- #PART301:

----- - - ▶ :green_heart: ◀ - - -----

بعد از استراحت کوتاهی فوآد بیدار شد و دوتایی آماده شدیم تا
به مهمونی چاووش برسیم...

نفس عمیقی کشیدم و سوار ماشین شدیم.
هوا تاریک شده بود...

فوآد هم سوار ماشین شد و از عمارت بیرون زدیم.
متفکر گفتم:

- به نظرت نظر اونا راجب اتفاق امروز چیه؟!

فوآد تک خنده ای کرد و گفت:
- تنها چیزی که به ذهنم میرسه خوشحالیه...
حس میکنم از اتفاق امروز خیلی خوشحال شدن...

شونه هامو بالا انداختم و گفتم:
- قابل پیش بینی نیست...
باید بریم ببینیم چی در انتظارمونه.

به کافه ای که چاووش آدرسش رو داده بود رسیدیم.
یه جای خلوت بود...

از ماشین پیاده شدیم و دوتایی وارد کافه شدیم.
محیط قشنگ و آرومی داشت.

یه گارسون به طرفمون اومد و با لبخندی گفت:
- خوش اومدید...
مهمونای جناب پولادی هستید؟!

فواد سرشو تکون داد که مارو به طرف طبقه بالا هدایت کرد.
از پله ها بالا رفتیم...

انگاری همه حضور داشتن و ما آخرین نفر رسیده بودیم.

بعد از احوال پرسی نشستیم که مارال گفت:
- وای راستی...
جریان امروز به کجا رسید؟!
حال اون کارگر خوبه؟!

فواد با اخم ظریفی یکم از بطری آبس که جلوش بود خورد...
به مارال نگاه کردم و با لبخندی گفتم:

- خداروشکر خوبه اوضاعش...
خطر به خیر گذشت...

با لبخند کمرنگی سرشو تکون داد و چاووش گفت:
- چه خوب...
فقط حواستون باشه بازم این اتفاق نیفته...

اخمی کردم و با لحن تندی گفتم:
- منظورتون چیه؟!!

چاووش خودشو جمع و جور کرد و گفت:
- خب... منظور خاصی نداشتم...
صرفاً منظورم این بود پیگیری کنید دیگه این اتفاقا از دستگاه
های کارخونه پیش نیاد...

با اخمی سرمو تکون دادم و فوآد موشکافانه گفتم:
- اتفاقاً داریم پیگیری میکنیم...
گفتیم بالای همه دستگاهها دوربین مداربسته وصل بشه...

دوربین های کلی شرکت هم قراره چک بشه ببینیم مشکل از کجا
بوده...
اون دستگاه که این اتفاق رو رقم زد هم از کارخونه خارج شد.

چاووش نیم نگاهی به حامد انداخت و با لبخند مضحکی سرشو
تکون داد.

عامر کنار فوآد نشسته بود...

رو بهمون گفت:

- یه کار دیگه هم باید انجام بدید...

نگاهش کردم و سوالی گفتم:

- چیکار؟!

سرشو تکون داد و گفت:

- اینکه آدمای حرفه ای رو بالاسر دستگاه بزاریم...

البته... حرفه ای و معتمد!

فوآد حرفشو تایید کرد که صدای سلامی از پشت سرمون بلند
شد.

با تعجب سرمو به پشت سرم چرخوندم و چشمام گرد شد...

----- - - - - - :green_heart: ◀ - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

green_book:- #PART302:

----- - - - - - :green_heart: ◀ - - - - -

یه آقای قد بلند با کت بلند شتری رنگ...

نسبتا جوون بود.
یه جورایی هم سن و سال فوآد و چاووش اینا.

یه کیف چرم شتری رنگ هم دستش بود.
همچنان با تعجب بهش خیره بودم که یهو مارال از جاش بلند
شد و به طرفش رفت و بغلش کرد...

ابروهام بالا پرید...
مارال با لبخندی ازش جدا شد.

به طرفمون اومدن و پسره کنار مارال نشست و مارال با لبخندی
گفت:

- خب دوستان بهتره معرفی کنم...
ایشون نیما جان نامزد بنده هستن!

با همون ابروهای بالا رفته سرمو تکون دادم...

صدای عامر بلند شد:
- بالاخره شما بازم بهم رسیدید...
خیلی وقت بود خبری ازت نبود نیما جان!

مارال هل شده خندید و گفت:
- امم... خب...

این مدت هنوز آشنایی ما کامل نشده بود...
تازه تصمیم به نامزدی گرفتیم...

عامر خندید و با اخم ظریفی گفت:
- اووو چقدر ناز دارید شما...
چطوری بعد این همه مدت به نتیجه نرسیدید!
تازه شما چندباری هم سفر رفته بودید...

خوشم اومد...
به سندلیم تکیه زدم و با لبخندی به این بحث جذاب خیره
شدم...

یه تنه عامر داشت تر میزد به نقشه های مارال.
عامر با این حرفاش میخواست یه جور بفهمونه که فوآد داستانو
میدونه...

اینکه مارال به فوآد صرفا به چشم جوک نگاه میکرد...
و اینکه چرا اصلا بهش نزدیک شده بودن خدا میدونه...

مارال فوراً گفت:
- عهه... خب حالا آقا عامر...
حالا که به نتیجه رسیدیم...
جای تبریکه؟!

بحث تموم شد و تبریکا شروع شد...

بعد اتمام حرف ها رو به مارال گفتم:
- نامزد شما هم توی شرکت سهمی داره؟!

مارال موهاشو فرستاد زیر شالش و گفت:
- خب درواقع سهم من سهم ایشونه...

هزینه سهام رو علاوه بر پدرم نیما جان زحمتشو کشید...

ابروهام بالا پرید و یکم از آبمیوه جلوم خوردم و گفتم:
- آها پس از فردا بازم شاهد شخص جدیدی در شرکت هستیم...

لطفا اگه به جمعمون قراره کسی اضافه بشه از الان بگو آمادگیشو
داشته باشم!

مارال موزب خندید که با اخمی گفتم:
- کاش حداقل یکم طبق اصول و قوانین کارخونه داری قدم
برمیداشتید...

این رفتار واقعا آزار دهندس!
بچه بازی و خاله بازی نیست هر دفعه یکی اضافه بشه مارال

جان...

جان رو غلیظ گفتم و از شدت حرفام سکوت سنگینی حاکم شد...

----- - - - - - :green_heart: - - - - -

o khanom . vakil o

o fatima . sadeghi o

:Ern0l~ @Roman_parsy :green_book::green_heart

:green_book:پارت جدیدمون:

رای 100

:point_down:لینگ ناشناس

<https://daigo.ir/secret/2645483358>

#سوالی #حدیثی #پیامی جواب ها داخل لینگ گفته میشه ▪

:candy::green_heart:◌

* ◌ :☆:candy::green_heart:

:*◌★▪:candy▪

* :◌ :candy::green_heart* ▪

:*◌▪★◌ :candy::green_heart ▪

candy::green_heart: ☆◌▪◌*◌ :

:◌◌*◌◌*◌:candy::green_heart

▪ ★◌☆◌.* candy::green_heart: :

:*◌◌ :candy::green_heart◌◌ ☆ *□□

:◌:candy::green_heart ★ *

شب قشنگتون بخیر:green_heart::herb:
:Ern0l~ @Roman_parsy :green_book::green_heart
:Ern0l~ @Roman_parsy :green_book::green_heart
:Ern0l~ @Roman_parsy :green_book::green_heart
:Ern0l~ @Roman_parsy :green_book::green_heart
closed_book:- #PART303:
----- - - - - - :wine_glass: - - - - -

فواد هم ادامه داد:
- واسه شروع واقعا نیاز به سهامدار داشتیم وگرنه برای انتخاب
سهامدار حتما دقت بیشتری میکردیم...

مارال با اخمی گفت:
- نمیفهمم چرا باید واسه مال خودم انقدر قوانین به خرج بدم...

پوزخندی زدم و گفتم:
- لطفا آرمانگرایانه حرف نزن...
شما از روز اول قرارداد امضا کردید!

بستن کمر بند ایمنی هم قانونه...

هم ماشین مال توعه هم جونت واسه خودته...

اما وقتی کمر بند نبندی جریمه میشی!

چرا؟! چون گاهی اوقات ما باید قوانین رو اجرا کنیم...

چون اجرا نکردن قوانین ما باعث اتفاقاتی که میشه که هیچ جوره
نمیشه جمعش کرد.

از طرفی باعث میشه بقیه به تبعیت ما از پیروی کردن قانون
دوری کنن...

درست عین حالا!

دوروز دیگه یه سهامدار دیگه بیاد بگه این عمه منه این خاله منه
این شوهر منه این زن منه باید یه اتاق براش توی شرکت خالی
کنیم؟!

که چی؟!

که اینکه چون مال خودش بوده صلاح دیده فک و فامیل رو پیش
خودش شریک قرار بده؟!

مارال خواست حرفی بزنه که پریدم وسط حرفش و گفتم:
- بعد از داستان یهویی فروش سهام به جناب پولادی و رضانی
اصلا این مورد رو نمیتونم قبول کنم!

اگر همون بار اول موافقت نمیکردم این موضوع هیچوقت رقم
نمیخورد...

آقا نیماعه شما میتونن توی شرکت حضور پیدا کنن اما صرفا به
بهانه سر زدن به شما وگرنه هیچ نقشی قرار نیست در کارای
کارخونه و هیات مدیره ایفا کنن...

مگر بعد مدت تایین شده شما تمام سهام خودتون رو به طور
رسمی به ایشون بفروشید...

و خودتون از صحنه کنار برید و ما شاهد حضور ایشون در کارخونه
باشیم...

مارال با عصبانیت بهم خیره بود.
نیمه تک سرفه ای کرد و گفت:
- خیلی خب بهتره فعلا بحث رو تموم کنیم...

برای حضور داشتن من و نداشتن من هم بعدا میتونیم صحبت
کنیم!
اولین دیدار به همچین موضوعاتی ختم نشه بهتره...

فواد با تک خنده ای گفت:
- نه بحثی نیست...

صرفا توی یک جلسه کاری خانوم افشار یه سری قوانین رو گوشزد کرد...

گارسون ها با چرخ هایی که روش غذاها بود اومدن که چاووش گفت:

- خیلی خب هرچی هست رو بزارید کنار که شام اومد...

ابروهام بالا پرید و با تعجب گفتم:
- ما که هنوز چیزی سفارش ندادیم؟!

چاووش نگاهم کرد و گفت:
- خب اگه صبر میکردم همه بیاید غذاها ته میکشید...

واسه همین خودم زودتر یه چیزایی واسه همه سفارش دادم.
امیدوارم سلیقمو دوست داشته باشید...

سرمو تکون دادم و گارسون ها میز رو چیدن...

----- wine_glass: -----

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART304:

----- - - - - - wine_glass: - - - - -

یه سری غذاها به صورت کلی روی میز چیدن و یه سری هم جدا جدا جلوی هرکدوممون گذاشتن...

جلوی فوآد جوجه گذاشتن.
با تعجب سرمو تکون دادم که چاووش گفت:
- از اونجایی که فوآد همیشه جوجه دوست داشت براش سفارش دادم...

فوآد با تک خنده ای تشکر کرد و جلوی منم جوجه گذاشتن.
چاووش با خنده گفت:
- هرچی فوآد دوست داشته باشه زن فوآد هم دوست داره...
برای شمام همونو سفارش دادم...

سرمو تکون دادم و تشکری کردم.
مشغول خوردن شدیم...

غذای خوبی بود و در طول تایم غذاخوردن هیچکس حرفی نمیزد...
ولی اصلا به این مدل رفتار کردن حس خوبی نداشتم...

حس شیشم همش میگفت یه اتفاقی میفته و یه چیزی قراره
پیش بیاد.

نفس عمیقی کشیدم و زیر گوش فوآد آروم گفتم:
- میشه بعد خوردن غذا زودتر بریم؟!

فوآد با اخمی و نگرانی گفت:
- چرا حالت بد شده؟!
چیزی شده؟!

گفتم:
- نه فقط بریم...
یکم خستم...

سرشو تکون داد و گفت:
- اره بریم...
منم زیادی خسته شدم.

سرمو تکون دادم.
بعد خوردن غذاهامون تشکری کردم و برخلاف میل و اصرار بقیه
خداحافظی کردیم و به طرف ماشین رفتیم...

کمر بند رو بستم و سرمو به صندلی تکیه دادم...

بالاخره امشب تموم شد.
موندن توی جمع هایی که واقعا دوست نداری انرژی زیادی از آدم
میبره...

چشمامو باز کردم.
فواد با اخمی به جاده خیره بود.
یکم به طرفش چرخیدم و گفتم:
- خوبی فواد...
به چی فکر میکنی امقدر اخمات تو همه...

نگاهم کرد و خندید.
با خندش گفت:
- هیچی... فقط یه جوری شدم...
نمیدونم چمه...
دلم میخواد زودتر برسیم خونه...

اخم ظریفی کردم و گفتم:
- میخوای من بشینم پشت فرمون؟!

با شک نگاهم کرد و گفت:
- نه... نه... توعم وضعیئت طوریه نشینی پشت فرمون بهتره...
دیگه راه زیادی نمونده...
رسیدیم به جاده جنگی...

یه نیم ساعت دیگه خونه ایم.

سرمو تکون دادم و فوآد پاشو بیشتر روی گاز فشار داد.
دوتا دکمه اول پیراهنش رو باز کرد و شیشه ماشینو داد پایین...

باد سردی پیچید توی ماشین...

تند تند نفس میکشید...

دستشو گرفتم و گفتم:
- چرا همچین شدی فوآد...
خوبی؟!

بزن بغل بزار من بشینم پشت فرمون...
چرا لج میکنی عه...
حالت اصلا خوب نیست...

----- - - - - - :wine_glass: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

:Ern0l~ @Roman_parsy :green_book::green_heart

:Ern0l~ @Roman_parsy :green_book::green_heart

پارت جدید:green_book:green_heart:

closed_book:- #PART305:

..... - - - - - :wine_glass: - - - - -

یهو دست راستشو روی پهلوش گذاشت و گفت:

- آخ فریماااه...

آخ...

دیگه نمیکشمم...

آخ...

برای یه لحظه ماشین از کنترلش خارج دش که فوراً فرمونو
چرخوندم و ماشین با صدای بدی سرجاش ثابت شد.

از ماشین بیرون پریدم و در سمت فوآد رو باز کردم.

کمکش کردم و عقب دراز کشیدم.

صدای ناله هاش بلند شد...

درد بدی داشت و حتی نمیتونست دراز بکشه...

با مشت به صندلی میکوبیدم.

فوراً نشستم پشت فرمون و گفتم:

- برمیگردم...
میریم سمت بیمارستان...

با درد گفت:
- نهههه... نههه...
خیلی راهمون طولانی میشه فریماه...
نمیتونم... نمیتونم... آخخ...

برو سمت عمارت...
فقط بروو...
برو به دکتر کیهانی زنگ بزن بیاد...

تا اون بیاد بهتره...
سرمو تکون دادم و پامو روی گاز فشار دادم.

گوشی رو از روی صندلی برداشتم و شماره کیهانی رو گرفتم و
گوشی رو روی آیفون گذاشتم.

به دومین بوق نکشیده جواب داد:
- سلام فریماه جان...
چیزی شده این وقت شب؟؟

با نگرانی گفتم:

- دکتر... دکتر حال فوآد بد شده...
داریم میریم سمت عمارت...

لطفا خودتونو فوراً برسونید...
خیلی حالش بد شده اصلاً نمیتونه تحمل کنه...

لطفا زودتر بیاید...

هل شده گفت:
- خیلی خب خیلی خب...
من خیلی زود خودمو میرسونم.

هیچ قرص و مسکن بهش ندید تا من خودمو برسونم.

باشه ای گفتم و تلفن رو قطع کرد.
خیلی زود با سرعت بالایی که داشتم به عمارت رسیدیم.
وارد حیاط شدیم و از ماشین خارج شدم...

فوآد اصلاً نمیتونست روی پاهای وایسه...

به طرف عمارت رفتم و خودمو داخل انداختم...
این وقت شب بیشتر برق خاموش بود.

با سر و صدام بیدار شدن.
یلدا فورا رفت سراغ مشد رجب و بیدارش کرد.

خان هم با نگرانی از پله ها پایین اومد.
با مشد رجب به طرف ماشین رفتیم...

فواد که حالا از شدت درد حتی نمیتونست سر و صدا کنه رو روی
دستاش بلند کرد و به طرف عمارت قدمای بلند برداشت.

----- - - - wine_glass: - - -

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART306:

----- - - - wine_glass: - - -

در عمارت رو باز کردم.

خان با دیدن فواد با نگرانی گفت:
- یا خدا...چیشده فریمه...
فواد چشم شده...

مشد رجب فواد رو برد داخل اتاقی که طبقه پایین بود و واسه

مهمان بود و روی تخت گذاشت.

جلوی خان وایستادم و گفتم:

- نمیدونم... نمیدونم...

بعد برگشتن از مهمونی یهو حالش بد شد...

خان با نگرانی گفت:

- به دکتر زنگ زدی؟!

سرمو تکون دادم و گفتم:

- آره آره...

به دکتر کیهانی زنگ زدم...

فورا رفتم داخل اتاق.

پایین تخت نشستم و دست فوآد رو گرفتم...

تکونش دادم و گفتم:

- فوآد...

فوآد صدای منو میشنوی؟!

آرهه؟!

فوآد جانم....

بیحال چشماشو باز کرد.

لبش خشک شده بود...

در عرض چند دقیقه کلا ویرون شده بود...

یهو صدای دکتر کیهانی به گوشم خورد.
همراه یه پسر جوون که دوتا کیف دستشون بود وارد اتاق شدن.

دکتر مستقیم رفت بالاسر فوآد و با نگرانی رو بهم گفت:
- چرا همچین شده...
چه اتفاقی افتاده...

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:
- نمیدونم نمیدونم...
رفتیم مهمونی و بعد مهمونی یهو اینطوری شد...

نمیدونم چش شد یهو...
حالش خوب بود.
بعد مهمونی حالش بد شد...

دکتر مشغول سرم زدن و وصل کردن یه چیزایی به فوآد شد و
گفت:
- توی مهمونی چیزی نخورد؟! چیزی که حالشو بد کنه...

یکم فکر کردم...

با شک گفتم:

- نه خب...

یه مهمونی کاری بود.

غذا هم جوجه بود... فقط غذا خوردیم و زود به طرف خونه راه افتادیم.

توی راه حالش بد شد...

دکتر کیهانی رو به پسر جوونی که همراهش بود گفت:

- حامد یه آزمایش خون ازش بگیر...

پسر سرشو تکون داد و با وسایلش اومد طرف فوآد و مشغول شد.

حال فوآد بهتر شده بود...

انگاری خوابش برده بود.

دیگه عرق نمیکرد...

با خیال راحت نفسم رو بیرون دادم...

مشغول کاراشون بودن و برای اینکه راحت باشن آخرین نگاهمو به فوآد انداختم و از اتاق بیرون زدم.

بیرون اتاق روی یه صندلی نشستم و منتظر دکتر شدم.

----- - - ▶ :wine_glass: ◀ - - -----

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

پارت جدید:heart:

closed_book:- #PART307:

----- - - ▶ :wine_glass: ◀ - - -----

کلافه با پاهام روی زمین ضرب گرفتم.
بعد چند دقیقه دکتر کیهانی از اتاق بیرون زد....

با نگرانی از جام بلند شدم و گفتم:
- چیشد دکتر...
فواد چیشده...

نگاهم کرد و گفت:
- نمیدونم انگاری دوباره این حالت هاش برگشته...

با تعجب گفتم:
- کدوم حالت ها...
فواد که حالش خوب بود....

دکتر سرشو تکنون داد و اطراف رو نگاه کرد.
وقتی فهمید کسی دور و برمون نیست گفت:
- فوآد بازم از اون قرص ها مصرف میکرد؟!

از همونایی که اشتباهی میخورد...

فورا گفتم:
- نه اتفاقا...
اصلا نمیخورد...
چپشد مگه حالا؟

گفت:
- آخه الان یه آزمایش فوری ازش گرفتیم دیدیم بازم نشانه اون
قرص هارو داره...

بازم اون نشونه ها بود...
درک نمیکنم...

اون خیلی وقته از این قرص نمیخوره...
مگه اینکه با فاصله کمی خورده باشه که اینطوری روش تاثیر
گذاشته...

تاثیر بدی هم گذاشته...
که یهو اینطوری حالش بد شد.

توی فکر رفتم...
نفس عمیقی کشیدم...

با یادآوری چیزی گفتم:
- ممکنه بخاطر غذا باشه؟!
یعنی اینکه توی غذا اون قرص رو ریخته باشن؟!

تنها حالتی که ممکنه اون قرص رو خورده باشه اینه که توی غذا
ریخته باشن...

تازه اونم بقیه هدفشون این باشه که این قرص رو به فوآد بدن...

دکتر سرشو تکون داد و گفت:
- دقیقا... دقیقا...
ممکنه بخاطر غذا هم باشه...
خیلی راحت میشد اون کپسول رو باز کرد و توی غذا ریخت.

پوفی کشیدم و روی صندلی نشستم.
چقدر پست بودن...
هوفف...

لعنتیا لعنتیا...
کار خودشون بود...
مطمئنم...

دستمو به سرم گرفتم و بعد به دکتر نگاه کردم و گفتم:
- الان چیکار کنیم...
خیلی حالش بد میشه؟!

یا زود خوب میشی؟!

دکتر روی صندلی روبه روییم نشست.

----- - - - - - :wine_glass: ◐ - - - - -
⊗ khanom . vakil ⊗
⊗ fatima . sadeghi ⊗
closed_book:- #PART308:
----- - - - - - :wine_glass: ◐ - - - - -

نگاهم کرد و گفت:
- نه خطر به خیر گذشته...
فقط وقتی هوش بیاد ممکنه بفهمه داستان چی بوده حالش بد

بشه...

یه جور حس ضعف کنه.

با شناختی که از فوآد دارم قطعاً سر این موضوع حالش بد
میشه...

دستمو زیر چونم گذاشتم و گفتم:
- از طرفی اگه جریان رو بهش نگیم ناراحت میشه...

دکتر پوفی کشید و سرشو تکون داد که در اتاق باز شد و پرستاری
که همراه دکتر بود بیرون اومد و گفت:
- دکتر به هوش اومد...

دگتر از جاش بلند شد و دوتایی وارد اتاق شدیم.
ماسک اکسیژن روی دهن فوآد بود...

ضربان قلبش نامنظم بود و تازه داشت بهتر میشد.
با غم کنار روی تخت نشستم...

دستمو توی موهایش بردم که چشماشو باز کرد...
چشماش منگ بود و خون افتاده بود...

میخواست یه چیزی بگه.

رو به دکتر گفتم:
- میتونم ماسک رو از روی دهنش بردارم؟!

دکتر سرسو تکون داد و گفت:
- آره برای یه لحظه میتونی...

آروم ماسک رو پایین دادم.
لباش خشک شده بود...

آروم و بیحال لب زد:
- چی...چیشد...یه...یهو...

ماسک رو دوباره روی صورتش گذاشتم و گفتم:
- هیچی قربونت برم...
الان حالت خوبه...
یکم بگذره بهتر میشی.
بعدا راجبش حرف میزنیم...

الان فقط استراحت کن.
به هیچی هم فکر نکن...

نگاه آرومش رو ازم گرفت و چشماشو بست...
نفس عمیقی کشیدم که دکتر گفت:

- این دم و دستگاه اینجا باشه...

صبح میام میبرم.

اگر حالش بد شد حتما بهم زنگ بزن...

رو بهش گفتم:

- خب امشبو اینجا بمونید...

کنار همین اتاق یه اتاق خالی مهمان هست...
یه امشب رو باشید خیالمون راحت تره.

دکتر کیهانی متفکر سرشو تکون داد و گفت:
- نمیدونم...

به نظرم بمونیم بهتره...

ما که صبح دنبال وسایل باید بیایم.
خب یه راست از همینجا میریم...

سرمو تکون دادم و با کمک هم یکسری وسایل رو بردیم توی اون
اتاق و چیزایی که نیاز داشتن در اختیارشون گذاشتیم و دوباره
برگشتم پیش فوآد و کنارش روی تخت نشستم...

خیال خان رو هم راحت کرده بود و اونم رفته بود استراحت کنه...
خان به اندازه کافی این مدت فشار و استرس کشیده بود.

بهتر بود این جریان رو دیگه نفهمه...

----- - - - - - wine_glass: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART309:

----- - - - - - wine_glass: - - - - -

در اتاق رو قفل کردم و دوباره برگشتم پیش فوآد...

خواستم سرمو روی بالش بزارم که یهو صدای گوشیم بلند شد.

با اخم ظریفی گوشیم رو از ذوی میز برداشتم.
احتمالا دکتر کیهانی بود میخواست اوضاع فوآد رو بپرسه...

با دیدن پیام از طرف چاووش چشمم گرد شد...
این وقت شب؟!

پیامش رو باز کردم و با دیدن چیزی که نوشته بود توی شوک فرو
رفتم.

نوشته بود:

- آقا فوآد حالش خوبه؟!

این یه زهر چشم کوچیک بود برای اینکه توی کار هم دخالت نکنیم...

بهتر بود توی همین جلسه کاری اینو نشون میدادم.
برداشتن فوآد از سر راه از برداشتن تو راحت‌تره...
شب خوش!

بهت زده گوشی رو پایین آوردم و قفلش کردم...

عملاً... عملاً داشت منو تهدید میکرد.
خیلی واضح داشت منو با جون فوآد تهدید میکرد...

یه خنده عصبی روی لبم نشست...
اومده توی شرکت خودمون برای خودمون شاخ و شونه میکشه...

این دیگه چه جونوری بود.
گوشی رو گذاشتم روی میز...

ذهنم حسابی قر و قاطی شده بود...
نمیدونستم چیکار کنم...
سرنخ‌ها از دستم در رفته بود.

باید یه چیزایی رو اثبات میکردم.
اما نمیدونستم از کجا شروع کنم...

با چیز کمی طرف نبودم.
باید طوری وارد بازی میشدم که مثل همیشه فریمایه برنده باشه!
سرمو روی بالش گذاشتم و انقدر فکر و خیال به سرم هجوم آورد
که نفهمیدم کی خوابم برد...
* * *

صبح زود از خواب بیدار شدم...
حال فوآد خوب بود...

دکتر اومد و ماسک رو ازش جدا کرد.
رنگ و روشم بهتر شده بود اما هنوز خواب بود...

صبحونه خورده نخورده از عمارت بیرون زدم.
به خان گفتم میرم شرکت و زود میام و حواسش به فوآد باشه...

شرکت کارای زیادی داشتم...
نباید چیزی رو از قلم مینداختم.

خیلی زود به شرکت رسیدم.

خیلی از کارگرا هنوز نیومده بودن...

وارد شرکت شدم.

مشد رجب مشغول جارو زدن ورودی کارخونه بود که رو بهش گفتم:

- سلام...

مهمان دارم وقتی اومدن مستقیم بفرستشون اتاق من...

اینو گفتم و خیلی زود به طرف اتاق رفتم.

رفتم سمت گاو صندوق تمامی مدارک رو از داخلش بیرون آوردم...

----- - - - - - wine_glass: - - - - -

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART310:

----- - - - - - wine_glass: - - - - -

به طرف دستگاه فتو رفتم و از هرکدوم مدارک یه فتو گرفتم...

کپی هارو توی گاوصندوق گذاشتم و اصل مدارک رو داخل کیفم

گذاشتم.
اینارو باید میبردم عمارت...

شرکت امن نیست...
جایی که حالا به طور جدی محل رفت و آمد دشمنای ما بود.

تقه ای به در خورد.
بفرماییدی گفتم که مشد رجب وارد اتاق شد.

رو بهم گفت:
- خانوم مهمون هاتون رسیدن...

اینو گفت و کنار رفت و یه آقای جوون و همراه یه آقای نسبتا
مسن وارد اتاق شدن.

سرمو تکون دادم و گفتم:
- سلام خیلی خوش اومدید...
مشد رجب شما میتونی بری.

چشمی گفت و از اتاق بیرون زد و درو بست.
رو بهشون گفتم:
- سلام من افشار هستم...
همونی که باهاتون تماس گرفته بود.

مردی که مسن بود گفت:
- بله از دیدنتون خرسندم...
از قبل یه شناخت کوتاهی با شما داشتم...
مدتی که توی دادگاه رفت و آمد زیادی داشتم.

پشت میز نشستیم و گفتم:
- شمارو قاضی محمودی به من معرفی کرده...
گفته توی کارتون واقعا حرفه ای هستید!

لبخندی زد و گفت:
- ایشون لطف دارن...
اکثر جاهایی که نیاز به کار تمیز باشه ایشون مارو معرفی میکنن.
کار خونه ایشون هم با ما بوده.

با لبخندی سرمو تکون دادم و گفتم:
- خیلی خب خوبه پس...
میخوام یه جوری تمیز دوربین مخفی ها نصب بشه که هیچکس
جز همین جمع سه نفره ازش خبردار نشه...

هیچکس!
من امشب یه ساعتی رو تعیین میکنم شما تشریف بیارید در
نبود کارگرا کارو شروع کنید...

سرشو تگون داد و از جاش بلند شد و گفت:
- خیلی خب پس منتظر تماس شما هستیم.

تشکری کردم و خواست به طرف در بره که یهو سر جاش وایستاد.
با تعجب نگاهش کردم که به طرفم برگشت...

اخم ظریفی کرد.
به کمد قفسه ها خیره بود...

با همون اخمش گفت:
- خانوم افشار مطمئنید یکی یه پله از شما جلوتر نیست...؟!

چشمام گرد شد و به طرفش رفتم.
رد نگاهشو گرفتم و یه نگاه سطحی به قفسه ها انداختم و دوباره
بهش خیره شدم و گفتم:
- متوجه منظورتون نمیشم...
اتفاقی افتاده؟!

چیزی دیدید؟! دوربینی چیزی...؟

----- - - - - - :wine_glass: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

Part جدید:green_heart:

closed_book:- #PART311:

----- - - - - - :wine_glass: - - - - -

با همون اخمش دستشو به طرف قفسه ها برد.

به فضای خالی که بین دوتا قفسه بود اشاره زد و گفت:
- اینجارو نگاه کنید...
انگار کنده کاری شده.

با تعجب به اون قسمت خیره شدم و گفتم:
- خب این یعنی چی...
مگه این مدلش نیست؟!
نگران شدم لطفا بگید...

با اخم ظریفی گفت:
- لطفا آرام باشید...

بعد رو بهم گفت:
- لطفا بیاید جلو وانمود کنید میخواید از توی قفسه کتاب

بردارید.

با تعجب به قدم جلو رفتم...
دستم از بالای شکاف رد کردم و مثلاً خواستم کتاب بگیرم...

رو بهم گفت:
- حالا کتاب رو از همون بالا کج کنید بیوفته روی زمین...
درست بین اون شکاف...

سرمو تکون دادم.
با اخم ظریفی همون کاری که گفت رو انجام دادم.

وقتی کتاب افتاد گفت:
- خب حالا برید عقب بقیش با منه...

با اخم ظریفی عقب رفتم.

بعدش گوشیشو بالا آورد و چراغ قوه رو انداخت بین اون شکاف.

سرشو کلاً جلو برد و جفت کرد به شکاف...
یهو چشمش رو بست و یه چشمش رو باز گذاشت...

سرسو انداخت پایین و کتاب رو با انگشتش آورد جلوتر و گرفتش

و دوباره سرچاش گذاشت...

پوزخندی کنج لبش نشست و تک خنده ای کرد.
نگاهش کردم و با اخم ظریفی گفتم:
- خب چیشده...
چیزی اونجاست؟!

سرشو تگون داد...
یکم از در فاصله گرفت و دوباره نگاهشو به بقیه جاها چرخوند و
گفت:
- آره...

یه دوربین مخفی اونجا جاساز شده..

یکی قبل از شما دست به کار شده.
احتمال فقط همین یدونه اینجاست...

چون از این قسمت همه جاها رو فیلم برداری میکنه...
هرکی بوده زیادی زرنگ بوده...

احتمال اینکه بقیه جاها هم دوربینی باشه هست.

به میز تکیه دادم...
به زمین خیره شدم.

یعنی کار کیه...

کیه که تونسته بیاد توی کارخونه...
اصلا کلید کارخونه و در ورودی رو هرکسی نداره...

با اخمی رو بهش گفتم:
- میتونید این دوربین رو بردارید و ارسی کنید؟!
تک خنده ای کرد و گفت:
- شدن که میشه...
ولی اون کسی که اینکارو کرده قطعا حواسش هست...
نباید بفهمه که نقشش لو رفته...

----- - - - wine_glass: - - - -----

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART312:

----- - - - wine_glass: - - - -----

حق با اون بود.
پوفی کشیدم و گفتم:
- خیلی خب...
من ساعتش رو بهتون میگم...

شب بیاید.

هم کارای خودتونو انجام بدید هم برای اینا یه فکری کنید...

سرشو تگون و گفت:

- حتما خانوم افشار...

پس ما منتظر پیام شما هستیم...

سرمو تگون دادم و گفتم:

- خیلی ام عالی...

میتونید فعلا تشریف ببرید...

احتمالا میفته آخرای شب.

وقتی که حتی سرایدار میره.

باشه ای گفت و بعد خداحافظی از اتاق بیرون زدن.

پوفی کشیدم...

نمیتونستم تا شب صبر کنم.

دام میخواست کل اتاق رو واری کنم...

بشینم بگردم ببینم علاوه بر دوربین چیا اینجاست.

میترسیدم شنود هم باشه...

اگه اينطور باشه تمامي صداهاي ما هم ضبط شده.

فورا با قدماي بلند به طرف در رفتم و قفلش کردم.
به طرف قفسه ها رفتم...

به هر سختي بود قفسه رو تگون دادم.
دوربين کوچيكي كه بينش چسبيده بود رو با اخم ظريفي كندم...

نگاهي بهش انداختم و روي ميز انداختمش...
مشغول گشتن شدم.

بين قفسه ها...
زير ميز زير صندلي ها.

كلافه روي زمين نشستم...
نگاهي به دور و برم انداختم كه چشمم به زير پنجره خورد.

چشمام گرد شد و فورا به طرفش رفتم.
بالاي پنجره توي قسمتي كه ديوار يه ترك كوچيك داشت يه چيز
سياه كوچولو بود...

يكم ترك ديوار رو بيشتتر کردم و اون جسم كوچولو رو گرفتم...

با تعجب بهش خیره شدم...
لعنتی لعنتی...
یه میکروفون بود.

همونطور که حدس میزدم توی اتاق شنود بود.

فورا شنود و دوربین رو گرفتم و توی کیفم انداختم و از اتاق
بیرون زدم.

باید فورا میرفتم سمت خونه...
احساس خطر داشتم.

احساس حقارت...

انگار تمام این مدت همه داشتن نقش بازی میکردن.
انگار همه این مدت ما درست وسط یه بازی بودیم.

یه بازی مسخره که ما مهره های اصلیش بودیم...
اینا واسه هرچیزی برنامه ریزی کرده بودن.

----- :wine_glass: -----

ø khanom . wakil ø

© fatima . sadeghi ©

closed_book:- #PART313:

----- - - - - wine_glass: - - - -

فورا شماره محمودی رو گرفتم.
همونی که قرار بود دوربین های کارخونه رو امشب نصب کنه.

سر دومین بوق جواب داد که یک کلمه گفتم:
- ساعت یک شب اینجا باشید لطفا...
فعلا...

اینو گفتم و گوشی رو انداختم توی کیفم که پایین پله ها مارال
جلوم ظاهر شد.

اخمی کردم و یه قدم عقب رفتم.
مارال با اخم ظریفی گفت:
- اتفاقی افتاده؟!
کجا با عجله...

بیتفاوت از کنارش قدم برداشتم و گفتم:
- نه فقط خونه کار زیاد دارم...

خواستم برم که گفت:

- یه لحظه وایسا...

پوفی کشیدم و به طرفش برگشتم.

با اخم ظریفی گفت:

- اجازه هست نیما بیاد اینجارو ببینه؟!

قرار نیست توی چیزی دخالت کنه...

فقط بیاد ببینه...

فورا گفتم:

- اره بیاد اشکالی نداره...

اینو گفتم و قدمای تند رو به طرف خروجی گرفتم...

سوار ماشین شدم و به طرف عمارت راندم.

همه چیز گره خورده بود...

دلشوره شدید داشتم...

قطعا حالا که همه چیز لو رفته بود میرفتن سراغ گزینه های بعد.

خیلی زود رسیدم عمارت.

فورا به طرف اتاق فوآد رفتم.

در اتاقو باز کردم که دیدم دکتر کیهانی بالاسرش وایستاده...

با نگرانی سلامی کردم و به طرفش رفتم و گفتم:
- چیشده...

حال فوآد خوبه؟!!

سرم رو وصل کرد و گفت:
- آره خوبه...

تازه خوابید...
یکم درد داشت.

با ناراحتی کنار تختش نشستم...
کلافه شده بودم.
حال فوآد توی این شرایط خوب نبود...

نمیتونستم بهش چیزی بگم...
اگه بهش میگفتم حالش بدتر میشد.

دستمو به سرم گرفتم...

دکتر پایین تخت نشست.
با اخم ظریفی گفت:
- فریمه حالت خوبه؟!!
اتفاقی افتاده?!!

نگاهش کردم...

با صدای آرومی گفتم:

- توی دردسر افتادیم...

حس خطر بدی دارم.

حس میکنم هر لحظه قراره یه اتفاقی بیفته...

دکتر جلوتر اومد و گفت:

- خیلی خب خیلی خب آروم باش...

اتفاقی نیفتاده که...

اصلا برای تو و بچت خوب نیست.

رنگ صورتت میدونی چقدره پریده...

----- - - - - - wine_glass: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART314:

----- - - - - - wine_glass: - - - - -

با گفتن اسم بچه دستم روی شکمم مشت شد.

یادم رفته بود...
یادم رفته بود یکی الان پیش منه و من اصلا حواسم بهش
نیست...

انقدر درگیر شده بودم که از بچه خودم گذشته بودم...

با نگرانی گفتم:
- نمیدونم چیکار کنم دکتر...
حال فوآد الان خوب نیست.
ولی باید درجریان قرار بگیره...

خان اگه بفهمه بدتر نگران میشه و این اصلا برای قلبش خوب
نیست...
مهلقا خانوم و بقیه هم که هیچی...

عامر فرحانی هم این مدت برای یه کاری رفته کلا شهر...
اینجا نیست...
عقلم دیگه نمیرسه.

فقط امشب قراره کارخونه دوربین نصب کنیم...
بعدش دیگه نمیدونم چیکار کنم...
از کجا شروع کنیم.
سرنخ هارو از کجا دنبال کنم.

میترسم چند قدم از ما جلوتر باشن...

دکتر با همون اخم روی پیشانییش گفت:
- میخوای من امشب باهات بیام؟!

فورا گفتم:
- نه نه لازم نیست...

با نگرانی گفت:
- دیوونه بازی درنیار فریماه.
میدونی چقدره خطرناکه...
شب اونم اون موقع.

زده به سرت...
تنها اصلا خوب نیست.

گفتم:
- نیازی نیست دکتر...
تعداد بیشتر باشه ممکنه بقیه سر دربیارن خبر برسونن به
همونایی که میخوان سر به تنمون نباشه...
با همونایی که قراره کارو انجام بدن میرم...

کارو سریع تموم میکنن برمیگردم عمارت.

فقط...

فقط نگران فوآدم...

دکتر به فوآد خیره شد و گفت:

- اصلا نگران اینجا نباش...

من خودم پیش فوآد هستم.

تا حالش خوبه خوب نشه نمیرم...

اونقدری هستم که از حالش مطمئن بشم.

از جام بلند شدم...

نگاه محزونی به چشمای بسته فوآد انداختم و با قدردانی رو به

دکتر گفتم:

- این لطف های شمارو هیچوقت فراموش نمیکنم...

باشه که جبران کنیم...

دکتر با لبخندی گفت:

- وظیفست...

این حرفا چیه...

شما با خیال راحت برو سراغ کارات.

----- - - - - - wine_glass: - - - - -

Ø khanom . vakil Ø

Ø fatima . sadeghi Ø

closed_book:- #PART315:

----- - - - - - wine_glass: - - - - -

نگاهی به فوآد انداختم و از اتاق بیرون زدم.

نفس عمیقی کشیدم و به طرف پله ها رفتم و وارد اتاق شدم...
روی تخت دراز کشیدم...

نباید دست دست میکردم.
باید فوراً وسیله های لازم رو میگرفتم و میزاشتم توی ماشین...

غروب شده بود...
لباسامو با یه دست لباس تمام مشکی عوض کردم.
مدارک اصلی رو هم توی گاوصندوق اتاق گذاشتم.

کیفم رو گرفتم و از اتاق بیرون زدم...

به طرف اتاق طبقه پایین رفتم و وارد شدم.

فواد بیدار بود و چشماش باز بود و داشت با دکتر حرف میزد.

با دیدن این حالت لبخندی از ذوق روی لبم نقش بست...

به طرفش با قدمای بلندی رفتم و پایین تختش نشستم.

دستشو توی دستم گرفت و فشاری وارد کردم و گفتم:

- خوبی عزیزمم؟!!

بهتر شدی؟!!

خندید و گفتم:

- خوبم...

شرمنده توعم نگران شدی...

قیافمو درهم کردم و گفتم:

- میشه اینطوری نگی...

یعنی چی این حرفا... عه...

لبخندی زد و همزمان اخم ظریفی کرد و گفت:

- دکتر گفت داری میری شرکت...

یکم صبر کنی منم باهات میام.

به ساعتم نگاه کردم و گفتم:

- نه عشقم دیر شده باید برم...

در ضمن شما باید بمونی استراحت کنی.

حضور شما امشب لزومی نداره...

با لبخندی گفت:

- حضور من همیشه الزامیه عزیزم...

با لبخندی گفتم:

- اون که بلههه...

ولی فعلا باید استراحت کنی.

فعلا...

فواد خندید و گفت:

- تو لجبازی و من لجباز تر از تو...

تو برو منم میام...

وسط خنده چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

- بگیر بخواب بچه...

باید استراحت کنی...

دکتر نمیزاری فواد از جاش تکون بخوره هااا...

دکتر با خنده گفت:

- ای به چشم...
خودم بالاسرش هستم.

تشکری کردم و با همون لبخندم از اتاق بیرون زدم.

از عمارت خارج شدم و سوار ماشین شدم و به طرف شرکت
روندم.
هوا حسابی تاریک شده بود...

تا من برسم شرکت احتمالاً محمودی هم میرسه...
همونی که قراره دوربین های مدار بسته رو نصب کنه.

----- - - - wine_glass: - - - -----

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

پارت جدید: pray:

closed_book:- #PART316:

----- - - - wine_glass: - - - -----

به شرکت رسیدم.
ماشینو پارک کردم و به طرف شرکت رفتم...

درو باز کردم و پشت سرم نیمه باز گذاشتمش تا بقیه هم بیان.

نفس عمیقی کشیدم و وارد شرکت شدم.

خالی و تاریک بود.

کنتر برق رو زدم و به طرف پله ها رفتم.

هنوزم ذهنم درگیر وقایع صبح بود...

پوفی کشیدم که صدای پیامک گوشیم بلند شد:

- خانم افشار شما شرکت هستید؟!

محمودی بود.

براش نوشتم:

- بله تشریف بیارید.

جوابش اومد:

- تو راهیم...

سرمو تکون دادم و به طرف اتاقم قدم برداشتم.

قفل در رو باز کردم و خواستم وارد اتاق بشم که دیدم نور

ضعیفی از اتاق مارال میاد...

چشمام گرد شد و راهمو کج کردم.

چراغ اتاق باید خاموش باشه...
چون برق اتاقا به کنترل وصل نبود که با زدن کنتور روشن بشه...

هرکسی وارد اتاق میشد باید برق رو میزد.

جلوی در اتاق وایستادم که دیدم در اتاق نیمه بازه...
چشمم گرد شد.
برای یه لحظه ترجیح دادم عقب گرد کنم منتظر بقیه بمونم.
ولی از طرفی ممکن بود کسی باشه که کل نقشه هام بهم بریزه.

نفسی گرفتم...
خدایا خودت کمک کن...

خیلی آرام درو باز کردم.
در کامل باز شد که چشمم گرد شد...

توی بهت فرو رفتم و هینی کشیدم و دستمو جلوی دهنم گرفتم.
نیما نامزد مارال روی صندلی نشسته بود و داشت سیگار میکشید
و یه آباژور بالاسرش روشن بود...

یه قدم عقب برداشتم.

با تحکم همیشگی و صدای جدی گفتم:
- میشه بپرسم شما این وقت شب اینجا چیکار میکنید؟!
تازه اونم بدونم اجازه...

قهقهه ای زد و تلو تلو خوران از جاش بلند شد.

معلوم بود حالت طبیعی نداشت و دلیلشم نمیدونستم.
هرچی بود این حال بد از نوشیدنی نبود...

چون هیچ بوی تندی توی فضا پخش نبود.
دستمو توی کیفم بردم...

تا حداقل یه چیز پیدا کنم برای محافظت از خودم.
یکم دیگه بقیه میومدن...

قدم هامو به عقب برداشتم.
احساس خطر میکردم.

----- - - - wine_glass: - - -

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART317:

----- - - - wine_glass: - - -

لج بازی بود اگه میموندم.
حاضر بودم فرار کنم اما حتی ثانیه ای اینجا نمونم.

توی چند ثانیه تصمیم گرفتم که فقط حرکت کنم...
حرکت کنم و اینجا نمونم...

با لحن خیلی جدی گفتم:
- لطفا هرچه سریعتر اینجا رو ترک کنید...
هرچه سریعتر...

بعدش برگشتم و قدمای بلندی برداشتم.
اما یهو از پشت مقنعه مشکی سرم همراه موهام کشیده شد...

فورا دستمو رو سرم گذاشتم و نذاشتم مقنعم عقب بره...

آرنجم رو بالا آوردم و به عقب کوبوندم.
محکم خورد توی بینیش...

با نفس نفس و چشمای گرد ازش فاصله گرفتم...

با ترس و صدای بلندی گفتم:
- روانی شدیییی؟!!

سریع از اینجا برو بیرون...
سرریع...

باز هم از اون خنده های بیخود و وحشتناکش کل شرکت رو پر
کرد و گفت:
- و اگه نرم بیرون؟!

پوزخندی زدم.
دو چیز الان برام مهم بود.
یک اینکه اصلا جلوش ضعیف نباشم چون بدتر میشه...

دو اینکه فوراً اینجا رو ترک کنم...
حتی اگه اون اینجا تنها باشه.
این محمودی لعنتی پس کجا بود.

خیلی جدی بدون اینکه صدام بلرزه گفتم:
- من تایین میکنم کی اینجا بمونه یا نمونه...
نه شما...

میتونی خودت بری بیرون.
میتونم هم خودم بیرونم کنم...
هوم؟

امتحاناش مجانیه...

زیر چشماش قرمز شده بود.

انگار خوب نمیتونست ببینه...
کنج لبش کف میومد.

این حالت ها اصلا طبیعی نبود.
انگاری داشت اُردوز میکرد.

برای یه لحظه خشکم زد...
یه سری از حالت های چهرش...
مخصوصا قرمزی زیر چشماش خیلی شبیه حالت های فوآد بود.

شک نکردم این حالت غیرطبیعی از اون قرصا بود...
ولی برای این درجه خیلی بالاتری داشت و قطعا بیشتر مصرف
کرده بود...

اونقدری که اینطوری از خود بیخود شده بود...

قدم هامو عقب تر برداشتم.
عین تیک عصبی هی گردنش رو کج میکرد...

چشمم به گلدون کنار دستم خورد.
روی میز کوچیکی اول راهرو بود...

با عقب رفتن من اون جلوتر میومد.
دائم این تیک عصبی کج کردن گردنش رو تکرار میکرد...

نفس عمیقی کشیدم و آروم گلدون رو گرفتم.

----- - - - - - wine_glass: - - - - -

o khanom . vakil o

o fatima . sadeghi o

closed_book:- #PART318:

----- - - - - - wine_glass: - - - - -

رسیده بودیم به نرده های پله...
آروم پله اول رو رفتم پایین...

باید توی چند ثانیه فوراً فرار میکردم.
نیم نگاهی به پله ها انداختم تا مسیرم رو رصد کنم...

خواستم لحظه آخر فرار کنم که یهو به طرفم خیز برداشت.

جیغی کشیدم و خواستم از پله پایین برم که هولم داد و کمرم از
روی نرده ها خم شد.

دستشو روی گلوم گذاشت.

محکم فشار میداد و میخندید...
مشخص بود حالت هاش اصلا دست خودش نبود.
معلوم نبود داشت چیکار میکرد...

میخندید و میگفت تمومش میکنم... من تمومش میکنم...

گلدون رو بالا گرفتم...
دستم به سرش نمیرسید و گلدون رو به دستش کوبیدم...
اما هیچ اثری نداشت.

زورش چندبرابر شده بود و من اصلا حریفش نبودم.
به دستاش چنگ میزدم...

راه نفسم بند اومده بود و اصلا هیچ هوایی وارد ریه هام نمیشد.
چشمام داشت سیاهی میرفت...

فقط حرف دکتر توی سرم زنگ میخورد.

بچه...

بچه...

با همه توانم سعی کردم دستشو از دور گلوم آزاد کنم ولی هیچ

جوره نمیشد.

چشمام سیاهی رفت و داشت بسته میشد.
لحظه آخر که فکر کردم دیگه امیدی نیست و همه چیز تموم شد
صدای بدی اومد و دستش آزاد شد...

با ول شدن دستش حجم عظیمی از هوا وارد ریه هام شد.
به سرفه افتادم و همونجا کنار پله ها سر خوردم و دستمو روی
گلویم گذاشتم...

با نفس نفس فقط میخواستم نفس بکشم.
ضربان قلبم به شدت نامنظم شده بود.

یکی یهو دستامو گرفت.
سرمو بلند کردم و با دیدن فوآد چشمام گرد شد...
پس... پس فوآد بود.

با دیدنش دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیر گریه و
توی بغلش فرو رفتم.

سفت بغلم کرد...
حصار دستاش دورم بهم حس امنیت میداد...

امنیتی که تا همین چند لحظه قبل نداشتمش...

گریه امونم رو بریده بود.
چندتا ضربه به کمرم زد و گفت:
- آروم باش فریماه...
آروم باش عزیزم...
تموم شد.
همه چیز تموم شد...

سرمو بلند کردم.
صورتمو با دستاش قاب گرفت و گفت:
- هیشش...
گریه نکن دیگه...
میگم تموم شد...
خوبی الان؟!

----- - - - - - wine_glass: - - - - -

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART319:

----- - - - - - wine_glass: - - - - -

نفسم خوب بالا نمیومد...

سرمو چرخوندم...

فواد با یه میله زده بود توی کمرش...

دستشو به کمرش گرفته بود و فرش زمین شده بود...
نگاه تیزی به فواد انداخت.

فواد پشت سر هم داشت باهام حرف میزد و میخواست بفهمه
خوبم یا نه...
نگاهم قفل نیما بود.

از جیبش یه چاقو در آورد و خیز برداشت سمت فواد...

چشمام گرد شد...
فورا باید تصمیم میگرفتم...
اون چاقو اگه به فواد میرسید قطعا شاهرگش رو میزد...

توی یک آن فواد رو پس زدم و از جام یه ضرب بلند شدم و به
طرف نیما خیز برداشتم...

میدونستم حالش خوش نیست و تعادل نداره.
از اینکه به طرفش رفتم چشماش گرد شد.

از فرصت استفاده کردم و با همه توانم هلش دادم...
پاش به لبه پله گیر کرد و از عقب پرت شد...

کل پله هارو قل خورد به طرف پایین...

هینی کشیدم و دستمو روی دهنم گذاشتم.
پایین پله ها روی زمین افتاد و سرامیک خونی شد...

با بهت یک قدم عقب برداشتم.

فواد فوراً دستمو کشید عقب و گفت:
- نگاه نکن فریماااه...
نگاهش نکنن...

دستشو دوباره دورم حلقه زد و خشک شده توی بغلم گرفت.
سرمو روی سینش گذاشتم...

قلبش به شدت تند تند میزد...
نیما... نیما... مر...مرد؟

نفسام به شماره افتاد...
با همون چشمای گرد از فواد جدا شدم...

فوآد فورا از پله ها پایین رفت.
پاهام چون نداشت...
آروم آروم از پله ها پایین رفتم.

بالاسر نیما وایسادم.
فوآد دستشو روی نبض گردن نیما گذاشت...

کل صورت فوآد از استرس خیس عرق شده بود...

----- - - - - - wine_glass: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART320:

----- - - - - - wine_glass: - - - - -

با استرس لب زدم:

- چی...چیشده...

زندس؟!

فوآد وایستاد...

نگاهی به دور و برش انداخت و گفت:

- آروم باش فریماه...

کارام دست خودم نبود.
انگار حمله عصبی بهم دست داده بود...

مردمک چشمام گشاد شده بود و از شوک زیاد حتی نمیتونستم
گریه کنم.

فورا با صدای نسبتا بلندی گفتم:
- میگم چپشده فوآد... زندددس؟

دستشو به معنی آروم باش بالا آورد و گفت:
- آروم باشش گفتمم...
تموم کرده...

جیغی کشیدم و دستمو جلوی دهنم گرفتم.
به جنازه نیما خیره شدم و یک قدم عقب رفتم...

نفسام به شماره افتاد...
من... من یه آدم کشتم؟

آره... من... من کشتمش...
فوآد فورا روی نیما خم شد و با تیشرت تنش مشغول پاک کرده
قفسه سینه و پیراهن نیما شد...

داشت چیکار میکرد...
نکنه... نکنه میخواست...

فورا پاک کرد و با دستای خودش چندتا ضربه به قفسه سینه نیما
زده و پیراهنش رو دست کشید...

اینطوری رد اثر انگشت فوآد روی لباس نیما میموند.

بهت زده به فوآد خیره شدم که با سرعت به طرفم اومد.

دستمو محکم گرفت و سمت خودش کشید...

دنبالش کشیده شدم.
به خودم اومدم و با داد گفتم:
- داری چیکار میکنی فوآدد...
متوجه هستی من یه آدم کشتممم...

به طرفم برگشتم.
صورتم رو با دستاش گرفت و شمرده شمرده گفت:
- هیشش...
تو هیچکسی رو نکشی...

من امشب اومدم شرکت...
نیما رو دیدم... بینمون درگیری لفظی پیش اومد.

و من باعث شدم بمیره!
متوجه داستان شدی فریمه؟!

چشمام از حیرت زیاد گرد شده بود.
یعنی... یعنی فوآد میخواست به جای من...
نه... نه نمیزارم...

----- - - - wine_glass: - - -

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART321:

----- - - - wine_glass: - - -

یقشو گرفتم و با جیغ گفتم:
- نمیزارمممم...
نمیزارم خودتو به جای من توی دردرس بندازی...

نمیزارمممم...
من اینکارو انجام دادم...
خودمم به این کار اعتراف میکنم...

دستشو بالا آورد و محکم روی دهنم گذاشت.
معلوم بود عصبی شده و به زور داره خودشو کنترل میکنه...

اینبار با لحن عصبی گفت:
- خفه شو فریماه...
فقط خفه شو...
تو نمیدونی با کیا طرفیم...

تو حتی نمیتونی تشخیص بدی رو در روی ما چه انسان هایی
هستند...

اجازه بدم زنم با بچه تو شکمش بره زندان؟!!

بعد من بیفتم دنبال رضایت...
از کی؟! از اونایی که آرزوشون نابودی ماست... و مهم تر نابودی
تو؟!!

بغضم شکست...
دستشو از روی دهنم برداشت...

نوع نگاهش تغییر کرد...
دستمو گرفت و گفت:
- بیا بریم دورت بگردم...

بیا...

باید زود برگردی عمارت.
رفتی عمارت فوراً برو توی اتاقمون.

لازم نیست چیزی به کسی بگی...
آفرین فریماه...
بدو باید بری...

دستم و دنبال خودش کشید که یهو در کارخونه چهارطاق باز شد و
صدای ملو مارال توی فضا پیچید:
- نیما جاان...
بیا بریم کارم تموم شد...

بهت زده سرجام خشکم زد و فوآد هم دقیقاً روبه روم وایستاد.

مارال جلومون قرار گرفت...
اول با بهت نگاهش روی ما خیره موند و بعدش سرشو چرخوند.

با دیدن نیما توی اون وضعیت جیغی کشید و دستشو روی
دهنش گذاشت...

اون این وقت شب اینجا چیکار میکرد...
واسه چی اصلاً اینجا بود.

تازه تنها هم نه... بلکه با نیما!
با بهت جلوتر اومد...

از ما رد شد و رسید بالاسر نیما...
سر نیما رو بلند کرد و روی پاهاش گذاشت...

با حیرت دستشو جلوتر برد و با تردید روی نبض گردنش گذاشت.
فهمید که مرده فوراً دستشو عقب کشید...

توی چندثانیه مودش از اون حالت غمگین به خشم تبدیل شد.
فوراً از جاش بلند شد و به طرفمون اومد...

----- - - - - - :wine_glass: ◐ - - - - -
⊗ khanom . vakil ⊗
⊗ fatima . sadeghi ⊗
closed_book:- #PART322:
----- - - - - - :wine_glass: ◐ - - - - -

با خشم لب زد:
- آخرش کشتیش نه....
کشتینن...

شوهرمو کشتین...

فوّاد عقب تر اومد و دقیقا جلوم وایستاد تا یهو مارال به سمتم
حمله ور نشه...

فوّاد عصبی لب زد:

- خودش مقصر بود...

درضمن...

ما نکشتیم... من کشتم!

بازمم میگم...

خودش اول و آخر مقصر بود...

مارال پوزخندی زد و دقیقا جلوی فوّاد وایستاد و گفت:

- چقدر عالی که تو کشتی...

بعد فورا گوشیشو از جیبش درآورد و یه چندتا شماره گرفت و
گذاشت دم گوشش.

ازمون فاصله گرفت و فوّاد از موقعیت استفاده کرد و به طرفم
برگشت.

از صدای مارال و حرفاش مشخص بود به پلیس زنگ زده...

فوّاد با صدای خیلی آرومی رو بهم لب زد:
- اومدیم شرکت واسه نصب دوربین مخفی...
نیما اینجا بود.

تعادل روانی نداشت خواست به طرف تو حمله ور بشه من به
طرف پله ها هلش دادم...

اصلا رد دستاش روی گلوت هست...
میگیم به تو حمله کرده بود من برای نجاتت اینکارو کردم...

دروغ نگفتیم.
این عین حقیقته...

فقط قسمت اخر داستان جای تو، من قرار میگیرم...

متوجه شدی فریمه؟!

با گریه گفتم:

- ام...اما...

اشک روی صورتم رو با نوک انگشتش پاک کرد و گفت:

- بسه فریمه...

وقت نداریم.

وقت اما و اگر و شاید هم نداریم...

همینارو تعریف میکنی...

سرمو تکنون دادم و بهش اطمینان دادم که دستمو کشید و گفت:
- حالا برو عمارت...

مارال به طرفمون خیز برداشت و گفت:
- زنگ زدم پلیس...
از جاهاتون تکنون بخورید اینجارو آتیش میکشم...

فواد عصبی گفت:
- فریمه کاره ای نیست بمونه...
گفتم من انجامش دادم.
پس منو ببین!

----- - - - - - :wine_glass: - - - - -
⊗ khanom . vakil ⊗
⊗ fatima . sadeghi ⊗
closed_book:- #PART323:
----- - - - - - :wine_glass: - - - - -

مارال پوزخندی زد و گفت:
- شریک جرم که بوده...

فوّاد دستی لای موهاش کشید و خواست چیزی بگه که در
کارخونه دوباره باز شد و اینبار نیروی های دلیس وارد کارخونه
شدن...

دستمو بهت زده جلوی دهنم گرفتم...
یعنی...

یعنی جدی جدی قرار بود فوّاد رو ببرن؟!

به دست فوّاد چنگی زدم و دستمو دور بازوش حلقه کردم...

چند نفر رفتن بالاسر نیما و مارال به طرف افسر پلیس یه چیزایی
گفت و مارو اشاره زد و به طرفمون اومدن...

نگاهمو به فوّاد دوختم...

نگاهم کرد و گفت:

- هیچی نیست...

همه چیز حل میشه.

بهت قول میدم...

من یه وکیل خوب دارم...

مگه نه خانوم وکیل؟!

افسر جلومون وایستاد و گفت:

- آقای فوآد افشار؟! -

فوآد تک سرفه ای کرد و گفت:
- بله خودم هستم...

دستبند رو بالا آورد و گفت:
- شما به جرم قتل بازداشت هستید...

فوآد دستشو بالا گرفت و دستبند رو به دستش زد.

یه افسر خانوم هم به طرفم اومد...
با احتیاط بازوم رو گرفت و از شوک بیرون اومدم...

نگاهش کردم که گفت:
- شما هم باید باهامون بیاید...

فوآد فوراً گفت:
- اما اون اصلاً مقصر نیست...

افسری که همراه فوآد بود گفت:
- میریم اداره همه چیز مشخص میشه...

برای جواب دادن به چندتا سوال باید حضور داشته باشن.

فواد سرشو تګون داد و رو به افسر خانومی که همراهم بود گفت:
- خیلی خب مراقبتش باشید پس...
خانومم حاملس.

افسر خانوم سرشو تګون داد و گفت:
- حواسمون هست...

سرمو چرخوندم و نگاهم به نگاه مارال گره خورد.
هیچ چیزی جز نفرت توی صورتش مشخص نبود...

هیچ اثری از غم مشخص نبود.
میدونستم چیزای خوبی در انتظارمون نیست...

----- - - - - - wine_glass: - - - - -

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

پارت جدید

.

nasenas777@

کانال محافظ

closed_book:- #PART324:

----- - - - - - wine_glass: - - - - -

صندلی عقب نشستم و یه خانم کنارم نشست...
فواد هم ماشین جلویی نشست...

در تمام مسیر بهت زده به بیرون خیره بودم.
حتی اشک چشمم خشک شده بود.

توی کمتر از چند ساعت همه چیز تغییر کرده بود.
عوض شده بود...
الان... الان چی میشه...

کلافه دستی به سرم کشیدم.
خانومی که کنارم بود گفت:
- حالت خوبه؟!

نگاهش کردم و گفتم:
- بله...

یه بطری آب به طرفم گرفت و گفت:
- یکم ازش بخور...
رنگت پریده.

با لبخندی بطری رو ازش گرفتم و تشکری زیر لب کردم.
رسیدیم به اداره...

پیاده شدیم.

فؤاد رو جلوتر داشتن میبردن.
شروع کردم به دویدن.
خانومی که همراهم بود یه لحظه ترسید و با صدای نسبتاً بلندی
گفت:
- خانوم کجا میررری...
کجاااا...

بیتوجه بهش فوراً خودمو به فؤاد رساندم.
چنگی به دستاش زدم و بازو شو محکم گرفتم...

کارام دست خودم نبود.
پلیسی که دست فؤاد رو گرفته بود با تعجب خودشو عقب
کشید.
وقتی چشمش به من خورد با اخمی به عقب خیره شد و عصبی
گفت:
- خانم امجدی خواست کجااست...

به چشمای فؤاد خیره شدم.

آروم لب زدم:
- من خودم واقعیت رو میگم...
فکرامو کردم.
تو حق نداری اینکارو بکنی...

فواد عصبی گردنشو کج کرد.
لا اله الا الله زیر لب گفت و بعدش رو بهم با صدای آرومی غرید:
- بهت گفتم تمومش کن فریماه...
انتظار داری اجازه بدم زنم با بچه تو شکمش بیفته تو زندون!!

کی همچین کاری میکنه...
نمیشه فریماه...
باور کن هیچ بلایی سر من نمیاد...
من یه وکیل خوب مثل تو دارم.

اشکام روی صورتم جاری شد...
دستمو جلوی دهنم گرفتم...

شدت اشکان بیشتر شد.
خانم امجدی بهم رسیده بود.

دستشو دور دستم حلقه کرد و جلوی چشمای اشکیم فواد رو
بردن...

چی میشد.
کجا داشتن میبردنش...

----- - - - - - wine_glass: - - - - -

o khanom . vakil o

o fatima . sadeghi o

closed_book:- #PART325:

----- - - - - - wine_glass: - - - - -

با همون گریه رو به خانومه پرسیدم:
- همسرمو... کجا... میبرن...

با لبخندی که سعی میکرد آرومم کنه گفت:
- آروم باش...
هنوز که چیزی مشخص نشده.
فعلا میره بازداشتگاه.

شما هم باید یه سری چیزا رو بهمون بگی بعدش میتونی بری.
دنبال من بیا...
زودتر بگو و به خانوادت اطلاع بده بیان دنبالت...
هرچقدر بیشتر اینجا بمونی بیشتر اذیت میشی.

کلافه دنبالش رفتم و وارد اتاقی شدیم.

روی مبل های چرمی مشکی رنگ اتاق نشستم.
زنه برام یه لیوان آب آورد...

با استرس گرفتمش و یکم ازش خوردم و روی میز شیشه ای که
جلوم بود گذاشتم.
بعد چند لحظه در اتاق باز شد و یه پسر نسبتا جوان وارد اتاق
شد.

خانومی که جلوم بود بهش احترام نظامی گذاشت.
پس درجش بالاتر بود...

نگاهی بهش انداختم و با اخم ظریفی پشت میز نشست.
بعدش رو به زنه کرد و گفت:
- خانم امجدی شما میتونید بیرون تشریف داشته باشید.

امجدی چشم قربانی گفت و از اتاق بیرون زد و در اتاق رو نیمه باز
گذاشت.
البته یکم بیشتر از نیم باز گذاشت...

دوباره کلافه و با استرس بهش خیره شدم.
توی ذهنم درگیری فکری شدیدی بود.

یعنی باید جدی جدی جوری تعریف میکردم تقصیر فوآد بیفته؟!
چطور اینکارو میکردم...
آخه چطور...

مرده با اخم ظریفی نگاهم کرد و گفت:
- خیلی خب...
سلام.

بنده موسوی بازپرس پرونده شما هستم.

انشاءالله به یه سری سوالات ما جواب بدید میتونید زود
تشریف ببرید بیشتر از این هم اذیت نمیشید.

فورا گفتم:

- همسرم چی... همسرم باهام میاد؟!
اونم به یه سری چیزا جواب بده میتونه همراهم بیاد?!

نگاهم کرد...

دستی به کنج لبش کشید و گفت:

- نه خب... شرایط ایشون فرق داره...

شما به عنوان حاضر اونجا بودید و بحث ایشون بحثه قاتله!
یه قتل این وسط صورت گرفته خانوم...

به همین احتیا که نیست!

با گفتن اسم قتل دستم به وضوح لرزید...
قتل...اونم فوآد؟!
چطوری میتونستم همه چیزو بر علیه‌اش بگم؟!

نفس عمیقی کشیدم و به مرده خیره شدم.
ولی باید اینکارو میکردم...
این خواسته فوآد بود و منم چاره‌ای نداشتم.
باید میسوختم و میساختم...

----- - - - - - wine_glass: ۱ - - - - -
⊗ khanom . vakil ⊗
⊗ fatima . sadeghi ⊗
closed_book:- #PART326:
----- - - - - - wine_glass: ۱ - - - - -

موسوی یه سری پرونده رو جلوی خودش باز کرد و خودکارش رو
توی دستش گرفت.
بعد رو بهم گفت:
- خب...
سوال زیادی ندارم.

فقط لطفا تمام ماجرای امشب رو توضیح بدید...

سرمو تکنون دادم.

آب دهنم رو قورت دادم و شروع کردم توضیح دادم...

مو به مو... عین به عین...

همه چیز رو به حساب واقعیت گفتم.

هرچیزی که باعث میشد به نفع ما تموم بشه و این ماجرا رو مشکوک جلوه بده رو گفتم...

هیچ چیزی رو از قلم ننداختم...

فقط... فقط اونجایی که من نیما رو هل داده بودم تغییر کرده بود و جای اسم خودم اسم فوآد رو گفتم.

گفتم که اون هلش داد...

موسوی با اخم ظریفی سرشو تکنون داد و گفت:

- خب پس وقتی اینطوری اذیت شدید باید فوراً به پزشکی قانونی مراجعه کنید...

فورا تشریف ببرید اونجا تا حداقل مدارکی داشته باشیم.

این مدرک خیلی بهتون کمک میکنه...

این ماجرا هم کاملاً مشخصه یه نقشه ای پشتش هست.
انشاءالله همه چیز به خیر میگذره...

با استرس گفتم:
- من الان باید چیکار کنم... کجا برم...

موسوی به در خیره شد و با صدای نسبتاً بلندی گفت:
- امجدددی...
خانم امجدی...

امجدی فوراً وارد اتاق شد و احترام نظامی گذاشت که بازپرس
پرونده گفت:
- خانم امجدی خانوم افشار رو به طرف انتهای راهرو ببرید.
قسمت پزشکی قان*ونی...

بعدش دوباره بیان اینجا..

چشمی گفت و به طرفم اومد.
همراهش بلند شدم و از اتاق خارج شدیم.

مارال روی نیمکت های توی راهرو نشسته بود و سرشو بین
دستاش گرفته بود.

هنوز خبری از خان و بقیه نبود...

این یعنی هنوز کامل این خبر پخش نشده.
سرشو بلند کرد و باهام چشم تو چشم شد...

باز هم همون حس و همون نگاه...
ازش رو گرفتم.
الان وقت اینکار نبود و کاری رو هم درست نمیکرد.

امجدی تقه ای به در زد و وارد اتاق شدیم...
یه خانم دکتر پشت میز بود و با دیدن ما از جاش بلند شد...

به طرفمون اومد و وقتی جریان رو فهمید رو صندلی نشستم.
شالم رو باز کردم تا کامل گردنم رو ببینه...

خداوشکر کامل جای دستاش مونده بود و کبودی شدیدی روی
گردنم بود.

خانم دکتر فوراً شروع به عکس برداری و نمونه برداری کرد.

اولین مدرک کامل شد...

----- - - - - - :wine_glass: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART327:

----- -- ▶ :wine_glass: ◀ -- -----

بعد از اینکه کارم تموم شد از اتاق بیرون زدم...

بیرون اومدم و پیچیدن یه صدای آشنا همزمان شد.
با بهت سرمو بالا گرفتم...

عامر بود که جلوم وایستاده بود و با بهت نگاهم میکرد.

نمیدونستم کی بهش گفته بود اما احتمالا اونقدر یهوایی بهش
گفته بودن که اینطوری توی شوک رفته بود.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- سلام...

با بهت سلامم کرد و ادامه داد:

- اینجا چه خبره...

چه اتفاقی افتاده؟!...

امجدی با صدای نسبتا آرومی گفت:

- عزیزم فعلا باید بری اتاق بازپرس...

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

- حالا کامل اوضیح میدم.

فعلا باید برم سراغ کارا...

بعدش راهمو به طرف اتاق بازپرس کح کردم و از جلوی عامر بهت زده که سرجاش خشک شده بود رد شدم.

دوباره وارد اتاق بازپرس شدم.

کاغذای دستم رو روی میز گذاشتم.

سرشو تکون داد و گفت:

- خوبه...

مدرک خیلی خوبی اول پرونده نصیبمون شد.

مدرک نمونه دست هم بیاد که نشون بده نمونه دست نیما شکور بوده عالی میشه.

هرچند ما بازم با یک قتل طرفیم ولی اینبار یه سری چیزا تغییر کرده...

این قتل عمدی نبوده و برای حفاظت از جان بوده.

امیدوارم همه چیز حل باشه.

شما خونسردیتون رو حفظ کنید...

الان میتونید تشریف ببرید از فردا ان شاءالله میتونید کارای آقای
فواد افشار رو انجام بدید.
وکیلش رو به دادگاه معرفی کنید و باقی کارها...

سرمو تکون دادم و از جام بلند شدم.
شک داشتم سوالم رو بپرسم نمیدونستم قبول میکنه یا نه...

با استرس لب زدم:
- میشه... میشه برای چند لحظه همسرم رو ببینم؟!

نگاهم کرد.
شاید بخاطر اینکه مادر بودم قطعا اجازه میداد...

کلافه گفت:
- خیلی خب...
فقط چند لحظه و خیلی کوتاه.

بعد دوباره رو کرد به سمت خانوم امجدی و گفت:
- خانوم امجدی...
فقط چند دقیقه و کوتاه!
دیگه خودتون میدونید...

چشم قربانی گفت و تشکری کردم و فوراً از اتاق بیرون زدیم.
به طرف بازداشتگاه پرواز کردم...

میخواستم زودتر فوآد رو ببینم و خبر پرونده رو بهش بگم.
سربازی که دم در بود اسم فوآد رو گفت.

بعد چند دقیقه فوآد جلوم وایستاده بود...
با ذوق سرتا پا شو نگاه کردم.
انگار خیلی وقت بود ازم دور شده...

با نگرانی دستمو گرفت و با صدای خیلی آرومی که فقط خودمون
بشنویم گفت:
- فریما صحبت کردی؟! آره؟!
چیا گفتی؟!
همون چیزایی رو گفتی که بهت گفته بودم؟!
آرهههه؟!!

----- - - - wine_glass: - - -

⊗ khanom . vakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART328:

----- - - - wine_glass: - - -

سرمو تکون دادم و با بغض گفتم:

- همونا رو گفتم...

مو به مو...

همه چیز رو عین حقیقت توضیح دادم.

فقط قسمتی که نیما میفته جای اینکه بگم من هلش دادم گفتم

همسرم هلش داد.

اونم بخاطر من...

بعدش رفتم و ماجرای دستاش روی گلوم ضمیمه پرونده شد و

مدرکش توی پرونده قرار گرفت...

نمونه دستاشو هم گرفتن و وقتی جوابش بیاد این جای دست

جای دست همونه مدرک توی پرونده قوی تر میشه.

اصلا غصه نخور فوآد...

همه چیز حل میشه...

درست میشه من مطمئنم...

دستی به صورتم کشید.

سرشو کج کرد و گفت:

- من به خدا و بعدشم تو اطمینان دارم فریماه...
مطمئنم چیزی نمیشه.

اینارو به من میگی ولی کی همینا رو باید به خود تو بگه.
مطمئن باش اتفاقی نمیفته...

اصلا نگران نباش...
خیلی خب؟!

با بغضم سرمو تکون دادم.
توی بغلش فرو رفتم و سریع بیرون اومد.

خداحافظی کردیم و دوباره وارد بازداشتگاه شد.
انگار چیزی ازم جدا شد...

اشکی روی گونم ریخت.
صدایی از پشت سرم بلند شد:
- بریم...

برگشتم و با تعجب به عامر خیره شدم.
با اخم ظریفی گفت:
- بریم...
میرسونمت عمارت.

نگاهش کردم و گفتم:

- نه خودم میرم...

زنگ میزنم راننده بیاد.

اخمش شدیدتر شد و گفت:

- بیا گفتم میرسونمت...

سرمو تکون دادم و دوتایی از اداره بیزون زدیم.

خبری از مارال نبود...

احتمالا اونم زودتر اعترافات و جریاناتش رو تعریف کرد و رفت.

سوار ماشین عامر شدم...

کمربندم رو بستم و اونم ماشینو راه انداخت و راه افتاد.

با اخمی به جاده خیره بود و منم کلافه از پنجره به بیرون خیره

بودم.

آرنجم رو به شیشه تکیه داده بود و سرم به دستم تکیه گاه بود.

بعد چند دقیقه صدای عامر توی فضای ماشین پیچید:

- وقتی شنیدم خیلی از خاطراتم جلوی چشمم تداعی شد...

خیلی از خاطرات تلخم.

خاطرات تلخ اون روزها...

روزهایی که تو خوب تونستی برام کنار بزنی.
وقتی فهمیدم حالا فوآد این اتفاق براش افتاده نگران شدم...

اما بعدش فوراً نگرانیم رفع شد.
فوآد یه وکیل خوب مثل تو داره...

همونطوری که من یه وکیل خوب مثل تو داشتم.
تو از پیشش برمیای...

فقط خستگی و ناامیدی و این قیافه زار ممنوع.
همه اینا به اینکه فوآد بدتر توی این سیاهی گم بشه کمک
میکنه...
نباید به اینا دامن بزنی...

----- - - - - - wine_glass: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART329:

----- - - - - - wine_glass: - - - - -

سرمو تکنون دادم...

حق با عامر بود.

ادامه داد:

- توی تمام این راه هم روی کمک من حساب کن.
عین یه برادر بزرگتر...
مطمئن باش از هیچ چیز دریغ نمیکنم...

کاش...

کاش زودتر بهم میگفتی...
کاش بهم میگفتی و حداقل امشب تنها نمیرفتید شرکت.

توی این اوضاع و این همه اتفاق جور و جور...
رفتن شما اونم تنهایی ریسک به تمام معنا بود.

همه چیز مشخص بود یه نقشه از قبل چیده شدس.
بازم نمیفهمم جریان چیه...

سعی کردم نسبتا جریان رو براش توضیح بدم.
بعد از اینکه حرفام تموم شد با اخم غلیظی گفت:
- خب بفرما...

الان این شخصی که قراره دوربین نصب کنه چرا نیومد؟!

وقتی پیام میذه بنده توی راهم...

یعنی بین درگیری شما باید میرسید.

چرا اصلا نیومد؟!
پلیسا تا چند ساعت توی صحنه حضور داشتن و هیچ شخص
جدیدی هم نیومد...

چون به اداره هم چیزی اطلاع ندادن.
با اخم ظریفی نگاهش کردم.

حق با عامر بود...
اصلا به این موضوع دقت نکرده بودم.
اونا چرا اصلا نیومده بودن...
نکنه بلایی سرشون اومده.

اونا از نظر من معتمد بودن.
ولی احتمال هرچیزی وجود داره...

کلافه دستی به صورتم کشیدم و گفتم:
- نمیدونم نمیدونم...
ذهنم به جایی نمیرسه.
شاید پیامی داده یا اطلاع داده که نمیتونه بیاد.

شاید هم وقتی اومده صدای درگیری شنیده فرار کردن...

شاید هم بعدش وقتی اومد و پلیس رو از دور دید رفته.

شونه هاشو بالا انداخت و گفت:
- همه اینا یه سری شاید و ایناست...
ببین توی گوشیت پیامی هست.

من مستقیم اول رفته بودم شرکت بعدش پلیسا گفتن اینجا
اومدم اینجا...

گوشیت و وسایلت شرکت بود الان صندلی عقب ماشین بردار...

به طرف عقب برگشتم و گوشیمو از روی صندلی گرفتم و با اخی
گفتم:

- کی به تو خبر داد؟!!

پوزخندی زد و گفت:

- مارال...

پوفی کشیدم و گوشیمو روشن کردم...
همین که روشن شد فوراً دوباره خاموش شد.

لعنتی شارژ نداشت...
ولی شک ندارم کلی تماس و پیام داشتم.

از نوتیف هایی که یهویی قبل خاموش شدن سرازیر بود یه
چیزایی مشخص بود.

گوشی رو توی کیف کوچیک مشکیم انداختم.
خیلی زود رسیدیم عمارت...

وارد حیاط عمارت شدیم چشمام گرد شد.
انگار غذا خونه بود...
اینجا چه خبره واقعا...

فورا از ماشین پیاده شدم.
نزدیکای صبح بود...

پله های عمارت رو دوتا یکی بالا رفتم و وارد خونه شدم.

همین که متعجب وارد خونه شدم یلدا جلوی راهم سبز شد.
چشمای پف کرده و قرمز و دستمال خیس توی دستش نشون
میداد اونم کم گریه نکرده...

----- - - - - - wine_glass: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

پارت جدید:green_book:green_heart:
closed_book:- #PART330:
..... - - - - - :wine_glass: - - - - -

چشم‌ام گرد شد و با تعجب ازش پرسیدم:
- چه خبره اینجا یلدا...!
هااان؟!

بینیشو بالا کشید و جلوتر اومد.
هنوزم داشت قطره قطره اشک میریخت.

با نگرانی جلوتر رفتم و دستشو گرفتم.
به چشم‌اش خیره شدم و گفتم:
- حرف بزن دختر...
اینجا چه خبره...

نگاهی به اتاق مهمان انداخت و گفت:
- مارا... مارال... خانم... اینجا... اینجا بود...
چشم‌ام گرد شد.
لعنتی لعنتی...

کلافه دستی به صورتم کشیدم.
هل شده بودم...

نمیدونستم چیا اینجا گذاشت.

سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم.

فورا گفتم:

- خب... خب چیا گفت...

چه اتفاقی افتاد...

بینیشو باز بالا کشید و گفت:

- چیزای خوبی نگفت فریمه خانم...

اِصا چیزای خوبی نگفت...

بهت زده یه قدم عقب رفتم.

نمیدونستم چی بگم.

فقط ذهنم رفت پیش خان...

فورا گفتم:

- خان... خان کجاست...

اونم بود؟!

اونم فهمید چیا گفته مارال؟!

قطره اشکی روی صورتش ریخت و فورا پاکش کرد و گفت:

- آروم باشید خانوم...

الان به خیر گذشت.
حال خان بد شده توی اتاقشه...

دکتر کیهانی هنوز پیششه...
فورا به طرف پله ها رفتم.
دوتا یکی پله هارو بالا رفتم و به طرف اتاق خان قدم برداشتم...

چپشده بود...
در اتاق باز بود.
فورا دوتا تقه به در زدم و وارد اتاق شدم...

خان روی تخت بود و مهلقا خانوم و دکتر کیهانی بالاسرش
وایستاده بودن.

مهلقا خانوم چشمش بهم خورد و بغضش با صدای بدی شکست
و به طرفم اومد.
با نگرانی توی بغلم گرفتمش...
عبن ابر بهار گریه میکرد.

چندتا ضربه به پشتش زدم و با نگرانی گفتم:
- آروم باشید...
چیزی نشده که... حال فوآد خوبه...

ازم جدا شد و با نگرانی گفت:
- فوآد من کو... الان فوآد کجاست...
فوآد کجاست فریماااه...

روی صندلی نشست و گریه رو از سر گرفت.
به خان نگاهی کردم...
ماسک اکسیژن روی بینیش بود.
پلک های نیمه بازش سمت من بود...

با نگرانی کنار تخت نشستم و دست خان رو گرفتم.
اگه یه بلایی سر خان میومد هیچوقت خودمو نمیبخشیدم...

هیچوقت هیچوقت...
اونوقت جواب فوآد رو باید چی میدادم...

----- - - - - - wine_glass: - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART331:

----- - - - - - wine_glass: - - - - -

به دکتر کیهانی نگاهی کردم.

حتی اون بدبخت هم انگار گریه کرده بود....

با غم بهش خیره شدم و پرسیدم:
- حال خان چگونه؟! -

دکتر کیهانی کلافه دستی لای موهای سفید رنگش کشید و گفت:
- خوب نیست...
نباید اینطوری بگذره.
شوک زیادی بهش وارد شده...

همینطوری و با همین فشار بگذره چیزای خوبی در انتظارمون
نیست.
خیلی خان تحت فشاره...

عصبی چشمامو بستم.
لعنت بهت مارال...
یه آدم چطور میتونه انقدر وقیح باشه.

کاش یه زمانی چشمامون رو درست باز کنیم.
اونقدر باز که ببینیم چه آدمایی رو قراره وارد زندگیمون کنیم...

که بعدش اینطوری خودمونو بدبخت نکنیم.
گاهی وقتا لازم نیست توی زندگیمون دنبال مقصر بگردیم...

وقتی به ریشه نگاه کنیم میبینیم هیچکی جز ما مقصر نیست!
به خان خیره شدم...
یه قطره اشک از کنج چشمش پایین چکید.

با غم نگاهش کردم و لب زدم:
- همه چیز درست میشه خان...
همه چیز درست میشه.
بهت قول میدم...

قول میدم دوباره همه برمیگردیم دور یه میز...
اگه این سختی ها توی زندگیمون نباشه باید تعجب کنیم...
آروم باش خان...

یهو مهلقا خانوم باهمون گریش گفت:
- نبودی فریمااا...
اینجا نبودی ببینی اون دختره سلیطه چیا میگفت.

جیغ میکشید...
داد و هوار میکشید.
اینجارو گذاشته بود رو سرش.

میگفت... میگفت... زبونم لال بشه... میگفت تا پسرتون رو

اعدام نکنم ول کن نیستم...
تا سرشو بالای دار نبرم ولتون نمیکنم...

بعد مهلقا خانوم با صدای بلندتری زد زیر گریه.
کلافه از جام بلند شدم و به طرفش رفتم...

جلوی پاهاش زانو زدم و گفتم:
- اصلا اینطور نیست...
مگه الکیه بگیرن اعدامش کنن...

ما تازه کلی مدرک به نفع فوآد جمع کردیم.
اون قتل از روی عمد نبوده و برای حفاظت از جون خودمون بوده.
آروم باشید لطفا...

مهلقا خانوم آروم شد و داروهای قوی هم روی خان اثر گذاشت و
اونم خوابید.
از اتاق بیرون زدم...

شدیدا خسته بودم.
فردا باید میرفتم سراغ تک تک کارا...
همه کارارو همین فردا باید پیگیری میکردم.

حتی نباید میزاشتم یه روز بیشتر فوآد اون تو بمونه.

----- - - - - - wine_glass: ۱ - - - - -

⊗ khanom . wakil ⊗

⊗ fatima . sadeghi ⊗

closed_book:- #PART332:

----- - - - - - wine_glass: ۱ - - - - -

وارد اتاقم شدم.

حتی خبر ندارم عامر کجا مونده...

شاید پایین مونده شایدم رفته.

کلافه شارژرم رو گرفتم و گوشیمو به برق زدم و روشنش کردم.

منتظر موندم تا قشنگ بالا بیاد...

کلی نوتیف تماس و پیام داشتم همه هم برای قبل از خاموش شدن گوشیم بود.

فورا وارد پیام ها شدم...

با دیدن پیام از محمودی چشمم گرد شد.
پیام داده بود.

با اخم ظریفی پیامشو باز کردم.
پیامش برای همون شب بود.

برای حدودا نیم ساعت قبل از وقوع اون اتفاقات بود:
- سلام خانم افشار.
متاسفانه یک مشکلی پیش اومده ما امشب نمیتونیم بیایم.
از اینکه وقتتون گرفته شد عذر میخوام...

با اخم به طرف تخت رفتم و خودمو روش انداختم.
درک نمیکردم...
چطوری همون شب کنسل کرد.

همه چیز آماده بود که بیا.
اما یهو کنسل کرد!
خیلی مشکوک بود...

بهبش پیام دادم:
- سلام...
مهم نیست.
فقط من فردا باید حتما ببینمتون...

بعدش گوشه رو کنار گذاشتم.
سعی کردم یکم استراحت کنم...

چشم‌امو بستم و دستم رو روی شکمم گذاشتم.
باز توی درگیری‌ها موجودی که همراهم بود رو فراموش میکردم.
فراموش میکردم یکی الان پیش منه که تا چند ماه دیگه میتونم
بغلش بگیرم...

بوش کنم...
و دستاشو توی دستم بگیرم.
هنوز توی حالا مادرانه قرار نگرفته بودم.
هنوز اینقدر درگیری بود که حتی یادم میرفت من یک بچه‌ای
همراهمه.

هرچند با فاصله یک جسم!

توی بدنم هیچی مشخص نبود و اگه کسی نمیدونست اصلا
نمیتونست حدس بزنه من حاملم.

انقدر فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد...
* * *

با صدا زدنای آرومی چشم‌امو باز کردم.
روی تخت یکم نیم خیز شدم...

یلدا با لبخندی بالاسرم وایستاده بود.

منگ لبخندی زدم و گفتم:

- سلام...

اتفاقی افتاده؟!

با لبخندش پایین تخت نشست و گفت:

- نه خانم جان...

فقط اومدم برای شام بیدارتون کنم.

خیلی خوابیدید.

گرسنتون نیست؟!

روی تخت نشستم.

صفحه گوشییم پشت سر هم چندبار روشن خاموش شد.

یعنی پیامی اومده بود...

رو به یلدا گفتم:

- چرا اتفاقا...

بعد از جام بلند شدم و به طرف سرویس رفتم و بعد انجام دادن

کارام بیرون اومدم.

وقتی بیرون اومدم یلدا نبود.

لباسای مناسبی پوشیدم و با اخمی به طرف گوشییم رفتم...

..... -- - ۛ :wine_glass: ۛ -- -

⊖ khanom . wakil ⊖

⊖ fatima . sadeghi ⊖

پارت جدید:rose:

.

.

.

.

.

.

.

.

.

.

.